



بسم الله الرحمن الرحيم  
هو الله الی شاه الفخر



کتاب مستطاب شاهنشاهی مشکی خط از مرقط کتبه  
فلک انشوان و شمع نجران ایان این ملک الشقا  
نجان میرزا فتحعلیان متخلص صبا مبنی فیه خاقان  
خلد آشیان السلطان فتح علیشا قاپادشا ایران در مجا باس  
وروم خراسان افغانان تا غمیره سعی تمام کمترین درگاه  
شاهنشاهی جمعا مالک کردون فتاناصیر جن خیرت  
مابیر محمد ملک الکتاب بنی یوسر سبع در آمد

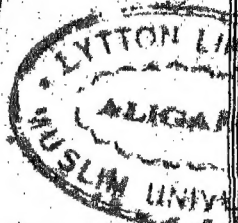
۱۹۱۶۵۱۳۵  
ص ۱۲  
۵۴۲

CALCUTTA-2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE572



# بسم الله الرحمن الرحيم

بنام حسد اوند آموزگار نه بینده اورا و بینده او زوریای او ابرم یافت فرزنده آتش از یافت تاب کند جلوه زیب بالای سرو از و پادشاهان گرانمایه اند همه سرفرازانش در بندگی نیز و ان بود آنکه در و هم است برش چیست این کیند هیچ نه آنرا و آید بجنبش در شک زوریای جودش کفنی خواست یکی پویه در نخستین سرای	نکاح زنده نامه روزگار دو بیننده را آفریننده او وزان شاخ لیسین درم یافته هم از او کواش کوانده آب کز دست و دیوانه کرد دندرو بخت آفتابند و ز وسایه اند به چارگی در سر افکندگی نیز و ان که او بنده فهم است یکی پیش پای در هیچ هیچ نه این را کشاید ز پاپالنگ از ان این نه دیوان بر آراسته در آویخت مار و نیش را درای	سر آغاز به نامه نام او است ز آب روان سنگ خار کن لنیم حجر عین آمیز از و بجاک اند از او است پانگی یکی بر تو از اولبوی در است جهان پادشاهی سزاوار است در ان بار که جای پندار نیست در ان و هم و اندیشه راه نی فلک از و جنبش آمد پدید ز پوسیدگی و ز پاپالنگ به بر شده کاخ سازنده دویم از دپیری بر آراسته	همالش چو آغاز و انجام او است ز خار ابرم آب آشکارا کند چمن را بدایان درم ریز از و بیاد اند از او استابندگی کیش از جهان نهران شایسته زمین و زمان جاکی خوار است که پندار کار و ان باریست ز و انش سحر و انش آگاه نی نهاد زمین بر درنگ آفرید ندارند اندیشه جز بندگی ره بندگی را نوازنده که از نام او و دفتر آراسته
--	--	--	--

محمّد شاهی و لغوا در آن خیمه کی شب زدن که دلی ایوان هفتم سپر کاخ را اساده آراسته در اندرین کارگاه دورنگ بهر حمله از جاده یستی بیکر آراست اذاب و خاک نی در آن آمد از او پدید از خاصه کانش در آن پختن سیم نقشندیت مانی نگار رم برش گفته هر دم بر از مین پنج و یک در آن کشوراند و جمع شبه رنگ از دیافت نو از کرده انبار هم روز و شب تو تن را بر انسان که خود خوش با دودخ چون دو دریای قیر در کشته حیران دین بجز زلف خنده که کوهرین بارگاه در آن آفتابی بر آراسته شهنشاه دنیا و دین از آفران کستی آراسته مان کشته شهزاده کوی او از چراغ شبتان جان و خواست یوسف از دیواری و وجهه جم شد دیو و پری	مکر و هست رود و در و در لب صف آرای ترکان شمشیر که برای هوش است و خواب خود بهین زیوش سادگی خواسته بقرمان او در شتاب و درنگ بهستی هم آمده یستی بران است پیرایه از جان پاک بدان در خور اجهان بان نزدیک بنظر اندر آراسته آسند که هر صورت از او شود آشکار ز نیکو سگال و بداندیش باز که در آشکارش بخدمت دلند چو کوهر بر و در نشان زاب شو چهار از در آن گنج وادی عجیب تن از چار کوهر بر آراسته که بولیش ز قطران بر آرد لایق فرمانده ز نیکارگاه شکر نکارند عسبرین کارگاه که شب را از آن نیر کی کاسته	مخازنگ او رنگ چارم شهری ششم جای دانای آموزگار به ششم شبتان کی آب حسن از آن بر تراندیشه راه را نی بگردن همه کرد پر کار او همه هستی نیست را بنده چنانش پیراست از رانی هوش نشانش برادر رنگ شاهی دلان یکی روز و شب پاسبان درست سیم هر چه پایش بر آراستی همش خمین را از داری نکوست ازین آفرینش ز یکشت خاک بر آراست در خور و شان خانه بنامی بسی از سترگان سپرد یکی را و دیو حاده تو خمنند آگاه که کس کان کحوی ز صحبت تواند کسی زین در افکند بند هم او داد آن را با تخم طراز درین ذات پیغمبر پاک راسی	ز روشن روانی ز کار ارمی که شد مایه دانش روزگار بر آراست بر بخت سیمین وزان عقل دهه کا نیزه گاه نی چو پیکار سرگشته کار و بار بهر عیشی از که پائیده است که ای پادشاه بر تیر و تیرش که تاره نیاید تباهی در آن از زیاده شش پام آور است بر آراست آنگونه کش خواستی که بخور کهنه را ز او دست سند و کرباله خداوند پاک بخوردی کم از پیرین دانه بهند ولی آن دو بند وی خو که گاه سخن بریزد از نوش قد نه دانا که این تیره روی نصبت که بچون بود با همه چون و چند هم او کرد این را ز مردم بسیار که بر مان او کشت طلعت را می
<p>تخت کاینات و جلا موعود صلی الله علیه و آله و سلم</p>			
بدر یونکی پویه در سوی او تن روشن او روان در روان چو آورد بولش برش و او یکی که از نامش آراست انگشتی	همه روی فرمان دمان بردش بود خیلانی خلیش بدر و بایوان شاهی ز چاهش نشاند بدگاه داود آهن فشار	جهان را جهان داود استین زمین خسته و آسمان خاسته انفرماندهی کان فرمان برش بهار و پیش لبته موسی کمر	ز زندان ماهی بهایش کشاند بزرادی لشکرش نامدار



صفات خدا فی عیانتش زوالت  
به پیغمبر این باشد پیش برتری  
برون چون خرا مدتن جان پاک  
که کیهوی او میغه نافه خاک  
که آن شاه دین پرور استین  
به بامونی اندر سپاهش رسید  
چو از تشکلی بفر آردند  
بجام اندر از پنج انگشت او  
زهی چشم لبی آب و لی آب و  
بس این میخ او را که با جسم پاک  
برای شفاعت بهر سزای  
نشسته آنکس گفت بهشت  
کبوش آمدش از دورای حجاب  
علی رب بر موسی از و نیل  
هر او را بلند آسمان یر دست  
شبه جم نشان شاه فحشلی  
که بختش جوان با دو اختر بلند  
خدیو جهان دار درویش دست  
بنامش چو این نامه کردم تمام  
کنون نامه آرایم از راستی  
نبشی در جهان اگر هستی فرور  
دو سه شاد و میر انجمن اندازیو  
باز منش را شش و دو و دو می  
که باز کشتن زمازندران  
که در پین و شیش افتاده

دو عالم نهان آمدش در صفات  
کش از نام شد ختم پیغمبر  
نه بنیده زان سایه بلند خاک  
شده نافه پرور از ان نافه خاک  
که بر هر دو کویستی فغانه شین  
که تفسیده خاکش زبانه شید  
بزهار آن شهر بار آمدند  
ز کوثر روانه مکرم جج جو  
گزین دل نشوید زانکار او  
بمعراج بر شد زینکاه خاک  
بهانان زوش دست پا در کلی  
بگفته چند آنکه بایست گفت  
صدای بنی عم خود بو تراب  
علی کاشن آراسی باغ غلیل  
فرود از خدا و بر از هر چه پست  
جهان ذات او را چو مغز پست  
شهان را فزونی تاج است و تخت  
وقایع فتوحات خاقان الا  
وقاآن الا کرم سلطان الغازی  
فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاریه  
بمازندران در نور دید وی  
نوشه دل شاد و روشن روان  
فراوان در اندشت آب کباب  
وزان پس کرمی چو خندان خوش  
شبنم شسته در خوابگاه پرند  
کران تا کرانش ربه بر مره

نمود از مهرش خداوندگار  
تن پاک او چرخ پسیایه یافت  
تن او که روشن تر آمد ز جان  
چنین خواندم از گفته ارستان  
براه بنوک اندر کارزار  
در اندر دشت کربلای و کتاب  
بفرمود تا جامی آرند پیش  
از ان آب روشن بر سر سپاه  
از و شک کویا و یس شکلی  
تن پاک او سوی افلاک رفت  
چه از خوش آمد بکلی برون  
بزرگ رسل آمدند و نهوش  
علی صورت قدرت کرد کار  
زیزدان یکی پایه پست او  
نهان از چو این مغز دارم پست  
فتحعلی شاه  
جهان ذات او را چو مغز پست  
شهان را فزونی تاج است و تخت  
وقایع فتوحات خاقان الا  
وقاآن الا کرم سلطان الغازی  
فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان مجاریه  
بمازندران در نور دید وی  
نوشه دل شاد و روشن روان  
فراوان در اندشت آب کباب  
وزان پس کرمی چو خندان خوش  
شبنم شسته در خوابگاه پرند  
کران تا کرانش ربه بر مره

خداوندی خود نکرد آفکام  
ولی عرش از سایه اش پایه پاک  
شکستی نه کرد بود علی سایه  
که از راستی نامه آراست آ  
سپاهی بکوب دین سی هن  
بگر نشنه از تابش آفتاب  
هنادان دران پنج انگشت  
بجز روند و بر روند با خود به  
نگر دیده زانکار اوتشک  
بمعراج با آن تن پاک  
زیر و ن دریافت ره در  
به کام گفتن بهر بکشاد کوس  
علی اولین نقش صورت  
که شرمایه هستی از هست  
درین پوست مغزی اگر بهر  
که شد کشور و او دین را  
دلش شادمان و متنش بیک  
تو را این درین هر دو زان یک  
شهنشاه استیمش کرد  
کشایم زبان بی کرد و کاک  
در انجا بشته شب آور در  
بمازندران که میماند  
سپندارمه موسی رمی اندر  
چان دید داری سپهر  
چو تو رنگ طاوس زیبا هم



نه هر سوسوی کوسپندان دران  
بسوی شمره شیران نواله چنگ  
کز میشو جهاندار شاه بزرگ  
چنان دید دیگر کزان مرغزار  
فره سو پر افشانش بر شاخسار  
که ناکه کجی بوم مردار خوار  
جهاندار کیتی چو سر دوان  
در افکند آن باد را شهر سار  
بچنگال زد چاک بر سینه اش  
بر آورده دارا سی پدار بخت  
ویا دیو دارون چو موج مراب  
که این زال تیاره کوز پشت  
وزان پس دل اهرمن کاشد  
نشسته جهاندار بر تخت زر  
چو اورنگ زرین بر آراشته  
همه دست افشان همه پایکوب  
بلی در جهان جز خداوند کار  
همه کبچ خمر و دبست اندیش  
دلش کج راز جهاندار شاه  
مراورامز ماه و خور ماه  
پژ و لید خاطر درآمد ز راه  
سجرا کاهت ای زیبیم کاه  
چو شیرین هزارش بت سنگدل  
افغان دارا می فریاد رس  
لکشتان یکی نامه در ذاک

بران سبزه نرم و نازک چنان  
نفرمان خمر و میان بسته تنگ  
روانگر و شیرین بناور در کنگ  
بگلشت باغی قنادش گذار  
بسوی کبک و قیه و دراج سار  
بهرغان آن باغ کشت اشک  
وران دلکش باغ هر سور دان  
پی صید آن بوم مردار خوار  
نور افکن بر خاک از کینه اش  
سر از خواب نوشین بزر بخت  
بدستان بر آراست نقی بر آب  
چه اندیشه دار در نرم و دشت  
بسوی خال نمیکو بر آراشد  
بزرگان برش بسته زرین کمر  
باورنگی آراست کونیده راه  
بیالای ز پیاویدار خوب  
نباشد غم بنده را غکار  
بتن جان خمر و پرست اندیش  
رخش شاه راز یور بارگاه  
یکی پیشکار و یکی پیشگاه  
زمین بوسه زد پیش واری کاه  
نیفر و داز آسمان مهر و ماه  
ز شیرین لبانشان شکر شکر دل  
وزیر کرانمایه داد رس  
رجا نهامی سوزان ز دلمه چاک

در آن دشت بهناور و لید  
بناکه ز یکسوی کر که پله  
بجستی بهان شمره شیر دیر  
بسوی سر و سوری و سنبل بران  
بر آورده مرغوله مرغان باغ  
ازان نغمه سخنان پیر و می چاک  
دست اندیش شاهباز سفید  
بجلا لای آن شاهباز سپید  
که ناکه بر آید خورش و خوس  
در اندیشه از بازی روز کار  
زردان پیدار دل خواندیش  
نخستش سر سر بجان آفرین  
بدار اسخنها دل آرا دوند  
نوازندگان چنگ را این چنگ  
بهر سو پری سگری ماهوش  
ولی انجمناندار پاکیزه کیش  
وزیر کرانمایه پیر سر  
بروشن روانی ارسطوی عهد  
بهرامی خمر و باد را می زن  
نیس از جهانی بدیدار او  
کر شاه ستاره ترانده باد  
زارین که ملکی هست آراسته  
کردهی بدرگاه شاه آمدند  
سجرا کاه خمر و دوز آردوشان  
بران دوده از دود دلمه اش

همه انداختلی ببالا و زیر  
بچنگال قوجی ربود و از کوه  
فر و کند کر کینه کرک پیر  
بسوی سبزه و لاله و گل دران  
تبر از انش ایمن ز غوغای زباغ  
فر و بخت بال و پر رنگ رنگ  
چکرگاه آن بوم بهرم دید  
چکرگاه آن بوم بهرم دید  
هم از در که شاه و آوا می گویند  
که دیگر چه نیرنگ بند و بکار  
فر و سبزه از خواب و شیرین خویش  
بر آراشته از جهان آفرین  
بمردا بران خوب هوا دند  
رخ ارخوان باده کلنا رنگ  
ز ترکان ترک ز غویان کش  
در اندیشه همواره از خواجی پیش  
ز سلطان سلطانی آن نامور  
سجرا اندیش مهر کشته ده هند  
نوشید زان مای اعظم سخن  
نظام جهان روز و شب کار  
سپهرت بهرمان سر افکند باد  
ز رشک نمیش آسمان کاشته  
بدرگاه شه داد خواه آمدند  
بتن جانی از نو دوز و دشان  
تیا زی دران چون جگر کاوش

لان نامه

بر آن نامه از خانه سوگوار از آن پس بران نامه از خون دل که ای زیور تاج و زیب محرم بهر داد خواهی توئی دادرس سر و شمنانت کشان سر نهاد باین مردان بازار کان از آن پس در جلد کردند باز همه زرد و مویان آتش نهاد نه فکر زبانش نه سودای سود نتراند از یکی مادر و ده پدر تو کوئی که دادار جان آفرین نه برای خود با کس تنگشان شرمند و دلشان نکرد و نترند بدستان گرفتند مرغچه را بریدند هر نسل بابک بکین چنان کردش گنبد لاجورد یکی آتش کین برافروختند در اینجا در اندیشه ایردان نهاده ملین لشکرشوم بی تو جان جهان ز جهان آفرین در شقت زبانی برآید بگاه ز چهره آفتاب سپهرت تاب کشانی اگر خشک بر قاره سنگ بیزم اندرون آفتاب گرم چو شامیت بخشید بکتا خدای	ز شکوفه خون شمعان بخار لوشته بسی قصه جان کسل جهان را جهان داد و دادگر بقر یا خوان بر تو فریاد رس سرمیزه ات را جزا فرستاد ببازار کانی بسی کاروان در اندیشه دور و فکر دراز در رم رمی و ذرخیم و ناپاک را همه چهره و چشم سرخ و کبود زهی پاک و اذان والا کمر کزان بر لبه جهان آفرین بکشاکش کار کمان جنگشان چو از تیغ دارای سپه فرزند سپه گشاوند سسپه بچرا نمانند در ناف مایک چنین ز خاک نهادن برآورد کرد ترو خشک آن بوم و بر سوختند ره قیردان بسته تا قیردان پی مرز ایران و دین بوم بی که بادت ازان بر روان آفرین در سه تا سماهی توئی پادشاه کیانی کلاهت براد آفتاب بدری دل سنگ را بچنگ بر زم اندرون از دمای نرم به بخشایشش مکی بر کر س	در آغاز آن نام نردان پاک پس از محمد بر شاه فخره کیش ز دودت جهان باغی آراسته توئی دادگر داد و بهیسمال تفلیس از در بری و قفسوس بسالی سه چارالش پیدار شوم که مایک گیریم و کشتو کشتی همه دوزخی شد و افروختند تو کوئی بنیز یک صورت نوره نه بیند از خار خار کردند تن و جان شان از آتش آراسته همی غوار دارند زم شمان چو از کار تفلیس برداختند پیردان پرستان نهادند تیغ در آمد بهر پرده بی پرده کزین بوم ویرانه با می نهاد نکبان نهاد و روسی تهرار ترا داد کشور خدای خدای بخشای بر ما که در مانده ایم اگر آفریش ازان برتری ترا جلوه کر عرصه نه سپهر اذا خضر سپهرت بر در کمت نیاورده از برز و باز و دیال سلیمان در آسمان کشورا سر سر حیا آن نامه خسر و شنید	سنگارنده صورت از آب خاکست سپاهی چو نوش نیازی چو نیش که از خار پیدا و پیراسته توئی بر رعیت رعایت کمال سپاهی برآمد رسالار و رس ببازار کانی در انحر و بوم بچنگ اندرون کرد و زم نمانی بشد می جهان سر بسر سوختند لشکرت ز نقطه لاجورد خسکیت نشان چو چینی پرند فرو ده بتن از خود کاسته نظرشان بکشاکش کار کمان سوی کنج رعیت برافراختند زیر دان نکردند شرم آید ریغ بهر پردگی پرده در پرده کر بومی تواند بران توض خواند بکجه درون در چو در کنج مار خدا را بکشور خدای کرامی بدرماندگی متر خوانده ایم که باید غم آفرینش غم غری یکی کوی در خم جو کانت مهر جوس بندارون لشکر کمت خدایت ز کیهان خدایان هال فریدون فرآفتاب افسرا چو سوزنده آتش دلش بر مید
--	--	--	--

دروغ جفت کین بر و ن با خنک	ببارید از هر نگاهش شمرنگ	در آن کهن بر نیاروده دم	دو بانی بگردار شیر در دم
زبانها همه کرده بد و دو کام	دو بینه نشان دو خنده بود کام	تو کشتی گسسته روان کون	ز بیم جهان سوز شاه جوان
از اینسان بکشایر بکشاد دم	پس آنکه بگردان جهاندار جرم	هر اسد چو مرد کنه بے کناه	بلی چون شود شکمین پادشاه
که به خون بدخواهم از سرخ می	نوشتم می سرخ از دست کی	سبحان زانرا از دشت کین آدم	که از این سپس تخت زین آدم
بجوشیت بوران پولاد فای	سجودیم بارش خویشتن حاجی	گو انرا پولاد برز آوردم	در دشت پر تیغ و کز آوردم
ببینگاه او گزینند جاس	اگر اندر بر سپهر غ پای	کنم جفت پر عقابان بکوش	ابر پر عقابانم نای و نوش
بویژه به بنگاه درنده شیر	نمانم که لایه سک خیر خیر	شوم شان بیدان کین جانگیر	بچنگال این مرغک چار پر
که شاه روانت مبادا در دم	بزرگان همه داده مشا و دم	کنم کوه و ماهون چو دیای لاد	ازین پس ز تاریک کرد سوار
کرایم از انکونه در کارزار	بنیوی بخت جهان نشه یار	سر و سیان در گمندر آوریم	بکوشیم و دیوان به بند آوریم
بهاون همه رود خون آوریم	سبکبار سرشان لکون آوریم	تیار و گذر کرد از بیم جان	که بهرام ترک از بر آسمان
بر می خواند لشکر بهر لوم و بر	به بهمن مه آتش به بهمن کمر	انوشه در آور و لشکر به ری	ز گفت دلیران جهاندار کی
بشیران و سپیان بایال شاخ	در آن بوم و ترنگدشت فراخ	سوی ری کرایان بغیر انشا	ز هر جا چو دریای جوشانسیا
بتن در نهان جان نراژدما	ویا شیر از بند کشته رما	نهفته چو جان در تن زنده پیل	تو کشتی که جوشنده دریای نیل
در کینج بکشاد و کجور شاه	بفرمان دانه تاج و کاه	در آهین چو سوزنده آتش همان	همین بدیع سیاه و شنهان
کسی بدشگاه مشه آراسته	در کسوی از زرمه خواسته	شده توده زر بخورشید بر	بایوان خمر و کشید نذر
کرین کون و دار و پستار تخت	بگفت ای خنکر و زان بیکجخت	کسارند کان غم رنج خویشت	وزان پس نبرد و لمرن خواندیش
سرش را ز کوید بخورشید	شهی را که زینکونه باشد سپاه	همه با کمان و همه با چمت	همه بسنجوسی و همه یارمند
بهار روان تان بنیادوی	ز پشت پد رتان مرزاد پل	نه در دشت کین شیر کین همه	بدنبال و چنگال شیران همه
در دشت بجاده پوش آوردم	که دریای خونزان خوش آورد	بر انجخت باز بچه از نور و	کنون کینه کسند با جورد
همه برک آن بار مرک اوردم	که از خنجر و تیغ برک آورد	در خنجر بر آور و زین باغ سر	در کبابه این بهر دستقان کمر
زوان سبزه دریشان راه	یکی باغ سبزه دیدند خوش	تهادند در پیش شیر کام	پی کام کوران تا خوشخام
زبان دیدیمش از تک کاشان	در آن مظهر چون ندی ایشان	کشان آگهی نیست از آنکشی	گر از ان از انند هر سودا
پذیرای فرمان زبیرا و سپ	همه بند کایم فرمان پذیر	که ایشیه دل شاه کرد نظر از	دلیران همه بر دوش پیش نهاد
ازین در روان از غم از آرد	تو بر تخت شاهی روانشاد	بچنگال کین چرم شیران دیگر	لففت دم از ده لب سپهر
بسی کوه افشانندشان شاهوار	بسی فرین خواندشان شهیار	بر انکیز از جنبش استین	بگردون یکی رستخیز ازین







سید ولی محمد عکاس میرزا

وزان پس منوچهر نخواست  
نو این جهاندار عباس شاه  
شهنشاه دین پرور و زرم ساز  
بر خوشنشین خواند و گفت ای سپهر  
قباوسی قبادی براری ز بر  
براری دران دار و در و بند  
ز لب سزنده که تا در ایران  
ز قاجار نسخ سلیمان کرد  
سپهر دم بهت را و دستور پیر  
چنین از سپهدار و مردان نیو  
که انماییشان از شهر پروری  
که این پور فرخنده نخواست  
سپهر دم بیزدان روان همه  
بهاران چو از باغ جوشد گیاه  
اگر سختی نگیرد از روزگار  
هم از گفتن فرزانه دارای نیو  
سپهر نخواست که شاه بهنشی  
وزان پس گرایید با انجمن  
شهر بران بگردان از و ما  
در و دشت پیرانک شیران تر  
دزاسن بسی که چنار انان  
سواران لشکر کرو تا کرده  
بفرمان شاه از مزرعی  
چرا من نیم زنده تا جان خویش  
بزی پیش جان فشان کنسم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده  
غازی عباس شاه را بناورد سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر ز دمع سیاهوش دهی زیب بر ز دریای خزران بخورشید کرد کخی خون چو دریای خزران دهان ابا نادران باد ستبر که هم پالمیر دست و هم دستگیر سپاه تو راست کیمان غور که پر مایه غریب است در هر سری بنو خاندن برار است بهت بداوار جان پاک جان همه من از پی برانم به سامون سپاه نوندی برانید ز می شهرها ز زرین دراکوه در پر غریو	همیدون بناورد کردان رنگ ز ایوان بمیدان کرائی دلیر یکردان مشک و آب سوس که پدم ز جنگ اوردان می هزار خرومند فرزانه مهدی قلی به سختی از رای او سر متاب برای همه کارها ساز کن بگردان زنا و در و بس بران غر به کار با شیدش انوز کا بهشیدوار باشد در کار خویش زمین را همه برز شیر اودم چو که شوم سختی اسان شود نخستند هر سو خوشه ساراه
--	---

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس  
شاه باهنگ بر و سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه دور بجیتی ز کردا لشکر انان چنین درشتند نامون و کوه پر دوع زمین اندر اورد پله فتاحم بر این شاه پاکیزه کمیش بجاوید از ان زندگانی کنم	سر کاو یانی درفش اخت دلیران چو شیران نشسته برین نوا این جهاندار نخواست ز دیگر مر اچان قید اذ کاست همش تخت شاهی سپارم بر بستی درین سالیان در
---	--

و لیعهد خود پوردار است  
بچه و بالا چو دارای کاه  
که دنیا و دین دارد از او طراز  
تو باید سرایان کنی نامی کوس  
بجنگ کز ان کزازی چو شیر  
زنی آتش ای پور پر خاش چو می  
سپهر دم ترا ای نبرده سوار  
بمال تهم پهلوی ز راه ملی  
که رایش برانگیخته از آتش آب  
باندیشه هر کاری افکار کن  
هم راست دارای بمیدان غر  
که بسیار دانست و کم روزگار  
پرستنده جان سپاه لاغریش  
هو ارا چو دریای می سر اودم  
هم رختان راحت جان شود  
بمی توده بر شد زبای بساه  
پدر و دهم داد سر و سبی  
ز ایوان بخیرگاه زرین رسن  
هم کرده از بند دیوان رسا  
بخورشید بر مچ ان رانته  
نیز برین جانی در دشت و کین  
ابا لشکر کشن ارانته  
که شاهی چنین باید بر که است  
بیادش ان پیش پاک چه  
نبود از جهان امن بهم نیاز

مکر این زمان کاخچین شهریار  
زبان باد جادوید پیرایه اش  
وزانسوی مدری گکینه خوا  
شد اکاه از لشکر ارای نیو  
سران سپه در کو و شیرین  
کرکین یل باکرستین گو  
که اینک ز ایران سپاهی فزه  
مکران دم پیرآموز کار  
بکین خواستن استین برزیم  
کرین گفت پیوده دم کشید  
باندیشه کوشید و جنگ شیر  
همان کشور است این بروم  
زمین شد ز عاده پر امان  
ببانک تیره همه کام زن  
و کج سوسی ایروان آمدند  
رسید اکی زان بعباس شاه  
بسی ز رت و ریازاتش شبت  
سراسر لبان پیوتان مست  
برافروختش رخ زشادی چهر  
چو خود فروزد خوار خاوران  
نکجهان بگرد سپه بر بکاشت  
بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ  
ازان می که کرا باز و چیند اب  
بمن ده که فرخ همالم توئی  
سحر که چو داری ز زمین شام

بهر دح در آمد چو خرم بهسار  
که اسایش از دجبان سایه اش

تخک بخت ان مزکاین مزین  
چو دریا گذشت از اوس پور شاه

## اکاهی یافتن اشچدر روس از آهنگ لشکر ارای ایران و عباس شاه غازی

بروسی سپه رو کین پیشه و  
بابر و در آورده از کین کره  
جوانان رهند از بدروز کار  
بایران زمین اتش اندر نیم  
بدین مرزا بسته باید چید  
کوشید بر مرک خو خیسر خیر  
کش بکری کشته ضحاک کش  
خرام همه بر آهنگ جان  
نهفته زمین در پی آهمن  
دران بوم ویر بار که بر زدند  
کرشد کوه و نامون نهان از سپاه  
بجید و موجش ز کرده و ن گذشت  
چو کردند کرده و ن بکین چیرست  
برافروختش سر بگردان سپهر  
من از نیروی داور داوران  
بهر جایزک بریزک باز داشت

جنگ کردن تواب کامیاب عباس شاه غازی  
باشچدر روسی و شکست خوردن او از سپاه  
نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

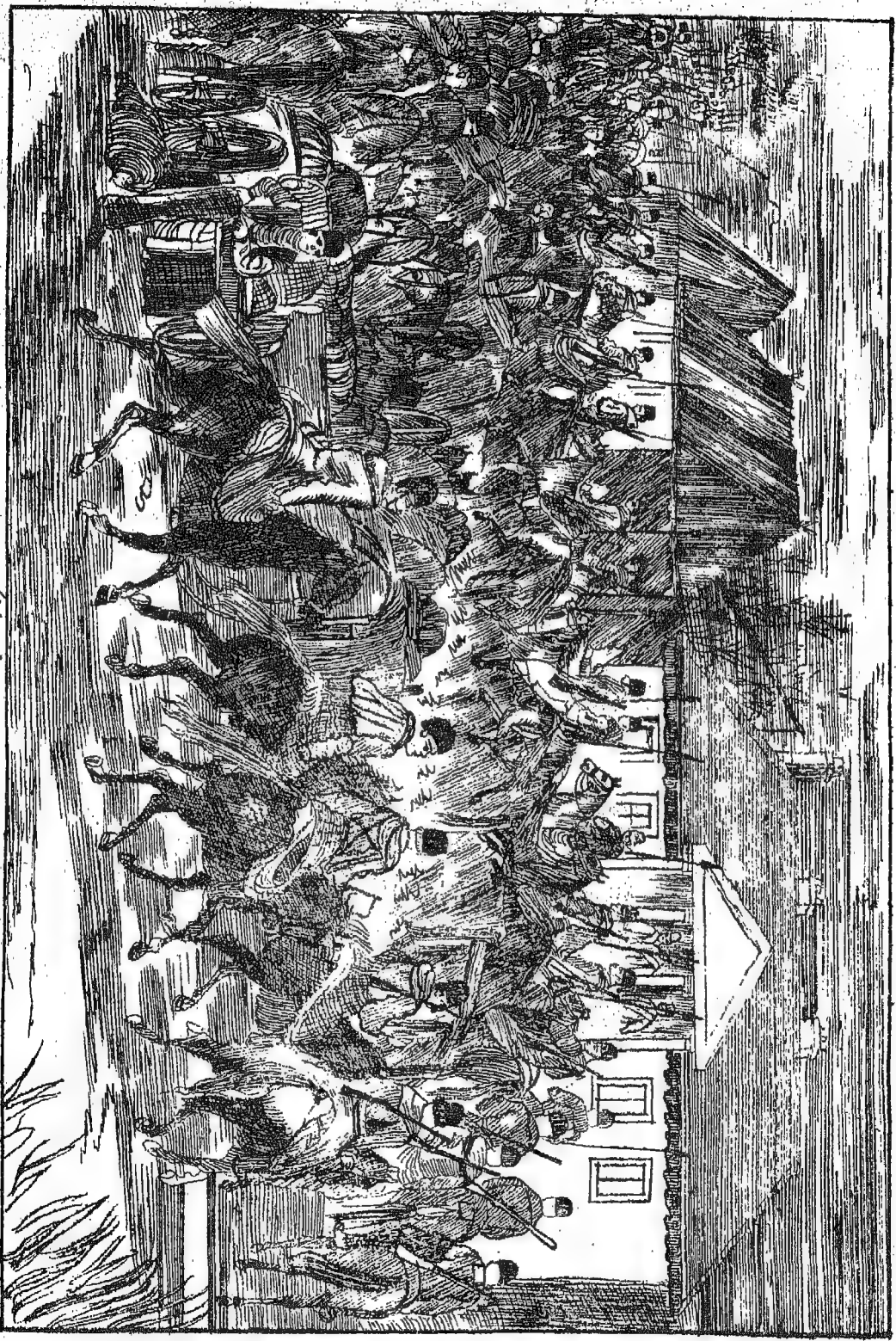
گندسرو بن سایه کستر دران  
برافراخت در ایروان بارگاه  
که اشچدر آمد بروسی سپاه  
گشده پیشه و بزب ارای نیو  
پلاد و اباشیف لشکر شکن  
برخویش خواندان بداندیش گفت  
بگردون کیا بی و فرشت آخته  
بگفتند کای پست پیشبت سپهر  
روانش چنین گفت با آهمن  
به بجگاه شیران مجوب کام  
نه در خاک این خفته افراستاب  
دلیران بهامون نهادند بی  
و منهای سخت آمده چاک چاک  
باین کرایان آهنگ جنگ  
ز آهمن دژی کرده بر گردویش  
گرفته در و شست بسته یاره و  
هم چون کرازان جنگی بکار  
ز آهنگ دیوان کمیتی فرود  
کران پاک یزدان بستم جرایان  
زمانه کرا در در آرد بروسی  
بشیر اول بود و در نیک و  
بمن ده که بر ساغر غم خورده سنگ  
فرزد و هر هاله اش افتاب  
پتیمار اش سکا لم توئی  
براد بر این ابلق شیر کام

شب و روز پر چهره شد پرده پوش ملکزاده عباس شاه سترگ پیران آن سرفراز سرد جهان کن راجه انداز نو یکی افزیش چو تابنده شید بدر و دل شیر از خشم او خروزان بگردان تابنده ماه بزم اندرون شرزه شیریل خندکش بر سفته بر سفت مهر جو بر کوبه کافرن باره ایست بیدان رزم او چو کر و ش کند دل و سینه و برز و باز و سوراخ کشاد ز آن سر و لو خواسته بختی سهری و لغز افت راست ز تولی کزین بود چنگیز ترک خندک و ذراتنگ جوشن کنار یکی کوهرین خنجر آبگون بهرد اوری در کف داوران همان سوز تندی چو برق شکوف زان خندان یافته تاج تخت مخنی سنده از دافش کزید رهایی آن تیره سرفراز و کس شکار و دوزاخ کانش عمود بر بارکی زین نمند و گفت کای پیر بیدار دل	با هر لبی خیره اند سروس و لیعهد و فزند دارای ترک دلیری و راوی پرافشان تذره سیر و فرمان شمشیر ز چهرش همه فرزدان پدید ولی شمعین چهره و چشم او براز افتابش کیانی کلاه بختم اندرش شتره نیلین گل سپیشش انگه کردان سپهر چو روشن سروشی به یقینار است نیار و فلک دم ز گردش زند نمودن منج و ذرا ویش شاخ چنینش درین باغ آراسته سلیح نبه و از پرستار خواست رسیده بآن راه سرو سترگ بران چون بخارا یکی خنک خال ز خون بداندیش غناب کون دریده چکر گاه گنداوران کردان سوختی موج دریای شمشیر وزان فتنه و خواب بیدار بخت کز ان از دمار جگر برورید دکار جهانی که کرده باز خندگی ذراتنگ برق یاش به باره تهرای ز زین نمند من اینک پولاد آهن کسل	دو دریای لشکر داد بهوج سهری و از جوبار می هشیوار و دانا توانا و کرد بزم اندرون کھینه پرور همه لغز و شایسته کوید سخن ببالا و از چهره آراسته همه برز و باز و می اوز و مند براز و چو چاچی کمان از کین سنانش بگردون بر آورده سر براز و چو ان کوه دریا کنار یکی سرو بن بر بگرد و نش سر بسی برتر از آسمان پایه اش آب تنک جنگ صف ارای روی یکی جوشنش بود کوهر نگار چو بر بیان ان کوزا بل تن اراست زان خسروانی زنده دراقتان بگردا فرخنده ماه به پیروزی ان فتنه آبدار تغی کر رسد زان بدریای آب میان را بد و داد فرو شکوه از ان مار ماهی و مه داد خواه کمان و کند می به باز و چنگ پولاد روشن تن شهریار بهر سپردان مل کاروان بدرم دل لشکر ارای روی	روان سومی نمون سپه فوج همانش در باغ سرو و می بوش خور و سال و بهش سالچور بزم اندرون ماه خوشید چهر بیدار تازه بدانش کمن جهان را منو چهر نو خواسته جهان بین خسرو و نورمند دارد بلند آسمان بر زمین سلز اسرار انجام از جلوه کر بر انکس از موج دریا غبار ز روشن ستاره برآورده سر جهانی بر آسود و سایه اش باید اندر آورده ادای کوس کمانده داود آهن فشار فرمانده زان خنجر کابلی چو کیسری ترکان کره بر کره نیایش دل بدسکالان شاه بزرین کمر بر دستوار کند دودان قیر کون آفتاب در آوجیت نراژ دمای بکوه دمش در ماهی و دمش در ماه چو ابروی ترکان و کیسوی شد آراسته از در کارزار بدرینه دستور بسیار دان باید اندر آرم غوغای و کوس
---	--	--	---

تن بدسکالشی بسایم بگو بسی شاه بر نادل شیرگیر لکه داده را گفت دستور سپید که این روسی بد که کشت است ببر موج دریا که آرد و گذار بسی آتش افروخته در برودم بهامون بیونی است باغ و کو برزم اندرون ان دژ که گراز چو آتش شربی بجام اندرش یا و داد پاسخ که ای رادمرد بر انجیزی از خامه نه کام کار گفت موسیبت جسته پر تو ز رای بر آری بنیروی رای صواب اگر بار باشد خداوند پاک گرازیش دستان کین باخشن جگرش از دقت تیغ بریان کنم چه در مهندزین چه در کارزار بجفت این از جابر انجیت خوش وران کوه و هامون کران تا کران سپیدش نباید بسکسار مرد که این بد که مردنا پاک زاد خروشان یکی ابرالماس گون یکی حقه باز نیست نیز تک سار به تنها ازان مهره آرد کزند جهان تیره و چشم پیل آید	بر بری کوه هامون نور د نیوشیده اندر دستور پیر که باد تن پیل چنگال شیر حصاری زانین در منی آتش بر انجیزی از قعر دریا شرار بسی سوخته روم را هر دو بوم چوران بیونش دو باز و سطر همی چوم شیران بد و بکار رزان گرازان کبابی برش ندیده جهان چون توانا دمرد ز دوزخ زلال و ز دریا شرار بهار و نیت بسته ارون درای ز سوزنده آتش کوانده اب ز سوزنده آتش مرانیت باک نانش آئین تیغ آخشن بر و مهربان مام کریان کنم که پستاره مرگست روی چها بهامون در آمدیل تا ج بخش رده بر کشیدند کند آوران بازد لیشه باید بسی کار کرد جهان سوز برقیست آتش نما بگردون برادر زوریای خون شود زانین حقه چون مهره باز روانها بران چون بر آتش سپند روان چون چو دریا نیل آید	از ان آنگون تیغ آتش نشان یک امر دزباش یکمان شهیا درین رزم بزدان ترایا رنده با تش فشان بر آرد چو دست پر خاش تنین سوزنده دم کوازیست دندش سندان چو عفریت جوزن زابری شیا بگرداند آرد بر و ز سر بیکتی از نینسان خوش یافت ز راست جهان کین از دار و بر چو بارای اعظم شوی رانی اگر بودی اصف درین روزگار چو نیز تک تدبیر بند می شمار بنیروی وادار وادافین همه بر زاد رزم سایم بگرز پندیش برمن توای سالخورد نکبان مرد هست هم مرگ او بفرمود تا لشکر کینه جوی سران سپه را لکه داده گفت بسکسار را کار کرد تباه برزم اندرون هست بتیاه وزان آتشین مهره بار و ترک دران ریز و پند در نطق کین یکی رزم سازید چون پلست دوالی لایان را در آید نال	دو دیر مظر آن نایم نشان بشیر و بهیدار و دانای کار نژندی مبادت بر چرخ بلمند نه پایاب دارد برش قبل مست فرورد جهان از فروزنده دم بدندان زندان بر آرد مار همی بار آتش نه ماهی بماه پنکان روس و ننگان ارد چنین بکیش پرورش یافت سنانهاز کلک تو زنگار خورد برای ارسطو شوی پایی زن شدی بشکاه توراپشکار کشتی بود که چه روئین حصار که از باپا کانش باد آتشین بخواری بمانش بر خاک برز که تارک نامد فرا کس نبرد نه سودی دهد جوشن و ترک گرازان بهامون گذارند و که مردی باند لیشه دارید جفت بویره زواری و سیم داک همی سازد از جادوی جاد بشاخی مانند درین باغ برگ فشاند بسی مهره آتش ابر پیل پایان بر آرد دست بنیروی باز و جشم دوا
---	---	--	---







سازمان حسین شکرپران

بخترانی از خیز رانی سنان دم آهنج مشیران در خیم چهر روانشان پرفاشن نادریا همه دروغ بر کشتن انشان پزند هوا کشته از کرد دریای قیسر ابر میره رزم راسا خسته همی کفت کای شیر مردان جنگ ابریمینه در صفت آراستن تن و سیاه زانماید رزم لقب اندرون همچو تانده شید پیشش کمر بسته چون بندکان پرفاش جوی همه تیز جنگ عجب ماند و برخویش از ریخت همی کفت بانویشتن در رفت مرانیت در رزم پایاب وی چو که شدم بود دریای ز رفت از انم امیر رانی نماند یکی انهن از سران پیش خواند جهان خسر و لشکر راست این ز آهمن بهر سودژی برکشید یکم کردن بر آید آتش شدار بیک پیل پانزم دریای نیل پرفاش ثولیده مویان روس بجفت ز آهمن اورده ماری شکون زهر لاله چون یکی بسید برک	بجو شید ز آهمنک آهنج جان کمر بسته مکرینه را چون سپهر همه مدشان بود همه کارندار در سیف و چینی بر تن شان کردند نهنگان در ان خنجر و تیغ و تیر دراشتان در لشی برافراخته بجو شید کای شیر لولا و جنگ چو زار و دایمی بکین بخاستن بریزند بر خاکشان خون کرم بمرا ختر کا دیان برکشید بکش دستها چون پرستندگان بهنگ نهنگ بجنگ پلنگ ز سهیت چو از تند بادی دخت که بیدار بخت اندرین کا حفت ندانم قضا هر چه بنوشت پی فراوانش کرد ایهامی شکون روان مرار و شتانی نماند دهر در سخنها باندیشه راند بهین کو هر درج داراست این در ان دژ خروشی چو شد کشید مکر آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بناش در آور و غنده کوس دنان بر کشاده چو فاری شکون دو بهینه ز کس عیان دید	به تنهای شیران پرفاشجوی بخجری بهر خورده شیر پلنگ نهنگان را دو پلنگان زد همه را شش کا ششان دشت جنگ سپهکش دیرری سلیمان بنام فرزدان بگردار آذر کشت بر آورده شاه همدیصل همه لغوه برزد بکشد اودان ملکزاده با هر افرخته امیر چو شیر الوافستخ خان دیران قاجار از پیش و پس چو آنچه درش دید در رزم کاه ز روشن روانان پرفاشجوی جهان قیر کون شد بجشم اندرم شمر دم مر این رایگی آهنگید در ان در نهنگان دریا خروش ندانم زمانه چه نیرنگ زد که این لشکر ارای ایران بود یکی بر شتابید و جنگ اوردید تین آتش دم روی تن دمی که ز پرفاش عظیم سر بکفت این و قانون کین ساز کرد هم دیو ساران جادو سکا در ان پرین دانه ریخته کشیده زهر سومی عساده	سرازدوغ آهمن بر آورده موی زده دایه شان ناف با بمبک بشم مشرحت لیکرم را و دو همه لغوه کوشن باناک جنگ ز پیوند شاه سلیمان مقام در ان تیره بر سوهمی راند آپ چهار زایگی رستم ز ایل که ای چیر و ستان بگردان جهان از دافش بدم سوخته برزم اندرون تنزه شیران بر آورده آدای هندی جوس بگردون بر آورده بر کلاه بر اندیشه شد جان تلریک ای بی افکند در آسمان خسترم فلکدم روان خویشتن را دلیر همه آهمن جنگ پولا دوش که بر شیشه بهستم سنگ زد کرمین پور دارای کیهان بود بجنگ دلیران درنگ اوردید فشاند آتش در ان انهن اگر سیل سیم و کر شیر ز بکیتی در جادوی باز کرد ز روی و آهمن بر و جز مال از ان آتشین لاله کیخسته برش کوه چو دی که از جاده
--	--	---	--

بگردش چو این میلگون اسبای	از ان کوه خارا شده بر سر ساری	بر ان خفته از روی تین شی	بیزنگ چون کاروان جوزنی
بر امیزد از دود و آتش ز دم	شب تیره و روز روشن هم	از ان روز و شب گش بر ایندلب	بسوی قصب فود و زو و بس و ز شب
همه گرسنه کرب آشفته سر	دریده بکر کاه شیران نر	بیالا دراز و ببار و سطر	بر خشان همه رسته موسی نر
بقلب اندر اینچند تیر جنگ	چو غران پلنگ چو پچان ننگ	چو عفری از روی و آتش بزد	ز آهین کلاه و ز آتش کز
بر ویش هر دی که بکین کم	کشیده بشجرت خطی نر	فر و تر کران جانی از آتش	چو تفتیده این روان و تیش
تن و جان چو سندان اینکران	نفساید از تنک اینکران	از ان سرخ ز نیمه یکا قم	بسا تو شهادت کز نمیده زهر
ابریمنه در کوجنگ جوی	چو جکی پلنگان و زخم روی	چو سوزنده آتش بر افروخته	با آتش فشان جان سوخته
لوند و بگردار السبز کوه	ابر میره بالائی کر کوه	ز پر طاس هر سوی بقیاره	ز ده پره چون آتشین باره
زهر و سپه گشت کردن کرای	غوکوس و آوای مندی در	در ان رز که دو قطر ان سلب	در اندوه چیره روز و شب
بهر سوز الماس پیر و زنگ	همی خرت پیاده در دشت جنگ	هو اگشت از دو و چون پرازغ	در ان تیغ رختان چو دشب چراغ
چو بکین کز ره کا و چس	دریده دل شیر کردان سپر	ز پرنده دیوان در ان داوی	فرمانده از پویه پای پری
شده بسیدین چکر کردان روسا	ز شیران کرکان زمین مند روی	بکین خاستن کز زامی کران	بر آورده کردان مازندران
پلنگان کرک و نر بران ترک	در ان ترکنا می چو در کله کرک	ز پرنده تیران در ان زنگاه	بپرندگان در هو ابستره راه
یل بچندران برق کیتی فروز	ز دود و شرر با شیبایخت روز	بهر سو چو عفریت قاروره سا	ز قاروره آتشین زرم ساز
همی برق جانسوزان سر زوی	بسی رایجان آتش اند زوی	جهال سوز شهزاده عباس شاه	چو شیر ذرا که در ان زرمگاه
ز آهین چو ان آتشین باره و	بیکتی زرقان و تر کش کشید	کحاتی بگردار ماری دوسر	خندگی چو جواره چار پر
چو ان مار را جفت جواره کرد	بسی رخنه در آتشین باره کرد	بسی اثر و اندام بجا ک	بکران کز انیده جواره چاک
بر اور و تپنی چو سوزان شر	بر اینجخت پری بر آورده پر	زهرای انهر پوشیده چه	بهرای این جلوه کر چه رس
از ان جانوش سر بر سوخته	ازین دیده و دل بر افروخته	ز خزانان گشت چندان بکین	کر دریای خزر ان شد از خون بین
بهشتی بجفت تیغ و تیغ نشان	ز دود بر سران برق آتش فشان	ز آتش بسی لاله زان برومید	ز آفر کل از پور اندر دمید
کر از ان شیران کز زبان شند	بره اندر اققان و خیزان شند	ز جنگی سواران به پیچید رو	الائی و مشک اور و آلسو
پراکنده شد پره روسیان	گرفته مطلس ترطوسیان	نگسته سلیح و کسته دوال	بهشته کلاه و فر و بهشته یال
قد رمایه ز ایشان از ان زنگاه	کشیدند خود را بر روی سپاه	سراسر یک پره کر و آمدند	بر ان ز اینین مار چین زدند
چو ماران ز دل ناله برداشتند	ز بیم آتشین مهر یکداشتند	ز نهصد فزون کرد روی بگرد	در آمد وزیران کم از نیست و
	کفن مزیز زغن یافتند	کر اثر زغن مرزغن یافتند	

بیا ساقی آن جوهرای دهرش  
 ازان می که جانرا فروز و برای  
 فرومایه مردان چنان می خورند  
 سرانیده و هتقان کوهر فروش  
 سخن سرسبز را ندانند از راستی  
 هیران مهر و کین که جهان بخاسته  
 ترانند شان باره از پی سپا  
 بقای کمری چون کشاند دست  
 دلیران چو شیران آراسته  
 بسی زنده کالای زربافته  
 سران را بهر اندر ابرو  
 همه خفته در خواب کاه بزند  
 ز بازو فروخته سپان بگند  
 کزیدند بر نیل ز مای بلبل  
 اسیران پیا پیا در بار کاه  
 در اغوش اسودشان بر بلبلک  
 ز شیران دل از زمره پروا افتند  
 چو اگر شد آن دیو جادوگر  
 بهر یک بزاری همییر اندر از  
 همیکفت زین کوک مار سید  
 بزیر اندر اور و شیران دلیر  
 ندیدم کسی را بخود نیم رسد  
 ندیدم بران برزو بازو کسی  
 اگر شیر چنگم اگر پسیل زور  
 بزیر اندر اور و شیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالیتی  
 که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و برخی از غفلت  
 و برانغ و بیستان پرکنده بودند و پیش ستن ایرانی

نه مولی دران کژی و کاستی  
 چنین مرد کوینده آراسته  
 ز خدمت بخت گرفتند راه  
 پرستند ازان روسیان زان بخت  
 اگر انبار از خر که و خواسته  
 یلان و سران سپه یافته  
 کزیدند بر دشت کین نرم سو  
 شکر خوار شیرین لبی نوشند  
 بازی ابا زلف برچ و دند  
 قدناز تینان مشکین بگند  
 دلیران گرفتار زلف سپاه  
 بشیران زوه خواب خوش  
 ز اسودشان بچمن ساختند  
 که ایرانیان راست اینگونه رای  
 وزان کشندگان از ما گفت باز  
 ندانم چه تمیسا بر ما رسید  
 چو شیر می که کور اندر از دیر  
 سخنانم تنی را ز مردان ببرد  
 پراند لیشه شد جانم از وی بسی  
 بهر می نیکمندان از غرور  
 چو شیر می که کور اندر از دیر  
 همه راست آراست این داستان  
 که پیچ چون لشکر روس روی  
 نه بستند کند آوران را هشان  
 ز ناور و کتا بفرسنگ ده  
 بلغر که خوش باز آسند  
 روانشان بر آسوده زانک جنگ  
 تن و جانشان گشته را مش کنین  
 کوه باز کرده ز بند زره  
 ز رانج کمان زه کشوند باز  
 ز را مش بدل کرده کند اوران  
 بهر پرده بس روس در پرده  
 بدان بدکنش مرد و باه باز  
 شب تیره تار و کیتی فروز  
 یکی آهمن کرد از روسیان  
 بنالید از روزگار زبدر  
 بجنگ آوری نام کرد ملند  
 جز این آفرینش که در دست جنگ  
 هم ایدر روندی در آمد ز راه  
 شیشب باهنگ روشن چرا  
 نماند از دلیران تنی را درست  
 بسی دیده ام روزگار زبدر

بمن که دادم دلی پر ز جوش  
 نزان کاه از مغر و دانش دای  
 چنان می که گمانایکان کی خورند  
 ز کوهر جهان را بر آسود و کوش  
 که کژی زبید بر راستان  
 ز پر خاش شیران پر خاشجوی  
 که از ان بیخای خرگاه هشان  
 سوی باز پس در بنستند ره  
 ز زور و کهر بلی نیاز آسند  
 بهر وزی از خرچ پیروزه رنگ  
 ز پولاد هندی بد پهای چین  
 زره کرده زلف کوه بر کوه  
 کجاکش زای روی ترکان بنار  
 عنان سبک با یکاب کران  
 ولی خواجه خود برده پردگی  
 ز شیران ایران رسانند دراز  
 برود و برامش گذارند روز  
 ز غریت خویان قمر طوسیان  
 همی کت رموی و همی هوپه کرد  
 فراوان زمین دیده کرد انگزند  
 بدر دول کوه آهن جنگ  
 مرا آهنگی داد از ایران سپا  
 چو روشن چراغی بجفشان ابلاغ  
 جگر با بنجر بدرید چست  
 بسی را در آورده ام هر کبر د

بروم و بر دس و بچین لب جدا گانه هر یک در اندیشه زیر خاشخویان می بکند است شبی بود تا یک چون روزی از سای بداندیش نشسته شد از آن قیرون شام تا چنانکه برآمد خورشید نای و کوا ندید از سواران ایران نمی ز تنها بهیچوست جنگ آورد ز دنبال آنکه و شیر کس کزین خارا می جنگ گوش من گرفتم که بر من بچیز در مس بر آمد و سیاهی ده من شود به پیش پدر انسر از شاه همینوست بر خورشید خیزند بگفتار و نشان افروخته مباد بفرمان واری روشن رون به ریای آتش ز دم خورشید بچرخ دریدم دل زنده پیل بمی نعره از خشم بر زود دل به سوچی آتشین باره دید به تنها چو شیر پرخاش جو رخ از کین جو برق بهاری بخت چو آتش شرمی بر افروخته عجب نیست که خورشید است که	یکسار البرز دریای سهند نه جز رامش و روشنان پیشه از ایدر بدان بی گمان رفته سینه تر زلف دل افروزون ز تاریکی جان او خسته شد بکین خویشتن در شستند ره در آمد ز زلف شکر آرای روس که پرخاش را بر زد دامن چو شیران جنگی در تک آورد روان شیر جنگ دلا و پیروز کز اینده پیش آمده نوش من گرفتم که پوزش پذیر در مس بچشم سپر روز روشن شو ندانم چه بودش بر زمین گناه همانجا بمان آتش اندر زنده سخن تان جز اندیک توشه میا بدین داور ی تنک بستم میا خستم روان بداندیش را زمین کردم از خون چو دریا خیل بر آورد پولاد آهن کسل فراوان گرانده جاره دید به پرخاش روی سپه کرد بسوی برادر بیاری شتافت وزان در جهان خشک خست که باشد جگر کا و الماس خورد	شی از طلایه دهنده هیچ راه بباید بر ایشان کنون تافتن همه ز فرین پاسخ اراستند بخواب اندرون مرغ و ماهی نهان در سیاهی شده جرم ماه بوقتی که لشکر بر آکنده بود شد که ملکه اده آنگه زرد از خوشان چو شان چو آتش بر اوجت تیغ و بر انجخت خورش سری شکین بایران سپا به پیش گر نامه شاه دلیر بجانبه بختایم مسراو روانش زیزوان مینا دهر چسان بر فرازم بر شاه مال سر از انجشم آستین بر فشا نگر دید آرمی از کرد کار بفرمان پذیر ی شدم لی سپه کزیدم بجان رهنمای بزرگ ز رامش کزینان ایران سپا بز خویشتن را بروی سپا علم بر کشیده ز ماهی بماه گرا نای شهزاده خورد سال شکفتی نگر کوک آمد دلیر به ریا اگر سچ آرد ننگ بجور دی اگر است کرد نگر ای	بر آکنده در باغ و بهستان سپاه از ایرانان جای پر و خست بآهنگ کین خواستن بخواستند سیاهی نهان از سیاهی شده و یا مهره در کام ماری سیاه سر از ابی ساغر آکنده بود که شد چهره بر شیشه شیران کراز بآهنگ کین خواستن خواست چو غنچه شد بر چو خشان در خن بو پیره بجا صان در کاه شاه نهفتند تا بنده جرم بقیه چسان بنگرم زین کند جهاد که این دودم اندود بر پاک چ چه سازم به بیغاره بدسکال به یک شکر نکی است شکر فغان روانم باز م کرد دید یار کشاده دل و تنک بستم که بکام ننگ و بچنگال کرک همر رنج من کشت یکسر تباه بسی را در آکنده بر خاک راه گرفته همه کوه و نامون سیاه محمد تقی خان را فراخت مال که نبود بجز سحر شیر شیر زور یا شتانی نداد و در ننگ زبط سچ بود شکفت آشنای
---	--	--	---







بر اشفست دستور روشن روان همی رخوشید و خایید دست بر آن پاک کوهر گر آید گزند یکایک سران را بمیدان جنگ بر آن کوه و مامون چو بشناقتند گرقتند زان پس عنانش ز چنگ نماند شی زنده زایران سپاه سراسر سران اندران آهسین وران داورى چاره این بود پس سوی باز پس راه برداشتند بسی بجشم اندر افشرد میل چه بودی که کم بود نام هم مرا خواست فرزانه فرزند نیو که بند و زبان بداندیش را د فرزند بشکفته باغش بسی است نبرد چه رنج از نبرد آمدت چلویم که زان دل بر آسایدش خودمند دستور دانش پزوه دلش بر امید و جگر بر فروخت باند زرش آراست گفتار نرم نخست آفرین خواند کای پاک را زمانه ز بس کینه دارد سپاه چو بهرام بر آسمان بازگشت همه تاجداران بفرمان درش چو که شود زین براند سپاه	بجشم اندرش تیر کوشد جنگ بسی را ز کین کرد با خاک سپست ز هم ریزد ارکان جرج بلند روان کرد دستور با پیشون تنگ ز روسی سپه در سپه تا فتند که باید ویرین کار بخشی درنگ شاهی در آید بدیسم دگاه سم باره اش را شده بوسه زن که سیل دوازده رخ باز پس کهن نیمه چنبد بگذاشتند بسی را در افکند و بیای پس سپه بود پستان ماتم هم بشمر اندرم پیش کیمان خدیو نخواهم دگر هستی خویش را بخرگاه روشن چو آتش بسی است بناوردی تن بگرد آمدت	ز رانش کز میان پرورش گرفت که شهزاده اینک بجنگ اندر است زندانش کین جهان سوز شاه سران سوی ان ز بسگاه آمدند بدیش ملکزاده با صد نیساز کزین کار زارت رسد کز زبان شو و قیر کون چسده آفتاب ز زرش بی چاره با صد نیاز ز خرگاه وویا و صندوق در به تمار روشن دلش بود جفت بکفتی بگردان سخن جز بخشم همه رود و رانش بر آساید گر آید بینای هستم سنگ پدر آن پلنگ اوژن شیر جنگ بسی باشدش سر و نو خواسته الگوید که از لشکرت کشته شد	بهریک خواری نکوش گرفت هنر بری به کام تنگ اندر است بدر یا بهای بگردون بساه بیاری بر پرورش شاه آمدند باند ز بر و ندیکه سر تاساز شود و از کون اختر کاویان زمین بید رنگ آسمان بنیشتاب باشکرت که خویش بردند باز گر انبار کردند پیل و شتر شب تیره تار و ز چشمش تخت بر نیت باز بر آرم چشم مرا نام سپه کو به بدخواستید ازان به که چرخ از دشمن جنگ که درودل شیر در چرم پلنگ چه غم که گیاهی شود و کاسته کراتن سخن اندر آغشته شد چه پوزش کم کان پسند آیدش روان چون زانده و دینش تو کوئی روانش در آتش نیست بنرمی دلش را بهیکه و کرم بهار شکفته سبادت و نرم بابروت در جای آژنگ نیست بسر سایه سایه کرد کار که با یال پیل است و چنگان ستاره بگردون بسوزد همی
---	--	--	---

بچنگال مردی و نیرودی یال  
 برانخیزد آن خشت لی تیر کام  
 بر روی جهان آبنوسی گشت  
 و شمشیر آتش بدر یازند  
 بران آسمان گردش نمودند  
 بران جان کمار و غمی عمرگاه  
 هم آتش نشان خلکت اندر کام  
 شب آب تن زاده کام گشت  
 بشادی چو سرو برادی چو مهر  
 بفرمود تا کاویانی درفش  
 بلند آسمان را بر زیر آورد  
 زویای چین و پرندختا  
 خروش سیر برآمد مباح  
 نقیبان لشکر شوار دل  
 نقشسته ابر باره شیر جنگ  
 و کمر و زهر زاده پاک رای  
 بدستور ویرینه گفتا که دوش  
 مرا نمیشب ماهی آمد بخواب  
 گذشته سرشتر آسمان برین  
 بران ماه تابنده مهری پدید  
 بدانماه اش آسمان پای یافت  
 یکی ابر برتر از ان ماه و مهر  
 خود در شکفتی ازان ماندخت  
 فراوان دران اژدهای و دم  
 که ناکاه آن ماه خورشید فشن

نهم یکصد و شصت و سه سال  
 خرم آسمان اندر آرد بچشم  
 زین نشان و دوازده و سی گشت  
 زخوشان در و دشت در یکند  
 بران مهر از کینه بر تو دهم  
 بران شب پند و در صبحگاه  
 هم آذر نشان تیغ اندر نیام  
 خرم آسمان در خرم خام گشت  
 برافراز بال و برافروز چهر  
 بسی خور که در دو سرخ و غش  
 رخ افتابش بقیر آورد  
 بسخی سروی بار که شد پیا  
 یراکنده لشکر در آمد ز راه

همان چو شمشیرش در پزیر  
 ز الماس کون تیغ بجا ده بار  
 اگر چون نهنگان بدیار وند  
 ز دوش بر آرد یکی تیغ و میخ  
 ازان گردش آرد بسی جان لب  
 نه آه پنج شمشیر و کز تو رفت  
 هماره بکامت شتابی سپهر  
 مکن تیره ز اندیشه تیره دل  
 بهر مند شهزاده شد شاد دل  
 بران نکران کران تا کران  
 برافراز و از کرد و دیگر سپهر  
 بهر سورسن برسن بافته  
 بگردون رسید اختر کاویان

خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه نالسلطنت  
 ایران بیان فرمودن بادستور احم میرا محمد شفیع  
 و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

فروزان چو در نیمه ز آفتاب  
 سر آسمان پیش آن بر زمین  
 نه بر مهر کردون سپهر می پدید  
 که بر سایه ایزدش سایه یافت  
 بالا و پستی که درون سپهر  
 که چون برتر از آسمان بر خورشت  
 کشتان سرخ زنبور بر زرد دم  
 ز کردون بران دشت تابید گش

برافراخته از یکی را د سرو  
 برو برک ان کز تیغ و سنان  
 سپهری لبش روشن اختر تباب  
 پیش اندرش کوههای کران  
 وزان پس در نشان خورشید  
 یکی دشت دیدم ز بجان کران  
 جهان ان کران دران زمین  
 ازان ماه تابان خورشید فر

باز در برش خام از چرم شیر  
 کند دشت نادر و بجا ده بار  
 و کز چون نهنگان بدیار وند  
 بکشتی باره ازان تیغ و میخ  
 ازان بر تو آید بسی روز و شب  
 نه آهنگ باز و بر ز تو رفت  
 ستاره بچهره تو تابید مهر  
 پی اهرمن راز دل بر سن  
 باند ز دستور آزاد دل  
 بزنگار کون خیمه آسمان  
 برافروز و از تیغ تابنده مهر  
 بهی قیاس ز چو خورشید  
 بکین باز بستند گردان میان  
 بشید ارگشت تند و بیدار دل  
 بهر کار لشکر یک بریزک  
 که رایش بود جام کیتی نهای  
 همانا به نیروی روشن سروش  
 بران سروین شاهبازی تذرو  
 سرش راز کویا بلند آسمان  
 در آسایش از سایه اش آفتاب  
 بهر کوه ز اژدهای و مان  
 همه خوشن آسمان را شاد  
 هم آورده شیران جکی بکار  
 بروسن جهان بین تن تیره گشت  
 چنان گشت روشن همه کوه و در

که کز دم بچاه اندرون چشم بود نماند از کرازان جنگی نشان برآمد درگاه ادای کوس جهان آمد از پر تو آفتاب همی کرد پوزش بسینروان پاک برنگ نترندی زوایسته تو پس از پوزش آن پیر آموزگار زمین آساست و هوش توئی رسیده سرش بر سپهر بلند بود چهره بالای شاه جهان بود چرخ شاه بداندیش سوز همه پیشرو و یکپایان فدیو از ان غیر کون چهره ماه و سپهر هم ان پس دشت و دران دریا دران از در سیخ زنبور بار همی تافت بر پاک چهرت مهر همان بادشاهست وایدون زرا در آرد سپه زمین ره دیر باز لکه از ده شکفت و خواند آفرین وز انسوی سلطان با آفرین یکی فریزدان بغرخته یال باش که او دلیران بسی بخودی چو چرخ آراست مهد رواجه انداز شاه بزرگ براش سراسر پیران سپاه	چو در آسمان دید تانده هور چو از خرمی برق آتش نشان برآمد و هر سو خروشی خروس چو روشن دل من از این آفتاب همی سود خوشید رختان بجاک بکار کر سکن کشایت ده تو چنین گفت با خسر و روزگار بل هور و تانده فروش توئی سپهر چرخ پیش بجاک نژند بران بسته شاهی چو باز این ستاره بران کوهر و لغزوز بر آورده هر دم چو تند غول ازین سوخته خرمی نه سپهر نهر بران بجک و کرازان بجاک غریونده قوب و فروز انشار زهر تو اش بود پر تو بچسب داید بکر و از تانسته ماه سراسر اسر غم سازد از	بکرمی همی تافت بر چهر من چنین بود بر سر تور و سپهر و بیننده ام آمد از خواب دور چو بشنید دستور روشن نفس انوشه و درخ بر زمین نژند فروزان ز تو جان هر بسته که خسر و نژند ابله انداخت همان ماه کان شد فروزان نژند هم تیغ و کوپال و برک و برش همان مهر کان سایه بر مرکب همان کوه تین ماسون سپار همان ابر و برق از مژده ماه شکفتی نه کز موبک شهر یار همین دشت و از کین هم ترک همان ماه کوشد و دانهفت کین سراسر کرازان جنگی بخت ازان زهر کین آب آتش نشان کرازانده خواب دستور شاه	فروغش بچهر انداز مهر من که رختان شباهنگ نبود چهر چو آنمه زخا و بر افراخت هور شنایش به یزدان بگراست پس که ای برتری بخش حسیخ بلند فراهم ز تو هر سپهر پر آگسته منو چهر پیر افریدون فرا همان باز کش پرا نشان تدره شده راز کو با ستاره سرش چو بر مهر تانده حسیخ بلند هیونان و زنبوره شعله بار بود کرد شاه و سنان سپاه بر از مهر و چرخش کراید غبار هو اگر ده بر کو تا بنو سس فروغ افکن از آسمان بر زمین روانشان بسوزنده آتش فرو بگیتی نماند ز روی نشان چو زیگوند آراست با پر شاه سرش آسمان ساسی کرد از زمین بسلطانیه چار باش نشین بقرش نه فر فریدون همال چو ان کا و پره و شیران بسی بزرگی یکی مهره مهد او پراز رنگ و بوی و پراز بک و همه رانش آراست از اسرار
--	---	--	--

شبی خفت و آرای پیدانخت دو ابرو کر مکن دوزخس درم همی نرم گفتی سخنها بخش هزار تو جاوید پایندگی همینوز من تو نازم همی همان پاک بغیر تا حصار که بجوخت زایر کمان تخت من ر بود از تو اهریمنی رمنش چو اکاهی آمد بران نیز چنگ ز کشور بکشور رفت بر و باز در انکشت از من نیکینی که بود دگر ره ترا در جهان زنده کرد مرا و ترا جان از و شاد باد تو از چشمه زندگانی بهی جهان را گرفت من از تیغ تیر نکستم بگز و گسستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و روز بسی یافت خوشید کیتی نورد همان نیز گفت ای شه با کرای سجادی آرد آتش ز آب تن بدگرشان چو دریال نیل ابا تیغ هندی بروسی کرای من از گفت آن بادشاه بزرگ ترا دوام اکاهی ای پاکزاد چو پایان رسانید شاه کمن	چو خوشید خشتان به پیروخت دو کلک شیربان دوم جهان بهم فرهوشته از شرم مکران بخش پس از مدگی از تو ام زندگی میان شهبان سر فرازم همی همی بر تو خواند جهان کردگار بلکیتی من و زنده زو بخت من در انکشت خود کرد اهریش برامش نیاید و رنجی در ناک به جهان تنت خسران کردگار کش از جاویدی اهرمن در تو مرا جاودان نام پاینده کرد از او دو دمان تو آباد باد که هم زنده هم زندگانی و بهی بکیتی برانچشمه رستخیز بی استخوانش ز تن پدید یغ ندیدم شی را بدین من در روز بگردان ازین کفید لا جورد ز روسی مخور پلش و کیمبای بپوشند از و و آن آفتاب بفرسای از کینه دریای پیل ازان چین ابروی چینی کشای فتا دم ببول اچھا داز ترک سپه ران پی یاری پور راد باند ز شاه فواین سخن	چنین وید کامد ز خرم بهشت زمانی دم خوشین بخت سر انجام گفت ای کرانمایا بر آراستی افسردگاه که بفر دوسای ز یو رخت جم بتو جان پاکش سپاس آورد نیکدم که بودی در انکشت تو تن را گشت مانده و تیره خا فرشت خونت بدریای خا یکی دهم خسرانیت کرد گرفت او بسیر خیمه داور کر از او تو کشور و تیغ فیت سکندر و روت هم آورد بکیتی مرا زنده کردی بتم نقد ظال روسی در او خستم یکی نام در سالیان دراز ازان نام میگو سپردم ترا به ترشیر مردی چو تو تافته که ناپاکزادند و اهرمنیند همان تیغ هندی بروسی کجار یکی یاری آرای برهند و روم غریوان ز آهنگ روسی کرده کشاده برویم پرازنک کرد مبادو ابشای سبای رسد شهابنک آهنگ اینکاخ کرد	برادر پدرش آن بهشتی شست زیر و لب گفت آهسته داشت که بروی بجوان کسبانی نگاه کستی ز پشت بلندیش نه بند و جم از آفرین تو روان از سپاس تو امش وزان کردش خرج درشت تو بخنج بر خسرانیت چاک بر افراخت باز درفش بکون کران زنده جاودانیت کرد ازان دیو پرایه انکشتی سم باره اش بر بیا نچ یافت که ای مرد آرزوی هفت تو او دیم آن کر خضر بود کام همه خاک باخون برانچشمه بکیتی پس از من زمین ماند باز بشایشی نام بروم ترا نه در سایه آسمان یافت چو ستاره اهرمینان زمینند بر او ازان کرزه ماران غبار کر ایشان ستوه آمد آنم ز و دم نهنگان دریا بلنگان کوه روانم بسوی تو آهنگ کرد تباهی باورنگ شاهی رسد خروس سحر تا که گستاخ کرد
--	---	---	--

نیره ز درگاه شاهی نجو است بطاعت در آور و روی نیاید بر آورد دست و بناید زار تو بروی زبای سر مرا باده تو پویا کنی پای پوینده را به نیروی تو چنگ بازم بچنگ که من پایم روی نخواهم ز کس ز کفزار اسکندر روز جسم سراسر جهاندار بار ای و شوش وزان پس بنام آوردان و کوان که ای شیر مردان بایال چنگ کنون بایدم اینک آورم زمین را ز گردان پولاد پوش بگفت تیغ کیتی من روز آورم گر از ان کنم لشکری کینه خواه بسیارم تن زنده پیلان چو نیل بروشن کن آن تیره خوش کنید بلی آتشی کاشکار استی چنان گرم گیریدشان در نبرد کا زاید را با ویرکان سپاه سپردم بیزدان روان ترا تو ای شیر دل پور لشکر شکن درنگ آرد کامی زره بر مدار کرت باید از راهی نافت روی سراسر انجام پای ازین ریخ کج	خو کوس بر زمای نجو است همی برو بر پاک یزدان نماز چنین گفت کای پاک پرور کا تو دادی بدین پایه ام و تنگاه تو کویا کنی نای کوینده بدین حکم اندر مفر ساسی چنگ تو لی یار دهم بهر کار و پس اگر دوان جهاندار بکشا ددم نهضت خسرو صاحبقران بکاک آفر بایجا و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را بجنگ آوردان کار تنگ آورم چو دریا ز باد اندر آرد و جوش بد اندیش را تیره روز آورم بجنگ کر از ان روسی سپاه همه دشت نیل آرم از زنده نیل روان ز آتش کینه روشن کنید ز پولاد از سنگ خاراستی که بجهد بتن شان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک حسان ترا چو اکاه کردی ز فرمان من بجز راه فرمان پیوزنیسار ز سوزنده آتش بگوثر میوی بپایان ازین کج باز شکنج	جهاندار را خواب کاه پرند دو کونه چو بگذشت آن پاکرای تو این فرد فرزندک دادی مرا بلندی ده و پستی آرا تو لی بریده پی کونه یو یا بهشت تو پیغمبر نشان نمونار کن وزان پس گرایان کاه کیان هم اندر ز منسرخ برادر پدر فرزتم کبر دون درفش کوی ز پیلان بسی کوه پویان کنم از ان آهین کر ز تارک گرامی همامون ازین کا و پیکر دپوس بتارک ملی ترک جفت آورید بروسی روان را مکن آورید بگیرید ز انسان بجا نشان شباه وزان پس یل دامغان را نجو بکو کامی سرتاجداران نیو دو بنیده ام روشن از چهرت اگر چون سیاوش با تش فری بسوزنده آتش دم آب سرد ز فرمانبری کبر رخ اندری سراسر چو پشنیدان کرداد	بر اخراخت آزاده مهر بلند نیایش کمان پیش بکتا خدای تو این نیروی و چنگ دادی نهانی که هست آشکارا تو لی کسته دمی کونه کویا بهشت تو نشان نمونار بر دار شن روان کیانش کمر مریان که دوشش بر آست بر تخت زار بر آراست بامهتران راز دوش چنین گفت دارای روشن روان کو دگرد و گردن کراز و چنگ کر سکین کنم جوشن پهلوی پیل افکنان مام مویان کنم کیم آهین کوه راسمه ساسی بگویم شمشیر مردان روس سپهرهای دیلم بسفت آورید بر واکین بر زمین آورید که تابد بتن پر توانستاب از نیکونه فرما نشاهی بر اند بچهر اندرت فوکیان خدیو دل روشنم خرم از مهرت چو بمن و یاد دم اژدری مجو کر پی بایدت زان نور ز خود را از خود بکنج اندری بوسید خاک و بر آمد بسباد
--	--	--	---



در آندم که شهنشاده رورکا از بنو اب زانگونه خرسند بود	ز کفشار و ستور آموز کار که گیتی ز چرخش کل اکنده بود	شکفتش و در چون بشکفت باغ سپاهی بهر گفته آراستی	و یاد شب تیره روشن چراغ نکوهای ز نیکو دهنش خواستی
هنوزش بر جهان کویا سپاس چنین گفت کای شاه بیدارخت	خبر آوردن سالار پاس از ورود همعین یک و امغانی بدرگاه عباس شاه	بلند است کار با ساخته سپاهی چو دریا بهامون	که زد بوسه بر خاک سالار پاس بسجده خوش که باشد ترایار سخت
دل پاک بادت کرایان بسو پدرت انجمن دار و اراسی ترک	نشدی زروشن روان تو ز داد اکیهان خدای بزرگ	بسم ستوران و کرد سپاه سهنیزه اش سینه ماه سفت	کتاید جهان آفرین یارمند ستاره درفش تو آفرانخت
همه دشت پر کوه و پولاد کرد ز برق سنان و ز کرد و سوار	همه کوه بمپوین باد کرد شب و روز راز و شب نگار	چو دریا گذر کرد از ژرف رود دم آهنگ بس از دمای ثیان	که با مون سپه سوی کرد و کشید بفسود ماهی سیه کرد ماه
دش از سم رخس چندان خفت بسلی ختر کاویان بر کشید	که بر پشت ماهی بشیره بخت بسی نیزه بر آسمان کر کشید	بر دیال در وی این نهان بگردون کردان بر آورد و نحو	ز کرد و سپه مور نشان نهفت از هر طرف رودی بر آورد و دو
درگاه در خیم خوی و دژم بقوان دارای بوشنک هک	چو بهمن بسی کشیده بدم که بدرود کوه آهن بجنک	یل دامغان پیشه و بر سپاه ملکزاده بشکفت چون نوبها	ز آرازم زخمی بدل کاریش برایت عیان راز نامی نهان
همه کینه را بر زده استین و درخ چون دو گلبرگ افروخته	چو آذر همه کرده بر زمین و یابید خان آتشی سوخته	بد و گفت کای موبد راز و نا بو سید و ستور پیشش زمین	پس اندر نش آراست با آفرین شود و مور کرد و دم از اثر دمای
بدست و دانای دارای ترک بود که چو پسر شاهم نیان	ولی چون چرخش کغم دیده باز مکن زاهرین جان روشن دژم	چو تراژ دمای دم آهنگ نیست بنرمی بر آراست اندر ز نغمز	که بیجان نکرد و زمو اثر دمای بقرمان آن شهر یار جهان
که ای اثر دمای جهاننور دم از ان پاسبان سر کنج نیست	در آمد با ویرکان سپاه پرسید شان کرم از روی مهر	زمین بوس شاه نوار شدند ز نیست و بلند از ره ویر باز	زمین را بهماه نو آراستند ز نرم و درشت نشیب و فراز
بشاه جوان پسر شیار مغز که آن پاکر اوان پاکیزه چهر	تن چرخ جز در بختش سباد که دیدارشان را اگر ایم بهر	دوران پس ز شهنزادگان کرین بودشان بر امش کرامت ایه ای	پرسید و پس خواندشان آفرین ز بختن مایه و هوش کرامی
ز دید از خسر و چو کردند فساد که در سایه شهنرو نشان زیاد	ز تیمار ما سپیج آرد یاد که در سایه شهنرو نشان زیاد	ز بختن مایه و هوش کرامی بفر و بفرنگ جان نشان زیاد	ز دید از خسر و چو کردند فساد که در سایه شهنرو نشان زیاد

بزرگان درگاه ان شهسوار بدرگاه خرو زبرناو سپهر وزان پس برو خواند زردان گفت سپاهش نهفته همسره و در لبش دیو پرند و حیران نمک هر او داد فرمان که ایدر نوند کنم و ز روشن شب قهر کون مگر ادا کان نیست شاد و خوش بیاد شب و روز دوران برند چو گویند چنگال شیران ترو چو در پرده بینند نیرنگ شیر چو گویند از شنیده پیلان بهم چو بینند در کاخ و ایوان نثار ز خورشید و ماه و ستاره هزار بزرگان درگاه ان شهسوار چو آن نغمه یاسخ بشیرین سخن بشیر کاین خوش کیتی منور سپه تاخت زین سپهر روشن هر یکی مالکی سپهر زنگی نژاد لی خور دان کو دک دلپذیر برآمد ازین ثروت نیل آفتاب نبرده سواران ده و دونهار ز کیوان غوغا و دم در گذشت بسی زنده پیلان به پرند دیو ولی چون برامش سپردند پلی	درستند باخته از روزگار پیر سیدان پهلوشیر کیر که نیردانت یا تخت دار اجنت از ان کوه و گشته کردون سپهر چو همچان تنگمان دریای جنگ بر آنسو ای آن پور سپهر و مند بر آمد بران موج دریای خون کز ارنده با فزوننگ و هوش دم خوشستن روز و شب بشیرند بدر و بهامون کفکاه کور که آورده جنگی کوزنی بزیر و یا پیش اژدهای دژم ز آنک رستم با سفند یار ز شاه تو و خوش گویند باز بخت تو خرم دل شاد خوار بپایان رسیدند ان نهن	بتارک چنانشان خرام سپهر پی یاسخ ان کرد کردن نسل جهاندار شاهست روشن روان در و دشت از ان موج دریای زین خام و ز نای کیوان طلب که گنجی و رنگ اور و در بر نما نم بد اندیش ناپاک زاد ک زنده رنج و تیسار تو توانند جز نام سه نام تو ز نیروی جنگ تو یاد آورند سرانید کاین دشت و انشا نو تن زورمند تو یاد آورند بخر که کنارنده جنگ ترا چنین میر و پیرخت روزشان شب و روز ای پهلویاک زاد از ان پس بدستوری پورشان	ستاره بکین شان چمد یا بهر خرم آفر و بالا و بر و شش نماز سپهر هوش چون زمین آسمان در ان موج ز اژدهای شکر لی نیزه در ناخن آفتاب که ایدون برین گنبد لا جورد و هم خاک دریای خزان بیا هم دیده در راه ویدار تو نیونند کامی بجب ز کام تو بیا و نیر و تور مشش برند بیرانند آرد و ده کردن کو ز سپان گمنم تو یاد آورند گمنم و گمنان و خندک ترا که بادی برخ شادی افروزشان گنبد آفریننده را بر تو یاد به بنگاه شد با سران سپاه بتاریک شب رانند خشنده رو باینک این دیو تاریک پوش ز رومی کمر کو دکی گشت شاد برافروخت سجاده از لا جورد جهانرا یکی جشید سترک چو جم شست از بخت باد همه کوه و دامون چو دریا و کوه روانشان چو جوشده دریای نیل همه گفتشان از لی و چنگ بود
---	--	--	--

## هزره درالی تراختیان بد کمال در شکر خسرو بهیال در راه

ز خورشید پستانش جوئید شیر چو سوزنده آتش دریای آب ز شکر گزیده از در کارزار بجنبید دریا چو شمشیر بر آورده چون نیل جوشان غل کز ان ابارامش و رودنی	ز کان شبه خواست یا قوت ز چو تابنده شد انجمان ترک باینک دیوان آتش نهاد ز دامون سپهر کوه دریا شکوه سراسر بکوشده تن زنده پیل بدان را غشان زین و آهنگ
---	--

زمر خول مویان مرغور ساز بدانیشی اربود دل کوفته کشیدی هر دم ز دل باو سرود بجنگ دیران رویی بننگ ازینگونه با او نسانی سخن کمی سوس او که سوسمی باره دید ستوارنش بر روی چو زنی بخورد بشش جامه خواب در بار داشت بهامون اگر کردی از بادوید نگذیره و گفت بگفت از سوس بچیره سبکساری را ستم زایمای ابرو بهم صبح و شام خود او مهر و از کینه مرغ کور و جنگ نخستین جاس شاه که از کین کی آتش افروختیم بسودیم از کوزه کا و رنگ یکی آتشی بر شد از کارزار گریزان ز گردان پولاد پوش ز خون و شمشیر گویان روس بدان شیر دل یورو انانی یو جهاندار بالمشکر کینه خواه چو خسرو دژم شد ز گردون سرشا گشتد در زمین ابکون تیغ تیر بلکت آب آتش فروز آورد جهاندار برسان شیر دژم	بروز و لیش می سرودند باز از کین ستاره بر آشفته که این نیست آئین و ساز نبرد بدریای خوشان نباید تنگ سرودی که که شوند آئین بجان کوه این بتن برگ بید بچوید و خرنده را بر شمر دو بنینده میوه بیدار داشت همی سر آورد و اندر کشید کسین بودم اگر ز آهنگ دس به پیوده خود مرک خود خواهم ازینگونه بختند سودای خام چو سودوزیان بر بتابنده ہو	و بد ساز تاوردشان بر نری دلش مانند دادا که شهر یار کوانا سلیجی نه بینم بساز همی دیده در دیده از چپ و قرار دابر و فروشت چشم که بار می شبانه باره رین برگیر همی دید بر روی او تند تیز بکتری همی بست بر خود لیس کمی سوس چپ دید که سوس می بختم که این جنگ اهرین است بمشکر که خسرو بهیال که بدخواه نشان همی چاک باد چو فریدار کرد شده نیک پی	که بودند نادان و رامشگری بر آکنده روزی زبدر و زکار دژم داروم این نشیب فراز بدویده هر دم بر ستار خواست که با ستاره دژم شد چشم پیچ ای جوان سر زکشا سپر که آری پیاده تو اتم کور بگر کینه شب روز کردی بیاس که خرنده چون شد فتر بان کجا نگفتم که این اهرین زمین است بدندی از زمینان بسی بدسکال ز ناپاک جانان جهان پاک باد نوندی در آمد زره نیک پی که ازنده بگذاشت در بارگاه که در یای خوزان ازان شویم تن شیر مردان رویی بچنگ همه دشت خاک و همه خاک فخن سرنیره اش سر با خنر کشیده در آمد هم از پی بدرگاه شاه نه مهر هر ترا بستده باد که از ان شد دژم خسرو در زم ساز که بدر بلند آسمان را تو هم سماهی همی ماه گریان کند از کین هم بان آتش اندر زند بهم دشت آن ره دیر باز
--	--	---	---

هشتم چو در یاز رو داری  
ملکزاده با چهره آرمین  
چو مهر سپیده دمان چهر او  
اباراد مردان ز لشکر هزار  
بگردن همه تیغ و بر لب دریغ  
بهر برده شان پوششی با سپاس  
بتن باد و شبگیرشان رنج بود  
ملی بریشان مانده قناب و توش  
ز رخشان که بدماغ سوری بدید  
دو رخشان نل درم چون بزوی  
بروشن بش در روان نشوند  
از ایدر تو پوزی شه شمشکین  
که بران باند ز دانا تر اند  
زرا مشکریان ایران سپاه  
جو و ناخست سجایم ز کین  
بفرمانش دستور بسیار دان  
درفش جهاندر خسر و چو دید  
همی نام نیران بخو بر و مید  
پس انگاه کویا لب از گفت کرد  
ز ازرم داند و ان سرور  
پرسید و جبت از کرا نمایه پور  
دل و هوش و رنگ از پریز چهر  
و کرباره دستور پاکیزه رای  
سپهر می را فروزان مس  
هست کامزن و پیره چارم سپهر

گذر کرد و داری فریاد رس  
بدریا و رون رود نبود نگر  
نیزه شدن شاهزاده عظیم عباس شاه  
باشه مساری بر کاب شاه کستی نپاه  
همه دیده در راه در خیم تیغ  
بهر پوششی سوزشی با هر اس  
دم آلودهای دم اسبج بود  
تو کشتی که درش ندر اندوش  
هو چون یکی راغ پرش بنلید  
دو بنیده شان شفیقه بر دولا  
چو سوزنده آتش بچینی برند  
کز دانش پدید رخ از خشم و کین  
بدین تا توانان توانا تر اند  
کند چون پرورش زمر و کناه  
که جان باشد مزمین که مگر  
روانشد چهره و کاروان  
کهن سرو او کشت لزان چوید  
دو کلبر زانده شیه چون شنبلیله  
بهر گفت بس افرین جفت کرد  
سجاک پی شه همیکه در او  
که از وی نیسچا دتا بنده هو  
که زورفته ان سوی کردان سپهر  
نیایش کمان کشت و دستا نگر  
جهان چمن را نو این شما  
بر آن چو مهر تو تا بنده مهر

شکفت است در رود و دریای  
ز ازرم خسر و دود و غم شمشکین  
بروشن بش خود سپه مهر او  
سر اسر چو در کشته شمسار  
ز رخشان هو از رسته سندروس  
که تا چون کراید پوشش با بدوش  
که خورشید در شمشان تیره کشت  
که زنده پیشان شد از بیم کند  
بپوشش چو مهر و کسه آمد کند  
همه ره چو شیر و نرم بسته دم  
که ای جانت با دانش در حفت  
زهر در براند سخن نرم نرم  
بو و دلپذیر و شود و سودمند  
کناه سر اسر زین پر شمار  
از ان به که از شرم جانسوزم  
پدید اختر کاویان شد ز راه  
تو کشتی که با شیر هم پیشه شد  
فرو آمد از اسب و بوسید جان  
دو کیوان در افشان بد و افشا  
جهاندار شمشکفت و بکشا در و می  
که شه را بختبید دل بر سپهر  
بیارا همه در سپاس و تمیاز  
جهانز اجهان که خدای نوا  
جهان نهر اجهانان تویی  
لسان پرند انهن تن دراو

سپارد بی مور آن کام شیر کمرانی چو بر سینه مهر کرای بمخاک پی شده که پایندگی به تیرت که چون بازین کمر است بجوختش اندر چو روشن تمشیت ترنجاندش رنجای بزرگ یکی بچکوم دیدم کزین تو کوئی بالاش صورت نگار بجناکش اگر شیر بازند جنگ ازان دیو ساران از اندر جنگ کنون زین بگردون می شد خاک دران رستخیز آن سپه دار نو بسی پویه در آتشین باره را از آنکه که بهرام تیغ از نیام مکر دیده خست بر سگال دلش ده که از کنبه لا جورد هم ایشاه اسکندر این جنگ کریمین کرا بروی میبگرد چو بشنید خسرو سراسر سخن در غمی و ز می چنان کرد یار جهاندار گفت ایجهان دیده پیر بدین نرم گفتار و فوخده پند هم آتش خشم و کین سپید بود بجو و گذشت از کناه کوان که جان و دل آکنده تهرت	دم اندم اثر در دم شیر کبر سر سرکشان بی تن آخر کرای فرورد چو سر پشته زندگی تینغ که تینن بهمن رب است تو کوئی تن شاه در جوشن است بجنگ بزرگان چو در کله کرک بر و یال چو شهر یار کزین رسن بر زده باجهان شهر یار یکی غم بودی بجنگ پلنگ هوارا بسی ابر تار یک رنگ تن تحت تخت و دل چاک چاک همی بر کشید اجهنم اندر غو بسی بد بجز دیو بیتاره را بر اجمیت زین کسب بد بزم نام بتابنده هورش ز دین تیره کا دل آکنده دارد زانده و در ز اینک ز دانش این کرد رنگ بجنج بر پهلوی برورد ز دستور دانا دران اجهنم	چو جنگ تو کرد و بلا ک کون کشتی چو آن تاب داده کجند بهر حلقه پهلوی جوشن که فرزانه فرزند شاه دلیر بهانایان هوروش چهر شاه چو بر فاش راندر آورد پای چو بالای شده راست بالای بلی خبیه خسر و استین هم برزدان لشکر گشن را ازین پیش اگر برگاه بهار بهر دم زروین تن اثر دها بشمشیر سو سر افشان بدی ازان آتش اکنون دکنده نه بنیده دید زنگی که مرد و یاکر دوش حرج آئینه نیک هم از آب نمشیر ریخ شوی چنان زین پوش دیدش شکمین پس از او جهان باد دای آب بهری و پوزش باند زرو پند	همی کی کسل باد و تارک نشین تن آسمان بسته بادت بر بند که چشمی است بر پیکر روشن است که گوشده پیل است و جوشده نمیر فرورد همی از کبیانی کلاه بران اینین کور پو لا دغای رکیب در از ویلی پاسه او بر اورده ز دانش از استین تو کفتی کراز دهمی جشش را شدی ز آسمان بر زمین ز الی بار چو جوشده دریای آتش هوا بجشش هوا را ز افشان بدی ازان آب آتش فشان سر کفند نکونیده گفت ز انسان نبرد نهان کرد آئینه او بزرنگ فر و شوی ان تیره خالش ز روی که با جان خود بود و خشم کین بریزد این لا جوردی سراب چو جلاب و شکر چو بادام دکنده کزان را منش را است بر شهر ما همه نند و اندر ز تو و دل پذیر سر انرا نادی ز در خیم و بند رمیده دلش از پیر باز جوی بشادی چم ای را و سر و بلند چو بشنید گفتار شاه دلیر
---	--	---	---

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و  
اندر زمیزا محمد شفیع آصف جاه را

کنون سوی آن پورا زاده پوی  
کزان در سخا اهدر و انت ترند  
وزیر کرامت و دستور پیر

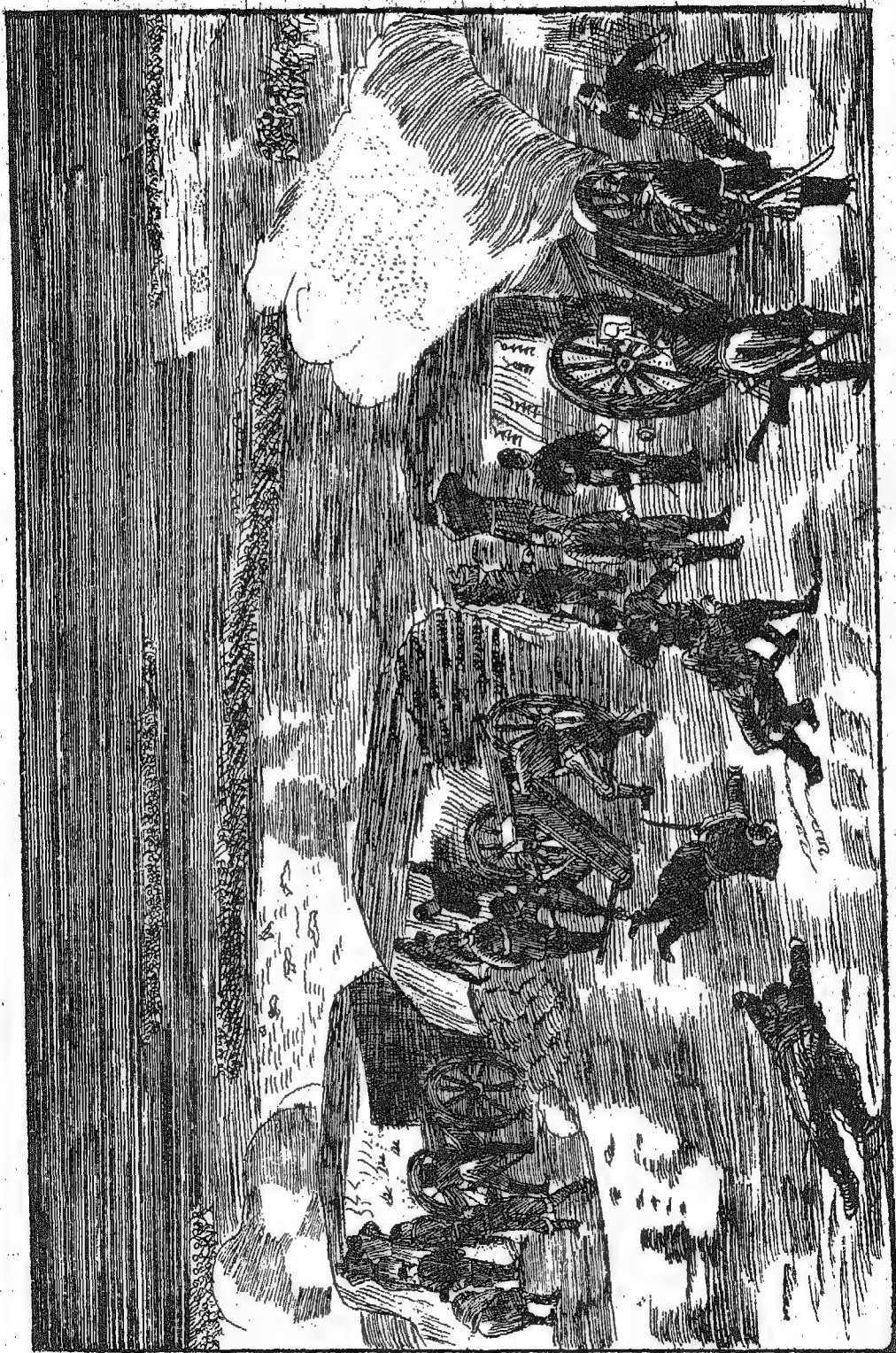
زمین را برآر است از ماه نو	برآمد بران ویژه مندرو	که آمدن چون در یکی سرب	برفتن جو امواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ	خرو و رخ سرخ کلچ چون چراغ	بعباس شاه ذرم برکدشت	دیکدشته بکدشتش سرکدشت
شکفتند گردان را مشکرای	فراموش بیزدان ستایشش	ملکه آده گفت ای کرانای مرد	رخشایشش شه فرودم بدرد
که تیغ شهنشاه بر تار کم	از ان بکدخون بعبس و در کم	تارزم شهبه چسبم افروخته	تنم زالتش جان فرو سوخته
ز گردان و از کسب لاجورد	بنالید بر پاک یزدان بدرد	و درخ چون فروزنده آدرش	همیزاند چون شیر خوشنده
که تا که هوا گشت دریای قیر	درو دشت پر نای و کوشش	نمودار شد فرخنده روی	همان کاویان خست بیلوی
در خشدن تیغ و سیر و تبر	کرانیدن سپهره جان شکر	سواران بچوشن چو نراژدما	چو شیران از بند گشته رها
کرانان بسی کاویانی درفش	کرانان بسی گرد و رینه کفش	ز گردی که از راه به خواسته	هوا کرت ادرن آراسته
ز بانگ روار و دران کوه و د	شده کوش کردن گردنه کر	چو تنک اندام شاه دلیر	ملکه آده از باره آمد بریر
بکش کرده دست پر از موش	خم آورده شمشاد پولاد پوش	چو خمره پر از زم چهرش بید	کشد چهره بر سرخ گل شنبلیله
ز تیار فرزندش افروخت چسب	همی جت و خواند آفرینش بمر	که ای شیر دل پس لویا کرد	دل روشنست را نریزی سباد
از ان پس بعبس مان شاه جهان	نشست از بر باره ماه مانا	همه ره باند زش آراست گفت	هم گفته باشند و اندر ز هفت
که ای شیر دل پور کرد و نغراز	نفر سوده از پنج گرم و کداز	کرانیدن لاجوردی سپهر	کمی سوی کین است و کی سوی
ازین کاخ نه بایر نشندری	بسی دیده زینکو نه باز نیکی	دم آهنج شیری چو نراژدما	برد از شکال اگر کیمیا
شکاه از ان شیر از چنگ یال	نه افزاید از این شکوه کمال	کران باره ابرتابنده مهر	تا بد بجاک نرند از سپهر
نزان هورتا بان شود و ابر تار	نرین ایر کرد و چو جور اشکار	نه کار تو لی آب دارد سکار	نه افکش از رنگ دار و بکار
ز گردان ایران بجنگ اندرند	نروسی دلیران بهنگ اندرند	ز شمشیر شیران ایران زمین	نباشد ز گردان روسی بکین
بهر دشت پسر تن بد کمر	بهر مرز بی تن پراکنده سر	چو اخیره داری روان از ذرم	ز شادی بختار بکشی دم
همم بر بیاز و کمان و گند	همم بیلوی بازوی زویند	همم تیغ پولاد و تارک گزست	همم جاک مردی بملوک ربا
زین در هم باره نیز چنگ	بکین در هم کوزه کا و رنگ	همم پاک یزدان بمر اندر است	همم بخت خندان بمر اندر است
روانم باز است در کینه یار	ز پر خاشخونی و لم شاد و خار	بنا بید کرو سپاه اندرم	نخو رشید بر کلاه اندرم
زمین زیر پای جوانان من	بگردون سیر پلوانان من	چو فردا فردا فروزنده چهر	فرو بدم از کین بدل راه مهر
همه مهر دل سوی کین اورم	ز کین آسمان بر زمین آدم	نخج درم سیکون خوشش	شبه کون کنم اختر روشنش
بلند آسمانی بر آرم ز کرد	دیمم بر بکام تو آزانورد	سپایش فروزنده تیغ آدم	همش تیغ بازنده میخ آدم
درو دشت چون لاله زاری کنم	خزان تو غم بهاری کنم	یکی جنگجوییم بان بد گمان	که سوید همی بر تنش آسمان



تن بد سکا لشن جان بکسلم بگردان همبگونه راست مهر چو کنجی جهاندار کردن نزار رده بر کشیدند جنگ اوران بر خویشتن خواند کیهان خدیو بفرمان سوسى بارگاه آمدند جهاندار گفت ایسران سپاه بایوان ربایسته کز سام بکشور خدای همه آزمند بهر رده باپردکی میکار فرامش ز شمشیر و ز خیم شاه همیکفت خمر و بیزدان پاک تنی را بنخشود می بر بجان ز دوزخیم و سمار و بندکران یران پاک دادار یاد آورید که پیر و زبادی بهر داورى بچنگ اندرون پیل پیکر بر چالشش دو بازوی مردی ساز شب تیره تابامادش خواب جهاندار گفت ای مل نامدار یکجی ز رف بنکه بگرد سپاه کرانمایه دستور فرخ دبیر کر از تیغ کین بر زتن بکندیش همه بند خوشن کو کین کنسید از ان پس دلیران با فروهنگ	پی اخترش زاسان بکسلم بر اوروشان سمرگردان سپهر شد آسوده از پنج راه دواز بجرگاه آن داور داوران جهان که خدا شیر دل شاه یو دژم رو چومر دگستاه آمدند کرانیده سرتان بخورشید و ماه برامش کرانیده تنگ و نام بکوهر ربالی همه سر بلند بر آسوده یکباره از کارزار برامش کرانیده بیکاه و کاه که تن تان ز کین کرد می چاک چاک به تنان بفرسود می آتخوان بتن تان توان کرد می اختران ستایش بران پاک زاد اوید چو پیروزه گردون ز کند اوی سرمه چو بر کند شسته ناب که هفت آسمانش بدی هفت باز ز تیغش نهان در خاک آفتاب سپهدار و سمرنگ سالار بار در افکن درین دلگشا جالگاه ترا پایمرد ترا دستگیر سجان آتش کینه اند ز تیغش کشاده بز و پا پر از چین کینید ننگان خوشخوار دریای جنگ	رمانم از ان پنج جان ترا بدین گفته در هم نور وید راه نشست از برگاه افراستیا ترا ده نزرکان با فرو داد سران سپاه جهاندار پور دورشان زار زم افروخته بنرم اندرون رستم زاملی بخر که همه رستم از شاخ و لی همه رود و رامش فکندیدنی و کیسوی شکین بریج و بند بهر خیر دل لشکر آراستی نو ز جان مهر و پیوند بستی بزیر پی پستان سود می نه بنخشود می کرد و آنتان مهر همه سر نهادند پیشش بچاک بنور و ز گردان کونا مدار میان زان برین کمر بسته تنگ بدر و بچنگال کین خرم مل بگردون پیش برنجی ترک همه ایدر سپاه کرانمایه پور بکمر بسته شبگیر و ایوار باش کسی که پیچید سر از می تو ایاماد مردان بسیار دان شب و روز باراد دستور شاه بر خویش از لشکر خویش خواند	فروزم بشادی روان ترا شد از زین زمین بیچاه و کاه تو کوئی برآمد بچرخ آفتاب ابا چنگو پور خمر و نزار که بودند پیران پیر سپهر دو بنیده شان برد و پلی و خیم بکفار چون خنجر کا بلی بشیرنگ پویان سر اسر حوال کرانده می باهنگ ن کرانیده ابر تاب داده کمنند لبسی رانده بغاره دارای نیو پدل چشم و بیداد و رستی بزارى و پورش بنخشود می بفرزانه فرزند خورشید مهر یران یاد کرد و نیز دانت پاک که بودش سپهدار و سالار بار بر او یزوی ز رخ مشکینک به بند و ز کوشش همیاه نیل چه کیوان بند و چه بهلم ترک بمانم درین باغ دلکش لبور شب تیره بیدار و هشیار باش چنین است توان دارای تو بشیوار و شندل کاروان سیان بسته بر در که پور شاه سران سپه را بر خویش خواند
---	---	---	--







<p>بکجور گفت که کج آورده          بگفت ای نبرده سواران من          شمار است این کج و این کجاست          ز شش سوی باید بروی سپاه          که شاهامیان بسته دارم بچنگ          هم آید و ن به پنگ برانم سپاه          چنان راه بندم بران کینه کوش          که شاهامیان بروی سخت تو من          خورش یکسایانم از ان کینه جو          دلیران زمین بوسه دادند کوش          بیاساقی ان آبگش نشان          منی که دل انده لبوزو همی          چه فح کسی کو چنین می خورد          سحر که چو دارای کردان سپهر          شب از در بهفت روی دژم          یکجانی که بسته شه بر میان          دم اینج کردان پر خاشجوی          که از نعره کرد زرم آرمایه          دران تیره کون که دانه تیغ          بدلمای کردان چوکاوش گرفت          یگوری دراز کرد درون کرای          چو پچان سیه مار پچان غبار          زمین لاله کون کرده باران تیغ          روه بر رده پاندان کرد          زمین از سم باره مالش گرفت</p>	<p>که از پی دست ریخ آورد          جوانان و خجگذاران من          ابا مزار آباد و آراسته          فرو بست از تیغ خوز ز راه          بخون بداندیش شه تیز خنک          بدان بدگر بندم از کینه راه          کش او افراش کند راه کوش          اباشیر مردان شمشیر زن          ره دانه کش مور بندم به او          یکی توده کردند از زرو در          کسانده ریخ و تیسار من          ولی مرد پی ریخ با کج نیست          زمین بوس را شیر جنگ از سخت          انوشه کرایم سوی کارزار          نه بر خاک پوینده مانم روان          ز قاجار کردی زمین داد بوس          ره مرز قلینس بندم به تیغ          دران بچن شاه کرد لغز از</p>	<p>جنگ شاهنشاه کیتی پناه          ظل الله در ورو و بمرز ایروان          سردارانش بار عفریت سار روس          جمعی کثیر از لشکر منخوش روس          دلیران سپاه نصرت همراه ایران          بر دواتر آنک کرده بروی          که از پرده کرده کردون کرای          چو رننده خورشید در تیره تیغ          ز چشم زره خون تراوش گرفت          بگری دراز ناله کر ناسه          سنانها دران همچو دندان مار          بعد بهاران چو باران میغ          چو نراژ دانی که دستبرد          به پرنده کی بر سگالش گرفت</p>	<p>فروران بگردان تابنده تو          به بیمار ریخ اندرون یار من          کلید در کج جز ریخ نیست          پوششیران بنگی بر است چست          بویره که فرمان د به شهر یار          نه پرنده بر آسمان پریشان          بگردن یکی که اسپر دوس          شامخ بدان مرز راه که تیغ          ز زرو که کرد دشان بی نیاز          نششید بر باره شیر فش          پراتش ولی دارم ابی فشان          روان از ارامش سه وز دهمی          ز جام جم او داروی کی خورد          بر افراخت رایت بر افروخت          با هر لینی چیره کردید جسم          با حتر ساند اختر کاویان          بناور دکه درنگی هم          همی تیره شد چهر تابنده مهر          چو رنده شاهین پولاد چنگ          دو گوش نیوشنده نه سپهر          همی کرد پرویزن سپید زن          زمین لاله رنگ آسمان قیر کون          برآموده شد روی ماهون بر گ          کلو که خر مهره و کاودم          بسی پلایان این کزار</p>
--	--	--	---

بگردن برآورده شیران مست  
کشاده لب لعلگون جام  
یل اسپندران کینه جومر دگو  
ازان سرخ کافر دلیران روشن  
شهر بار در عرصه کارزار  
دران روز که خسرو تاج بخش  
ز حواله شاه کردی که خواست  
ز فرش شود چون بر آند سمند  
سپهری چنان افتاب چنین  
چو عمر به اندیش شد در شتاب  
را ندیش عقل ره جو سه تر  
چو اسپندران برزو باز و یال  
بگفتا که این کرد و ده عنان  
کز انشوی ناورد مار اند بور  
تجفقی بهر کار و اناسم  
بسی شکر از روس بر دم بروم  
همی بس که در سالیان دراز  
گراید و فن ز لشکر نماند بیای  
تجفتم بایران کن ساز جنگ  
تجفتم خدو کن در آفت از کار  
که شیران بناورد شیران روند  
بگفتار ناراستان بر فسوس  
به چار کی نا توانی بکوشش  
قلب سه اندر آمد چو کوه  
ولی پزانش چو آتش ز نه

تن پیل را کرده در خاک لبت  
به بنجاره پور وستان سام  
ازان سوی دیگر بر آورده غو  
رخ شیر مردان شده سندر و  
بتریره کون دو دروشن شرار  
بر آورد تیغ و بر آنجخت فشر  
تو کوی بلند آسمانست رست  
زمین نژند آسمان بلند  
سند و کوش و آسمانش من  
چو کیسوی تر کانش در پیچ و تاب  
ز فکر سانس جهان پوی  
نگه کرد و روی بگرد و حال  
بدست اندیش از دافش سنان  
بد از روزگار که بر کشت هور  
بناورد کرد و تواناسم  
بسی در کشاد دم در انحر و بوم  
بیکتی ز نام تو کوسید باز  
چه غم نام نیکو بساند بجائی  
ابر کوه این مفر ساسی جنگ  
بندیش ز انجام این کارزار  
دلیران بر زم دلیران روند  
ز دی افش کینه در ملک روس  
بین ما چه آید ز سرخ سر و ش  
ز کون پال او کوه این ستو  
چو برتی جهان سوز در میمنه

در آورد شیر او ز نان دلیر  
دم کا و دم در به پیکار جنگ  
چو ز نور سرخ از کوا به بقدر  
ز هر سولسی توب لشکر شکن  
تو کوی مکر سوده سندر و  
ز کوه هر راورد و کز کران  
مخوان کردش ای بخرد روزگار  
رخ شمشیر از چشم به باد و دور  
یکی باره چون کوه کرد و شکوه  
چو اندیشه بخردان سیر کرد  
بزیستش در بگاه شتاب  
توانا نقش کشت از ان چو بد  
همانکه ان شیر جنگ اثر دشت  
به پست رخندید آموز کار  
تجفتم من لشکر ارامی روس  
چه افتادت ایگرد ز زم آزما  
همی بس که کونید کان شیر مرد  
تجفتم که این مرز ایران بود  
تجفتم بایران چو جنگ آوری  
تجفتم باند ز من کوشدار  
بلی مار ماهی نیار و بجنگ  
کنون که گفت دامن چاره رفت  
پس ان سرخ ز نور اشفته را  
الانی کوی بود و کوه سیم  
لوند و دلیری بکوشندگی

تن شیر ز درخشم خام شیر  
کوازه زمان بر سپور سنگ  
بجو شید تند و بر آنجخت زهر  
چو تندر یا و اچو شین بتن  
بر انده بخت آبوس  
ابر کوه به لب و لبش در ان  
بیا موز این بخت ز آموز کار  
دران آسمانست تابنده هور  
چو پوینده کرد و چو پانده کوه  
چو فکر خود مند کیستی نور و  
چه کوه و چه مامون چه انش چه آ  
همی زاله بارید بر شنبلیله  
که در دشت ناورد و ابر پلاست  
چنین گفت کای بخت در روزگار  
زمن رامش جان واری رگها  
که نشناسی از پای سر سبز پای  
بناورد و خسرو در آمد به کرد  
کنام پلکان و شیران بود  
همه نام خود ز رنگ آوری  
دیرین کار با خویشین پوشید  
که با مار ماهی در اید بجنگ  
چنین کردش چرخ پتاره رفت  
بر اشفت و در زم لبش در پای  
که از چرخ و اختر بنیا و کام  
چو آتش لوییدی بچو شند

<p>دران رزمکه بیدریغ و فسیوس سوار و پیاده بناور و جنگ چو بر طاس لغزنده در پای سوار نه جز تراغ کرکسان نشان ستاک هر آنچه آمد از کز تازی کران فرزنده برق میان دین سرافقاده در عرصه کارزار چو آکنده یکی لفظان و غیر نه جز تراغ کرکسان نشان کفن ز شیران ایران در آمد بگرد ز کشتار ناراست آراستی ز پیر و زه کون چرخ سجاد ریز لبسی رانده ام خامه زین داشت نیامد از اسکندر فلیقوس فرود آمد از نقره خنک سپهر بهر طریس روسی سپه شدران نیز او نماند از لیشه برد نکند شبنون زن لشکر عقل و پوش پنیر و می رامش روان پرورد ز ناسازی چرخ ناساز کار ز پیر و زه کون چرخ سجاد ریز چو غنچه شیری برین پلنگ لباطعته خویش آمد سخت چنین پایه نبود سوار کس ز خوان گرم جاکلی خوار تو</p>	<p>دلیران ایران و کردان روس ز هندی بلارک ندوسی تفنگ نقشه دست بر طاسی از چاره دو ز خنجر تن روسیان چاک چاک بروسی ز کردان بازندران دران رزم دارای ایران زمین ز پولاد هندی ز روسی هزار پراکنده تنها بسبالا وزیر نه جز کرکسان نشان بخت اند تن لبسی کرکطوس تن در سبزه همی گفت که گفت ناراستی از اندیشه جان دران رستخیز لبسی خوانده ام نامه باستان چنین ترک تازی لفظان روس شبا نگاه چون لشکر آرای مهر هم آنچه آمد از کز تازی کران باز کشتن و و لشکر بار امگاه خود و شبنون آوردن سپهر روسی با سپاه روس اگاه شدن خمسر حقیق انزان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس چو کردند اینک ارامگاه دریده جلکگاه و دل چاک چاک بری کرد مشک تری از رماک پوزش از پاک یزدان پاس تو خواهند راه چه خواهی می</p>	<p>ابر میره لشکر آرای صفت سجود نختن در هم نختند زروینه کوپال کوپال کشر بخیزد لایان خیز رانی خدنگ پوینده پای و سپایه دست بعضه سکنه ربه نشت نبرد بدیوان پری پو تکاند نکند دران کوه و مامون و شیخ و تکیاب ز تیر و لیسارن دشمن کس بهریمت در آمد بروسی سپاه بر آفتخت سپهر از بخت خویش افقادم ز شیران پولاد جنگ وزان پس به بنگاه کردان روس بنده چو این رزم کوشنده کنون کر سکنه صفت آرا بدی شهنشاه ایران چو غنچه شیر و میدان دران خویش را و نکند بیا ساقی آن تلخ شیرین چو پوش ازان می که رامش سجان پرورد بمن ده که دارم دلی سوکوار و کوکوشنده لشکر دران شامگاه یکی را در آورده کیستی بجاک ز مشکینه سوکر و بغش پاک همینچو اند آن شاه یزدان شناس تو در ویشی و پادشاهی دهی</p>
--	--	--

<p>به پیش سیم یاره شهر یار یکی یاره زان برق این کزار که بزبان بلطف خوش یارب چنان در چون کوه این زجای برادر داد چایری پویه دیو نهادند یک بر در کتیغ تیز ز بهرام خویان پیروزند زانچ فولاد خارا شکافت ز شمشیر دارای پیروزند بسی شیر مردان این کیسل سران سران بسته از خم خام ز بس کرد کام ز روسی بگرد ز بس غارت هوش روسی شده بداندیش اسپند دیواری بماند از کتی باو چیره کشت وزین سو جاندار پیروزند بدیوان بسته آمد کردند بهر بام کز که برافروخت هور بهر شام بر در که شهر یار تن دیو ساران روسی سپاه ستودش کاین برده دلسیر کروبی زگردان پاکیزه کیش اگر برده شست ناچیز بود سپه را چنین بود باز آید نه جای چو ابرستوان نشان</p>	<p>که بادش جهان افرویننده یار گذر کرد بر جوشن شهر یار ز بهر بدر اورانکس دار بود بختید و در ززم بقتل دپای بر اندر شینور روین غریو حیان کشت هنگامه رستخیز همه بهر مان به سه لور کند شده لام الف پیکر کوفت همه در عرومی چو چینی پرند ز شیران یحلی درآمد به کل بفراتک شیران زین ستام دل ابراطور اسیم بدرد رخ روسیان سندر روی شد همه رای چون رفته دیوای چو شب روز چشم او تیره کشت بگوش یکی ز رفت بنگه فکند ز اینک همورس دیو بند نشستند گردان ایران یور یکی توده شد زان سران نگار کر قرار در بند گردان شاه که هم کار داشت و هم یادگیر ز روسیان را خیدار پیش فروشنده را نخبی میسر بود بروسی ز بازارشان رستخیز بزاری بگردند بود نشان</p>	<p>بسخاک اندر افتاد شد ز زیر ابر خروسی خامه آتش فکند سپاس ابر پاکس پروردگار از ان تیره کون دورنایک دو دریای لشکر بر آمد جوش زهرای شیران بهر ای ز برنده نخب زبانه تیغ ز پریدن پلک چار پر ز آذر نشان تیغ آزادگان ز شش صد فزون کرد و سی پنک الانی و روسی و خزان کرد بسی از نیارال روسی سپاه از ان صدم تا بهنکام شام ز شب خواست تار و زلف کند بختی پیچید روی از سر در اندشت چو شیر مردان بدان با کمر خسر و شیر چنگ بروسی کشاند هر سو جمین چو شمشیر گردان سرافشان به بند اندران کردن بندگان بکمره بهائی فروشنده ام که ده برده نخبه خواهم چون در افکند و از تیغ برید بجان روسیان را تپایی خداوندشان نیز از کس زار</p>	<p>تو کوئی برافروخت و شست ستم شکفتی که ناخچس و کردند کز و ماند این تن شهر یار بر انکجنت ان برق کیتی نور چو امواج دریا در آمد خوش شده کوش کرد و نکر و نده کرد ز دریای خون موج بر تند میخ بسی مرغ جان کشت پر دین سپر پراذر شده آذر آبا دکان تن از تیر ایرانیان چاک چاک پریشان و در و آوران و شست کوه بجنگ کنایک ایران تباہ تیاور و چون پور دستان پیام همه غارت خود و جوشن کند به بنگاه خود رفت با سوک درد بدوش چو تر از دما حلقه رو رزش سوی راه خورش سبتنگ بریدند به نغز سرشان بکین بیاد اش خسرور افشان نشان خروشنده هر سو فروشنده کان فروشنده کی را خروشنده ام که بهر سالان بر و از نشان بدرگاه شمر دو آورد ز بکین شان همه ختر چمپید بخوردند چون کرک مر در غار</p>
--	--	---	---

<p>به بنگاه شان رود زنگی روان          شده آب زنگی بروسی سپاه          چو ماهی بدوران کردون گذشت          بخاکه خسته وزین داد و پس          خورشید بکال زاندازه پیش          همه جنگجویان بانای و کوسر          گذرگاهشان کوهسار است سخت          بتنگ اندیش دیوهای ورم          هم اندر زمان خسته و شیردل          شکاری چنین از ره دیر باز          برانید زین در بدان سخت کوه          لغزان دلیران بایال و مفت          زمین باز از سم پوران بدرد          ثقت را بفرساده و وز زمان          چو شیران گرفتند گردان کین          ز خاور چو تابید تابنده هور          شدی نرم شک اندانکوسا          بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ          بگردار ماران زهرینج سنگ          وز اسنوبر نبوره آتشین          چو درنده شیر و چو غلگراز          یکی رستخیز آشکار آمده          همی رستخیز بریدندشان          بدان نعره کوس گردان کو          باهنگ آن روسی بدکان</p>	<p>همه آب آن ترک روی کون          که قناری سیصد تن از سپاه روس بدست          پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان          فرو بسته بس پلین کاوش          کسارنده رنج سالار روس          همه پیشه ساز خورده درخت          بنیر و پانده هر جسم          ز ترکان بسی کرده ان کسل          پذیر بشیران کردن دواز          نمایند یکن ره زان کرده          لب خویشتن کرده بانگ خفت          بنالید بر کسید لاجورد          که جانم بفرسودی ای آسمان          بهر شک آن بر باهنگ کین          یکی کرد بر شد بگردون ز دور          ز اینک عساده باردار          رسیدند دیوان در آن دیوالاخ          بر آمد فشا فاش پران خابک          همی روسیان آتش افشان کین          بهم در قناده پیکال و کاز          هوا همچو دریای متا آمده          جگرگاه از کین دریدندشان          نبردی در کوه کردند نو          چو گردون خرم آور دپشت جان</p>	<p>دمی آب آن خور چون شند          بهامون همه اژدها پیکر اند          مراور چنین یاری آراستند          بدان در بحر شیر نهاده پی          ازین پس سر روز اجمان شهر          گزین کرد و گفت ای برده کون          ز دوران گردان سپهر اید          بدش بر کز سیندر رنج زره          نشسته بر چرم کام زن          که ای کینه چو چپند از جوتو          شدند اندلیران خجسته گذار          دم کرک چون برزد از کوه سر          غولونده عاده چرخ فشب          دران کوهساران شیدی تنگ          دلیران ایران کمان از کین          نبرده سواران بهر سوز تیغ          یکی رستخیز اندرانکو هسار          چو شیران دلیران در اند شک          فکندند نشان بجاک نژند          نیارال غلگی دلسیران روس          یکی ترک جنگ آو تیز جنگ          بدان مار پرنده حسان شکار</p>	<p>تو گفتی بدش زهر کین و شند          خود انباز یا آتش تیغ شاه          نبرده سوار می در آمد و دشت          که ششصد تن از زرد مویان روی          نبرده جوانان آن لشکر اند          ز کج بدین یاوری خواستند          فرو برده در ناخن شیرانی          سپارند پی اندران کوهسار          پدیدار تان شاه روشن روان          همه دور گردون بگردانده          زمین بهره جویند کج فشر          همه شیر جنگ و همه پلین          بدین نا توان تن برم جور تو          چو جنگی پلنگان بدان کوهسار          دلیران بگر کینه چون شیر ز          بفری کادان عاده کش          ز عاده همین نخت نخت          ز شش سوکشا و تندر بانگ          بروسی کوان بسته راه کرغ          شد از ان دو جنگی سپه آشکار          دریدند چرم کر از ان بچیک          ز نشان بیچید چون کوسپند          در کوه هر سو همی کوفت کوس          بهر پوست باخج چاچی خدنگ          بر آور و از جان روسی دمار</p>
--	--	--	---

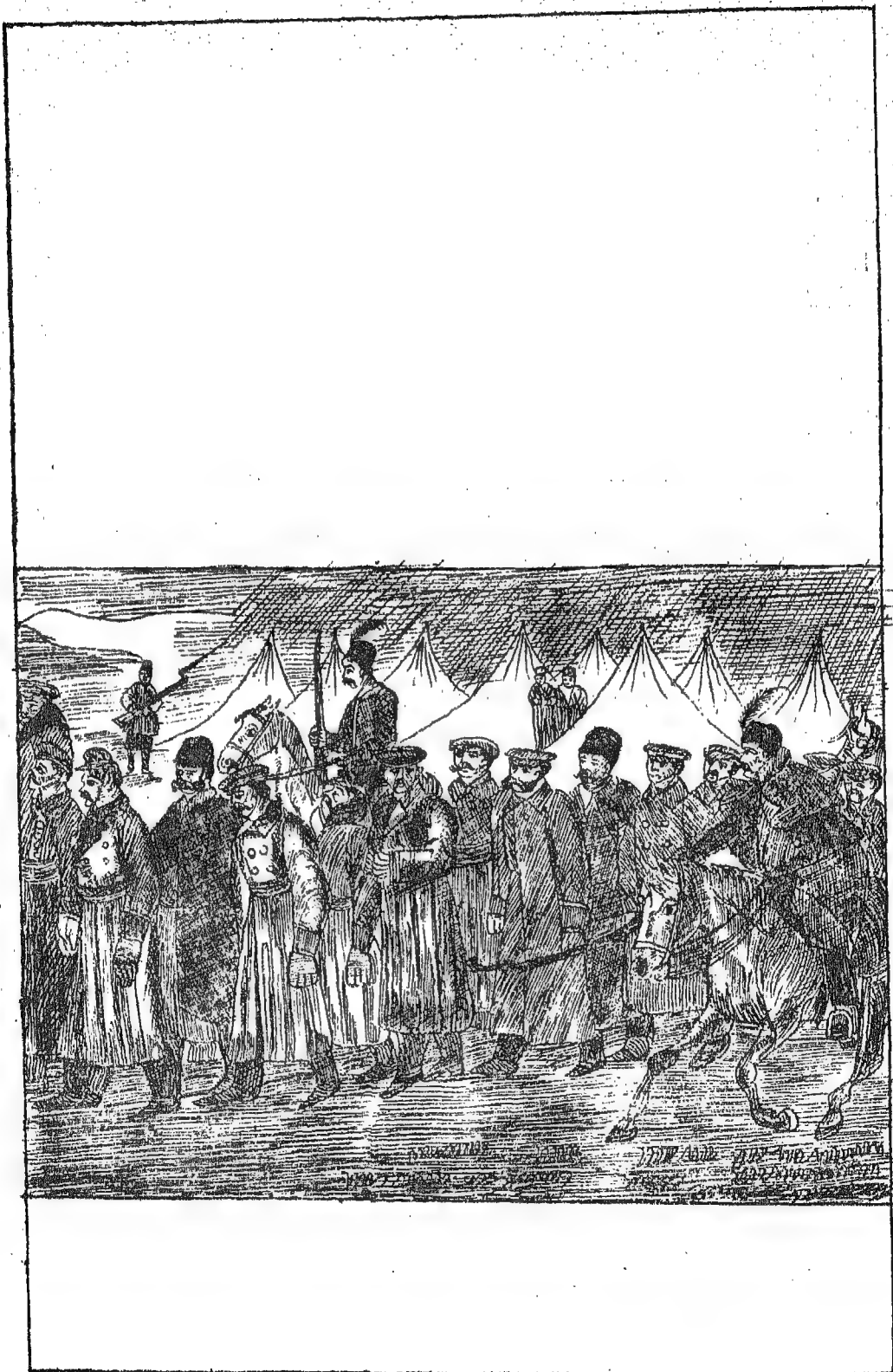


رخ داده شد کرد و روسی نکون  
 دلیران جنگ او زورمند  
 روان شیر مردان ابارک سا  
 سیم روز گردان خنجر گذار  
 پیار نجشان کعبه بر نشاند  
 بروسی سپاهش روانگر دواز  
 ز سرخو و بقلند و بدرید کبیر  
 که ز دافش آتش بسوزاد جان  
 ندانست کاین خاک مرگی است  
 چون بگذشت زان داوری زوین  
 ز تقلیس کردان باشناخ ویال  
 بایوانه سردارشان نامور  
 ابانصد از جنگجو کرد نیول  
 سپاری بران بدانش مرد  
 چهار از چو بر خویش دیدند تنک  
 همچو استندی بر یو و فوس  
 بدو گفته کاید خویش تنک شد  
 جز این نیست اندیشه ای پاکش  
 بی لشکری کرد کردن فراز  
 در اندیشه این کزین کمیا  
 پذیرفتن رای و راندن بوی  
 از این رازا کاهی آمد شاه  
 بکفت ای کله کوشتان بر پهر  
 هم اید رفوندی بروسی سپاه  
 هم اکنون برانیدزی دشت کو

گر آینه سر آمدش و اثر کون  
 در او در روسی کوانزایه بند  
 بدگاه دارایی کردن فراز  
 در آورده بر خوک شهریار  
 سر جنگجویان بکیوان نشاند  
 که راند زیاران بسا لادراز  
 دو بنیده از خون چو باز نهار  
 که کرمش رخت یکسر جهان  
 دم باد آن پاک ترک دلی است  
 هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آتشخیز  
 آمده بود و باین افسون که خویش تنک شده  
 و اندیشه جز این نیست که اید راز بجز خوشستن  
 برانیم و رفتن او و آکاهی یافتن از ان حضرت  
 صاحبقران و جمعی از دلیرانرا بگرفتن ایشان  
 مقرر نمودن رسیدن بایشان کیفیت آن  
 بشکر که آریم هر کونه ساز  
 رانند جان از دم اژدها  
 درون پر شدای توان پزیر  
 که راند نترسان دلی را براه  
 همه فره پاک یزدان بکهر  
 بچستی درآمد بدگرگاه شاه  
 به بنید از کین راه آن کرده

در آمد چو بر خاک ان نخت کوه  
 تنی زانکر از ان زنگی زست  
 سرورنده دیو ساران روک  
 انوشه روان چساندانیو  
 بطرفان دارایی بارایی و توک  
 چو شپرد آگاه زانکار شد  
 ای کاز برب زانده فشرود  
 ز ایران بدلش اندر اندیش بود  
 یلاز از گفتار گوینده مرد  
 چو باشد خویش باز جنگ آویم  
 نه اگر باز بچسپه روز کار  
 بنیر نک نتوان دید از نوش  
 گرویی ز گردان رزم آزمای  
 روانشان پزوهنده و یادگیر  
 که گردان تقلیس رخ تافتند  
 نهانید نشان که بجز زدام

فدا دند بر خاک روسی کرده  
 سر اسر کفار پیلان مست  
 ابارک ساز و ابا نای و کوس  
 بگردان همچو اندکیسان خدو  
 تنی راز روسی بکشدند کوش  
 جهانش به بیندگان تار شد  
 ای اسپه اطوار بر بشرد  
 نه اگر شیران این میش بود  
 جگر گرم و دم سرد و دل پر زور  
 روان زار و دشت خسته و دل زور  
 پذیرای فرمان آن بدسکال  
 ترسید و ترسای پر خاشخ  
 بدیوی و نیرنگ چون پیل و ده  
 بدندی ز اغاز در نهر بند  
 ندیدند باشیر پای در تنک  
 رانند خود را ز سالار و کوس  
 پروازانده پرازنک شد  
 کز اید برانیم ری عز خویش  
 بجنگ دلیران درنگ آویم  
 که چون بشکودشان پیاپان کا  
 پوشش را به نیر و نباشد روش  
 بر خویشتن خواند ایران خدای  
 بهر کار دانا و دانش پذیر  
 سوی بنکه خویش بشتانفت  
 سرانشان در آید در غم خام





<p>دلیران چو شیران باهنک کور رسیدند کز کان چو خنکی پلنگ خروش دلیران دران کبر و دار همینج ترکان دران دشت کین همه سپهر و بر تابه بند آمدند یکی ترک در بند صد بنده داشت که از ره رسیدند با آبسن شهنشاه بشکفت وز بر نشاند</p>	<p>بفرمانش و جهاندار پور گشت دند بر یکدگر کار و جنگ کرایان بگردون اذان کوسها ز ترک دلیران کرایان زمین کز قارخم گشت آمدند یکی بنده صد کجگه آکنده داشت کوان پلنگ اوژن پسین سرتوده زرباختر کشاند</p>	<p>دویم روز در کوهساری دست ترش سوبه تر ساکوان تیغ تیز ز خون دلیران تر سا بجنک بخت شهنشاه سپهر فرزند کرایان سپاه جهان شهریار رسید احمی زان به پیر و شاه در او در شیر مرد دلیر بدان شیر مردان بر غاش خر</p>	<p>که سرسوده بر کعبه کوز پشت نهادند و بستند راه کریم هر سنگ آن کوه یا قوت نک تنی زان دلیران تربت از گزند سوی شهر یار جهان کامکار کز نیکونه سپهر و ز آند سپاه بسی شیر دل مرد و چرم شیر همی آفرین خواند و افشاند ز ستایش به پیر و زی آرای خوش خروش ز ماهی بیه باز شد همی جشن هلو ی برورید ز خاک که بر سر نهفتان باز نه مشکلی که بر سر نکو بیخت زانده زیان پیر بدر و دجان بزاری همکفت یک بردگر همش از دنا خیزد از هر مناک</p>
<p>بر اراست دارای پاکیزه کیش چو اسپند اکاه زان راز شد همی با و سر داز جگر کشید ز بازو چو خنک ساز ز بهر کردون زنا ساز بخت خروش یلان بر شد آسمان کشیده همی با و سر داز جگر رمانی ازین دشت مار کجاست را ندنی جان ازین دشت جنگ که آهنگ ایران تو راستی جوانان روسی همه کشته زار چو شب پرده قیر کون در کشد کر جان رمانیم زین کبر و دار پرانند لیشه جان و پر از زرم چشم بمردان بس اینگونه افکار کز آشفته دانش کز آراوه ایم تن مرد و دشت کین کور به</p>	<p>اکاه بی یافتن سپاه روس از قمار و کشتن شد نه صد تن از روسی و سر زرش و نکو شل نشان به اسپند و فرار اسپند بر جانب قفلس و اکاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدبال ایشان رسید او بایشان فرجامت و س که هر کام آن کام نراژ داشت رهدگر کس از کام بجان نهنک ز خامی بدین آرزو خواستی چنین آید از کفست ناکار ستاره بر این دشت لشکر کشد که سیر آمدیم از ورکار زار برون پر ز مهر و درون پر ز خشم نه یکسر به یکی رود و ز کار ز ما در همه مرگ راز داده ایم حریری کفن با تشهور به</p>	<p>اکاه بی یافتن سپاه روس از قمار و کشتن شد نه صد تن از روسی و سر زرش و نکو شل نشان به اسپند و فرار اسپند بر جانب قفلس و اکاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجا را بدبال ایشان رسید او بایشان فرجامت و س همش شیر درنده درید ز خاک نگوش با سپندران نجن تو بردی هر جام یا قوت آب ندارم تن پل و چنگال شیر ازین تنگ بنگ برین پهن دشت چو بشنید اسپند را از آبسن بر آراست پاسخ به نرمی و مهر نمشت تاره به نیک است و به اگر پیل زوریم اگر ششیر کیر زنا زای به چمپ دتن در حریر</p>	<p>که سرسوده بر کعبه کوز پشت نهادند و بستند راه کریم هر سنگ آن کوه یا قوت نک تنی زان دلیران تربت از گزند سوی شهر یار جهان کامکار کز نیکونه سپهر و ز آند سپاه بسی شیر دل مرد و چرم شیر همی آفرین خواند و افشاند ز ستایش به پیر و زی آرای خوش خروش ز ماهی بیه باز شد همی جشن هلو ی برورید ز خاک که بر سر نهفتان باز نه مشکلی که بر سر نکو بیخت زانده زیان پیر بدر و دجان بزاری همکفت یک بردگر همش از دنا خیزد از هر مناک بر اراستندی همی تن به تن تو گفتی که آتش بر آرم ز آب به پلان و شیران چو کوشی دلیر سپه رانند باید پل باز گشت از مینان به پر خا جوی سخن که جاشان مینا درینج از سپهر بسختی نه جوشند مردان رو همه مرک را نیم بر ناهو سپهر نه مردان شیر افکن پل گیر</p>

بلی از درشتی بنرمی رهند چو کمتر رخ از رای همتر تافت چو آینه آسمان یافت رنگ چو پاسی شب از انشب دیوسا در رایش و روی و آبن روان که چون مرد کومیده دستان دهد که آتش چدر از شمشیر شاه چو آراست گیتی شد از او پدر بناور و پیل انکن و شیر بد جهانگر چون رستم ز ابلی لیکن کام نرا زده با سپرد بد نبال آن روی دیوسا بر آید ابا جیجکیان بزمین چو فرسنگ ده در شب شده ز نامون کشیدند لشکر کبوه دلیران ایران و کردان روی سر انجام آتش چدر کینه جوی ز نامون دلیران ایران سپاه بسختی بدان در کشیدند رخت سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم بمینند باشد سپاه همانا چون کشت آک ز راز تو که شیر ی آن خود کم از غم نیست بجان که چرا انشا را بنده بود بر آراستش تن به شریف زر	ز نرم و درشت انکسان کا کند بایدش برای کشته شافت زمین کشت چون چرخ زنگی برنگ زمین کشت برسان دریای قار ز روئین تن از دما پاسبان نیوشده را در شکفت افکند سوی هر و راند زاید سپاه بنام سیم پیشوانام و که کوشه بر آسمان بلند جهان سوز بخت بر کا بلی بمیدان همی شیر زبش کرد ابا جیجکیان خنجر گذار همی راند تازی با پنهک کین نمودار شد رویا ز سپاه گل ز بی رسیدند ایرانکوه چو شیران بکف کا و پیکر دوس زمینان سوی کوه نهد روی گرفتند روی آرام کا ز کردان دیدند ز انکوه سخت نشانی ندیدند از ان دیوزاد که آیدر کرایم بدر کا شاه که جان شکر کین دار و آنر مساز از نیر تر اجای آرم نیست ولی از شهنشه بر آسند بود بر آراستش سر بخورشید بر	چو بنی درشتی بنرمی ستاب و گرنه نه چپند ز آموز کار شب تیره کند دیر پاس کشیدند عوامی شکفت با کین آن دیوسا ران بدشت شد از ایروان با دادان نو ز قاجار کردی سپه دانیو سر پاسبانان ایران شاه درانده چرم پیلان بچنگ چو جوشان بمیدان کین اندر که آیدری شاه فرخنده هور شهنشه بران خواندیزدان پاس زمین با آسمان ز راناید زار وز انسو چو از بی دلیران روی یکی کینه کردون بر آراست باز گهی کر ز و که تیغ کین خستند که خورشید رخشان ز کرد و انشهر به پنهک روی بود ز سخت کوه و کرد و ز شیران ایران زمین همی کف بکف سودا لانیو سر انجام اگر دیر خاش جوی بد و کف کای شیر مرد دیر دکر روز منبر مانده ایروان همانا از انکوه بنواستش سوی ایروانش روان کرد باز
--	---	--

پس آنکه بغیر وی و سندی  
که آنکس را می بار که بر کشید  
که آنکس را می بار که بر کشید  
سجود بخن روزی چند را  
پس از پنج تاورد و بیمار کین  
یکی بختن با سالان کشید  
در آن روز کان روسی دیوسار  
ز پیر جوانشیر آمد بودند  
که شام را روزگار و دشت  
ز فرزند چندم جهان کردگار  
تار که کند کوثر بالاس من  
چو پیری بن ز آسمان چیره کشت  
نماند که پویم بد که شاه  
پیرانه سراب چهرم بسر  
بپاداش یزدانت یاری دادم  
بزرگی که در سالیان دراز  
بویره ز ناپاک فرزند زشت  
جهاندار و دشمن دل پاک کیش  
ز ناساز فرزند ما بوشیار  
یکی گوش سپیش و بی دشت  
چنان چون بود کامر آنکو زشت  
که با او دین کار یاری کنند  
بفرمان پذیر می زمین داد بوی  
سپیده چو دارای چارم سپهر  
بر پیروزه ساغر بوی کلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار از شپرد  
بجانب مرزری و مقر سران سپاه را  
برود و رایش و رسیدن علفیه بریم خلیل  
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه  
شاهنشاه کیتی پناه و مقر فرستاد  
خاقان کشورستان ابوالفتح خانزایی و

بفرسود بر دو غم آور دشت	زمانه مرا از جوانی گشت
بر است ایوان چو غم بهار	بکفتم که چون بشکر د پیریم
زرقار ماند بی پاس من	بکیرد جوان پور دست مرا
جهان بر جهان بین من تیره گشت	بپسیدایدون سرازرای من
ز غم تیره دار دروان پرکناه	در نیاکه پیوده شد رنج من
روانم باز ز غم و بید	فرستی گرم شکر ای شهریار
بپیر و زیت کا سکاری داد	که سخت است انجیر و چیر
کس از گفت او سر نه پیچید باز	گرش آهین کوه بر سر خور
که بی بهره باد از خرم بهشت	که زنده چون نامه بگذشت باز
بها در ابوالفتح را خواند پیش	بد و گفت کای پهلوشیر کیر
بنالید بر در که شمشیر	تو باید پدر را شوی یار من
بستی کینش زین پیر	میان بندیش بر فرمانبری
پذیریش فرمان زرم و دشت	بزارش نبرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه  
کیتی پناه بخرم قلعه شوشی با عانت ابراهیم  
خلیل خان جوانشیر و افساد و شمشیر

چنین رفت فرمان شاهنشاهی  
درفش کیانی با خسته کشید  
بایوان ورامش و کماز و چنگ  
که نینید جام می آنکسند را  
خراشید زری را مشی و نشین  
برایش و کجک نالان کشید  
به پیچ و سیاه آمد از روزگار  
ایمانه زری شاه پیر و زنده  
بسر بر پیریم اندیشست  
زمانه ز پستی دهد پیریم  
دهد موسیالی شکست مرا  
نه بخشوده بر پستی پای من  
همه بهره از دما کج من  
رانی ز پرورده پرور دکار  
کشیدن زبردستی از زبردست  
ازان بکسید ادخوردان برد  
شد آگاه دارای کیتی نراز  
پدرت انجوانشیر سار پیر  
بر او درار می خشم گشتند  
بجزرای فرمان او نشیری  
نمردان و کردان با دست برد  
بها ز انفراتش تاری کشند  
بآنک شوشی خود کوفت کوب  
برین چار بالش برافروخت چهر  
می لعل کند و کافور ناب

بآهنگ ری شاه پیر و زینت  
 همه کوه پر مانک و زینت نای  
 برانگه شد خاک نمون  
 و بورانک پیکر تیز رو  
 همی شد زامون بناید و تیر  
 چنین در نوشتند نامون و رو  
 سپهر نبر کی جهان شکوه  
 ز خسر وزده نوبت سروری  
 بجان مهر دار ای کردن فرش  
 روانش کسانده پنج شاه  
 بهمانی آراست ایوان خویش  
 بر روزی دو خسر و یکا اندیش  
 به پیروزی و غمی ره نورو  
 جهانی ز پیروزی شاه شاد  
 ملکه اداکان با سران شاد کام  
 چونک اندر آد جهانکده ای  
 جهانداران شادمان خواندیش  
 شه ازین زرین و دشت فراخ  
 چو خسر و یکا کیانی نشست  
 بآرامش و رامش آرند روی  
 کزین پیش آسوده لشکر جنگ  
 کسانده خون دخت زران  
 نه از جرم شیران برآمده بند  
 بایران که داند شیران کتام  
 ز خامی کنون دیو ساران رسا

آقای برادر او راه ندادن ابوالفتح  
 خان رابسته شوشی و کیفیت آن  
 همه دشت کوه و همه کوه کوه  
 خروشیدن کوس و بانگ فیر  
 همه کوش بر بانگ نای و سرود  
 بگوهر امیر مقدم کرده  
 سپرده همه را حسن و ان باری  
 نه چون جان بن مهر دارا و دش  
 سر اسر زراکنده روکنج شاه  
 همی ریخت در پای شه جان خوش  
 بر افراخت بر کاخ کردن سرش  
 بگردنه کردن همی برود کرد  
 جهان آفرین کرده بر شاه یاد  
 فرود آمدند از دراکین ستام  
 بسی سربون کشت کثری کریم  
 پیرید و بنواخت فرزند خوش  
 بشادی کرائیدی کاه کاخ  
 بر آسوده از پنج بالا و پست  
 ز پوشیده رویان خود کا مجوی  
 سر اسر در اندیشه بوی و رنگ  
 لب می رشت مکویان گزان  
 نه جز زلف آه و شانشان کند  
 ز اندیشه تیغ من در نیام  
 بآهنگ این مرز کونده کوس  
 همی زین زربافت ارپشت بوز  
 بهر راغ خر که بر افراختند  
 ز تبریز فرماید پی پاک زاد  
 با حمد شده از پدر نام و ر  
 سبحان و بدل چاکر شهر یار  
 بنحاک بی باره شاه روی  
 پذیره شد ان شاه را با سنان  
 سپهر را خورش داد بابرک و سا  
 سیم کرد و پدر و داراست زین  
 پذیره گریان هر جا به سر  
 برین کاخ شاهی برار گشتند  
 رده بر کشیدند در راه شاه  
 چو کامی بشد شاه کردن فراز  
 سرانرا همی جست خسر و بهر  
 پس انکه فرمان ز شادی و بو  
 چنین راند فرمان که یکسر سپاه  
 چنین داد فرمان بفرماندهان  
 سنا نه همه کشته ز نکار خو  
 بجز ارتکاب بت دلپذیر و  
 فراخی ده باغ و ایوان و کاخ  
 نیز افت کس کردن از سر کشی  
 سیلج سپهر را بساز آوردند

کزین کزین تگاور بخت  
 همه دشت پر کوه پولاد های  
 رخ مهر شد قیر کون بر سپهر  
 ز پوینده کردون خورشید  
 بر اسن یکی آهسن سا خند  
 بدیدار روشن چو کوه در زار  
 سرافراز و فرخ پدر بر پدر  
 بلب راست کوی و بدل اشک  
 ز بانگاه کوی و درون شایع  
 ابانام جویان و نام آوران  
 ابامیر یاران مهران نواز  
 دگر باری ری آسمان شد زمین  
 همی بر سرش سوده بر خاک چر  
 سر سخت از کوه هر آراستند  
 تو کوی که شد راه پر مهر و ماه  
 دگر باره بر دندیشش شمار  
 که چون رفتان دور کرد و پ  
 شستند بر زین پوینده بوز  
 سوی بنک خویش گیرند راه  
 همه مرزبانان کشور مهران  
 تن مرد آسوده از دار و پرد  
 نه بر سینه خورده از کینه  
 فرامش ز آهنگ دشت فراخ  
 بر آسوده کشور زشت کشی  
 همه ساز کین خواستن پر د



ساران یکی لشکر سازد  
که با لشکر روس کین آوریم  
با لشکر نهادان روسی جنگ  
زمین بوسه دادند پیش کوان  
برادرش چون که از راز شد  
که در خانه خویش پیکانه را  
نباشد کسانده رنج تو  
ترا که فرزند فرمانبرم  
پوشیده رویان خود بر لبه  
نوندی رواندزی پور خویش  
پس اندر زش آراست از هر وی  
سر انجام بر کین هم خواستند  
بناچار آن پسر که کرده راه  
بیا ساقی آن تلخ نوشین مبار  
از آن تلخ می جام چندم بده  
کز آئین دیرین جهان تو کنم  
به بر ناو پیرا چه هستی رود  
بگفت ناتوان جامم در شستن  
زمانه بگفت بشکند خامه ام  
مگر انجی سر و شود یار من  
رماند کرم داو و پیمال  
بترک فلک ترکست از می کنم  
باین کونیه پهلوی  
یکی نامه زین گفتای دری

پیولاد و آهمن بسیم و بزر  
ز کین آسمان بزمین آوریم  
زو آتش آیدن آتشی آبرنگ  
بفرمان پذیری بهر سوروان  
بگیر جوا نشیر و ساز شد  
در اردو بسیار دید و خانه را  
سراسر پیچا و دهنج تو  
بشیر خوزیر بکنم  
بخرمن میفرز شان آذر خورش  
که مان ای پیکام کندارش  
زهر در برافروختش اخترمی  
نبرد از دیکینه آراستند

آهنگ کین خواهی از هر دیار  
ازین پس خور و خوابید گذشت  
ز ایران زمین شانه پرداخت جا  
وزانش جوا نشیر ابوالفتح کرد  
ره باستان مردی چاره زد  
ابوالفتح فرزند فرزانه ات  
کر از من دل روشنست کوفت  
نباشد کر از من روان تو شاد  
چنان راه آن باستان بر برد  
چو کردید ابوالفتح که ز راز  
بموی پخشیدش اندر ز سود  
شد این راهم دستان دکرده

بر آرند بر در که شهر یار  
بها من درفش کوی بر فرشت  
در افکند همغیرمشان پیاپی  
بفرمان ره مرز شوشی سپرد  
که مرد خود دمنه را کی سبزد  
بتاراج ترکان دهنده ات  
بمن پاک جانت بر کشته است  
همان به که بر تن روانم مباد  
که بروی پوشید راحی خند  
بنالید زان دیو نیک ساز  
دو کوش از شنیدنش بی بهره بود  
بد و ماند شوشی ز روخت و کوه

ساقی نامه در تمینت عید نوروز

# سلطانی و پشداستان

## و طلب یاری در نظم کتاب

ولی خرم آن کش نیستی رود  
فتاید روان را درم داشت  
نور و نور و فلک نامه ام  
ز دوران چو خرم ندار و زنند  
ز دستان این زال دریزه  
بدستان او دستبازی کنم  
گفتم نامور نامه خدوی  
بر آردا چو چخانه آوری  
چو بخت آید ای نه آسمان

بویا مبارست و عیدی تو  
در اندیشام زین بلند آسمان  
نماند که با خرم یچی یاد کار  
اگر شهر یارم کند یا ور  
بنیروی دارا خجی بپرلنم  
قلم بشکنم در کف تیسراو  
صبا ناما هوای جوانیت هست  
چو باشد ترا کج در استین  
بر این چار با شن بر آرخان

بشوشی در او دروسی سپاه  
شیرانی زمینای دوشین مبار  
کزک زان لب نوشندم بده  
بشیرین سخن تلخ خسر کنم  
بفرجهایان جهان و کشت  
که بر من بروش سر آرد زمان  
بجیتی بنام جهان شهر یار  
نکارم یچی نامه زین داور  
که بخشد به شهر و ده ملک جم  
بنیر و درم کرده شیر او  
بدرگاه شش کامرانیست هست  
بر افشان ابر خسر و استین

چو بریان بایش ماند  
زمانه و حسرمی باز کرد  
هر صبح راز زم کلهای باغ  
بافز سپندارند رخسار  
هر اسان ز آوای شمر پدنگ  
یکی عرصه چون باغ مینو شکوف  
برار استه تخت کو هر نگار  
بر انجمنان زور شیر روی  
جهان را بدید از حبشید جم  
دین روز کاران که از نو بهار  
نوده کیمبر کا کچین روی  
ز زیا و شاقان مرغزار موسی  
رسیدند با کوهر و خواسته  
رده بر کشیده پرستار فش  
بر اورنگ زرین فروزانش چه  
زهر شهر و کشور بامیب بار  
کوهی ز خوار زم و سفین و جند  
هم از داد خواهی کوهی و دگر  
خدیو زمان هر یار زمین  
زهر شهر پر پای خواند پیش  
در آغاز از مرزا و رزبار  
که شایا خلک خم خام تو باد  
بهول انداز پشمان کاروان  
از ان دیوساران ناپاک زاد  
چو بر داد خواهان تونی و ادب

جلوس خسرو و جعفران و تحویل حمل و داد خواهی رعایا  
دین با سمان نازش آغاز کرد  
فرو گشت کردون نهران چراغ  
بگفت تیغ رخشان چو رخشان دوش  
چو لپشت پلنگان زمین رنگ نک  
در ان ابکی چو دریای زرشا  
بر ان بخت سته جهان شهر با  
لب آسمان بازین راز کوی  
نه جمشید فرما برش از عجم  
جهان تازه شد چون رخ شهر یار  
جهان کمن راز فرش نوی  
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی  
بزر و کمر پیکر ار استه  
بر تار فش دست برده بکش  
فروزان کل از طارم نشین  
کل از شقه شاخ بفرخت چه  
خروشیدن ابر بر کوه سار  
ز شیبور و شندف برآمد غریو  
بسی سیل جکی لیبی شیر ز  
زهی راز دار ستاره سرش  
فریدش در پیشکاران بزم  
سکندر ز رومی سواران او  
یکی جشن نوروزی آراست شا  
زده بر روه شیر زم آزمای  
زهر مرز کشور خدایان ز راه  
ز کیسوی رادان کشور خدای  
همی بخت دارانی خورشید فر

داد خواهی رعایای خراسان از سید اجماعت  
ترکمان تکه بر دریا معدلت مدار شاه کیتی پناه  
ز نابل زویلیم زار من بدر  
کنار تک کیتی حن داوند دین  
هر پیشش برار است کفار خوش  
کشودند لب بر دوش بسیار  
نور و ستاره بکام تو باد  
همه یار پرواز بازار کان  
که هرگز روانشان انوشه مباد  
ستمدید کان را بفریاد رس  
نفرمان آن دادگر شهر یار  
دوم جان کو بر نشان باز کرد  
همه پاسخ داد و آراستند  
شدند آفرین خوان کیمیا خد  
ازین تنک چشمان توران بین  
پویندگان بسته در دشت راه  
بسی خواجها افتاده در بردگی  
ستم پیشکان با سر افکن به تیغ

برار است خان از کباب بره  
برین سبزه طارم چو عفت پران  
چو خوشید از کاخ کردون سپهر  
چو آوای کوس از در شهر سینه  
کیمیا ز درگاه کیمیا ن خد  
بهر سودان دین بجزیر زر  
فروزانتر از انقلاب آفرینش  
تتمن شی اسواران رزم  
خضر پیر و آبداران او  
خروشیدن کوس بر شد به راه  
بنرم اندرون پیش خسرو پای  
هوی زمین بوس درگاه شاه  
دگر سوی کردان کردون کرای  
چو باند ابر به ساری کمر  
برین چار بالش چو تابند هر  
بدر بار آن حسد و روزگار  
پی داور می کرده آوا بخت  
بخرگاه نشان بر و سالار بار  
زمر جان کمریزی آغاز کرد  
پوزش سخن را بر آراستند  
بسالار کیتی بدار اسه نو  
دل تنک داریم و جانی خمین  
شده آه پوینده پویان ماه  
بسی پرده بدرید بر پردگی  
بشمیر غوز نیشان پدید

بداندیشش را خوار و دیده  
دگر سوکوهی ز کرمان زمین  
توئی سایه پاک پروردگار  
بر از هفتین آسمان پایه ات  
چو کردت خداوند کیهان خدای  
پیش کن از درد و درویش چندی  
همه ناخدا ترس و ناپاک زاد  
بزی ز پی باره شان پایمال  
همه ده خدا یان بماند جای  
ازین مارفش نیزه در کارزار  
چو خورسوی کین بار کی گرم کن  
دگر سوکوهی زار من هزار  
بزرگ جانشین آن کرک پیر  
ز فرمان یزدان چپیدر  
بریده دل از مهر فرزند خویش  
بگو هر چه اهریمنی یکن است  
بخود داده ره لشکر روس را  
بر رویان روی فرساشده  
ره دیو و اوژن سپاردین  
کنون چاره کن آن بداندیش را  
هم ایدزدیلم فوندمی توان  
زد اندیشه اینکه چون شهریار  
همه سرخ روی و همه زرد موی  
کرایند زان پس باز ندران  
بروزی دوشاید دران زنگ

سرار با شک کو به به  
شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان  
سیستانی در پایه سیر خلافت مصیر سلطان  
نگهان خدایان کردن کرای  
زیش کز ایند کان در کزنده  
کشان بخور شاه کفر و داد  
چه از سالخورد و چه از خور سال  
نه ده ماند بر جانده که خدای  
بر آراز کز اینده مالان دمار  
شکایت کردن امانی ارمن زمین از  
ابراهیم خلیل حسان بزرگ طایفه  
جوان شیر و سازش او بار و سیه  
نه بخشوده بر خویش و فرزندان  
همه رای او رای اهریمن است  
تبه کرده پوشیده ناموس را  
ز ترس جهاندار تر ساشده  
تباهی در آرد بدین دین  
همان بد کنش مرد بد کنش را  
چنین گفت از گفته کاروان  
بار من کشد لشکر بشمار  
بداندیش و ناپاک و پر خاشجی  
فرزند آتش ز کین اندران  
بر آسایش جان ز نادر و شای

بفریاد خوان جز تو فریادرس  
نخرویان که اسی شاه باداد و دین  
به پروردگان سایه بر بکار  
جهانی در آسایش از سایه ات  
پرستار بر هر پرستنده باش  
بانا ز می شکر ز آب  
آن بوم و بر آتش برزدند  
دران بوم و بر بر شد از راه و پو  
بشیر کین زنده در خانه کن  
دل و تیغ و بازوی ز تو آووت  
بی اختر و شمشیر ان زرم کن  
خوشی بر آورده کی شهریار  
ز اندیشه خسته و شهر کبر  
نه پیش ز بیم توان داد و کرد  
ز ناموس پوشیده افش نمست  
نه جزای اهریمنش پیشینه  
بدل در سکا سکا لشکری  
که بنیاد باد افرا تیغ شاه  
چو بر شد فرزد از دعا لعلی  
تیاش کنان کای جهاندار نیو  
و کرده شد از جادوی چاره که  
فرزند ز امواج دریای ژرف  
بدیلم سخت آتش اندر زنند  
در ارمن پیچید رخ از کار آ  
جهان از جهاندار افرا سیاب

برافروخت چون گفت هر یک نیت  
چو که ز راز خروشد شد  
به چید چون اژدهای ورم  
بلی چون شود شاه پر خاشجوی  
چو آهنگ شمشیر آورد  
یگی پیل جوشان بچون دست  
که دل شاد دارد و دل بپزند  
ز کین بر شده چرخ پست آورد  
در سم ستوران نامون نورد  
چو کیوان به اندیش و در غم غوی  
یکی تر کتازی بتوران کشم  
کشم تیره کرد و ن ز کرد نبرد  
ازین تیره خیزد رانی نژاد  
چو نخی از نیکونه پاسخ براند  
پژدهشگر آمد ز نام آوران  
بفرمان خسرو دران بوم و بر  
پس از آفرین مرد امود کار  
چو بی کثری آتش و رستین  
چو فرمان شد شد بدانا و سپر  
که از کفست دارا کی کرد کرای  
ابر کو به رخش چون زنده پیل  
کزمین پو خسرو محمد و لے  
بهین چاکر شهریار جوان  
بسی خون زیال یلان نخیست  
بفرمان اسکندر نامور

اکاهی یافتن خسرو کشورستان از حال عایا  
و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین  
بر دایر آهنگ ساز و بروی  
جهان را یکی رستخیز آورد  
و یا آهنگ کوه جوشن دست  
که آرم بر ترسمان بلند  
ز کردش باز کان شکست آورد  
بلند آسمانی مندر از م چو کرد  
چو هر ام خو شو ابر خاشجوی  
زمین راستوه از ستوران کنم  
منشور نوشتن خاقان کیتی ستان شاهزاده  
محمد ولی مرزا فرمان نمرامی خراسان  
که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه  
که طایفه از ترکمانی است روان کن  
شد که ز کردان خاور زمین  
بفرمان شاهنشاه ملک کیم  
بخاور زمین بود خاور خدای  
به بر کوه آهن چو دریای منیل  
بزم اندرون رستم زابلت  
بفرمان خسرو کمر بر میان  
بسی خاک با خون بر نخیست  
بسی را چو دارا دریده جگر  
دبیر کرانمایه را پیش خواند  
یکی نامه بنکاشت از آب زرد  
به بر ز و باز و بالا و چپ  
بکاخ اندرون را دسر و بلند  
دران پس یکی کرد و کفرای  
ز خسرو سپهدار خاور زمین  
دران مرز چون رستم زابل  
پی رزم تورانیان پیش خواند

فرزنده رویش چو تانده  
روانش چو دریای جوشنده  
تو کفتی جهان می بسوزد  
برافرازد از باختر جسم  
ز کین اندر آرد بابر و کرد  
به ریک سخن گفتن آهنگ  
بسی پیل جوشنده از خون  
همه اختر از اچو اشکر  
فرز م بسی خست تاناک  
بسی زان نور و اختر آرم  
نه کابل بهانم نه کابل خدا  
سر لطر عظم در آرم  
و هم خاک دریای خزان  
نگارنده نام لشکر بخا  
که بودند در کشور خا  
بفرمانی تنک بست  
شمار سپه را ند با شهر  
به انسان که بایست فرا  
بنام مکر و داده نام  
چو البرز و پولاد و شمشیر  
بدشت اندرون از دوش  
که آمد بنام سپه  
ز خاور زمین را ند بس  
بسی کشته با خنجر  
پراور از نا و و کردان

که باید ز خاور زمین سی هزار یکی تا هستن بر تور آورید زیر زغن مرگفن شان کشید و واسپ کرانایه سینه کام بتشریف دستوریش داد شاه بهرای غوشتن بر کزید چو خوشید خاور تکاور براند جهان که خدا شاه با آفرین دکره بخارنده را پیش خواند کرانایه پور برادر پدر که ای شیر دل پور زرم آزما نیاکانت پر مایه و شیر خنک بمزدی که دارد چو تو مر زبان کنام شهر بران چو شد پش بزیار آن چهره سینه کام به بیداد که کینه از داد کن بهم در نور دید و انا و پسر ز قاجار شیر او ثنی نامدار چنین داد فرمان جهان که فدای رسان بر پور برادر پدرم ابر که به بار کی زین نهند یکی تا ختن بر بزا بل برید سرگردان شان به بند آورید ز نشان بسی که به سامون کند زمین پیش شاه جهان داد و بک	سواران جنگ آور نامدار بترکان جهان چشم مور آورید کر از زغن مرزغن شان کشید چو کوهی ابر که به زمین ستام سر مرد جنگی بر آمد به ماه نشو نوشتن خاقان کیتی ستان کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن که گذارش چنین با نیکانده داند بکرمان زمین داور از داد کرد دیو و سرفراز و گردن کرای بدریای ناورد و چنان ننگ پی بدسکالان ز پندوران نه اهور سگ دارد اندیشه که بند دره آسمان از خرام روان نیاکان از انشا کن بفرمان انجمن و شیر کسیر سپهدار سرتنگ و سالار بار پدر بریدر شاه کشور کشای که بدر و بچنگال بر شیر حرم بهر بنیق از کینه فرزین نهند جلوگاه کردان کابل درید ز خون مرز شان لور کند آورید ز خون کوه دامون چو چون کند وزان پس بگردون شداد و گوی	کز سبب ملکزاده نامور به پشت پدر شان بدرید خام پس انجمن وی نامه و داشت یکی جامه زر کشش شاهوار زورگاه خسر و دود مدد کرد نشو نوشتن خاقان کیتی ستان کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن که بکار منشور شاهنشاهی که به نام با پور آذر بود پدر بریدر مرز را مرزبان سزاوار این تخم پنهان نیست نباید کشاورزان بوم و بر در آرامگاه دم آتش شیه زریال بداندیش خون بر نشان چو آن نامه پذیرفت ز انسان بنور و ز کردان کرانایه مرد ننگی بچنگ اندرون تیر خنک که بر گیر این نامه نامور ز جنگی سواران خسر کدار بفرمان آن پاک پیوند من برآید از دودشان بر سپهر نماید بر جاشی زان کرده چو سالار لشکر ز کار آیکه دری سوی زابل بر دین باشند	تو نیزش فرمان ببندی کمر برآید شان کوک اناناف نام زمین بوسه داد آن کو شیر کمر دگر باره و طوق کو هر نگار سپه را بهر داری پیش رو یکی شیر سیکر علم بر کشید تکا و زری سوی خاور براند ننگار کشونگهان دین بر خشنده خوشید اوج مهی دخست می را بهین بر بود پسر خوانده شهر یار جهان نگوش کرانزادلی چاره نیست بداد از نالد ز سپه ادا کرد نباید که لاید سکی خیر بگردان بشیر کین مر نشان براز و نکین جهان شمس یار چو کردند که گردون بکین کرد کرد ز دژ خیم خویش بهر اسان ننگ سبک پویه پای بهش یوار سر زورگاه شاهنشاهی ده هزار که پوسته یا پاک فرزند من یکی دود کزان شود تیره مهر بجز زیر سم ستوران ستوه نیوشید اندر زشت هشته بهامون سر برده افراختند
---	---	---	---

برخسار این کنبه لاجورد  
روان کرد چون سویی ابل پنا  
از ان مرز گردان کردن فراز  
که را شپنجر آن روی کینه خواه  
بکین از در آتشین دم نیند  
چو گردان دیلم بزم آوردند  
ز خاصان درگاه شاهنشاهی  
چو عیسی نهاد ارچه بر جرح کام  
چنین داد فرمان که از برای او  
نه پید پیر آنچه را می آوست  
بروزی که را خیم بارین سپاه  
به نیروی پیل و بانگ شیر  
اکثر کسروس جنگ آوردند  
مکان داده رازان دپید آکی  
زنده آتش کین بخیزان زمین  
که ماند کایم و فرمان تراست  
اگر راخی خسرو دشو دیارند  
بهترین از ان شیر مردان کین  
بیاساقی آن زابل جام می  
بسن ده که آهنگ زابل است  
معنی بکابل ره می سازکن  
که جامی دوبراهه زابل کشیم  
سرانید مرد دغندان سخن  
که آغاز دارای روشن نفس  
بخودرای اندر دران بوم تو

جمع آوری نمودن شاهنشاهی پناه  
لشکر حجه روانه نمودن بملک ارمن

چو بر دند بر شاه کیتی نماز  
ز دریای خزران فرستد سپاه  
هم آورد گردان دیلم نیند  
سر لفظ غطسم بگرد آوردند  
ارسطوی دوران بکار آکی  
ولی از پد روی آمد بنام  
شاید در نیک و بد را می رود  
که لیش بخیرای دارای است  
گذارم گشتن لشکری کینه خوا  
بناد و پیل افکن و شیر کیر  
بناد و دیلم در ناک آوردند  
که آن آفتاب سپهر می  
بسوزند دریای خزران بکین  
قشایم که جهان بفرمان تراست  
بریز آوریم آسمان بلسند  
فردان جهاندار خواند آفرین

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را  
جب الامر شاهنشاهی کیتی پناه با فرمان  
بقلعه بجم بنوط ایله افغان که مقرر است  
که یا قلعه بجم را بتصرف بدید یا غنیمت  
بکابل خدایان فرستاد کس  
ز سالار کرمان بچسپیده سر  
که بنگاه شان بود در مرز بجم  
که کنبه کانیه بیزنگ و ریو

یکی برده قیر کون شد ذکر  
ز دیلم که انما یکان خواند شاه  
که باید خود داشت زینکار دل  
هر اسان نکردید ز اینکشان  
بناد و دباشید همدستان  
همه راز اختر برد و آشکار  
همین چاکر شاه بسیار دان  
بگردان دیلم سپیدار کرد  
بفرمان او چون بفرمان شاه  
بروسی جهان آبنوس آوردید  
چو جنگی بپنکان پر خاشخ  
علی شاه آن را دسر و جوان  
نه بنید پایاب و جنگشان  
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف  
ستایش کنان بر بردارای نیو  
جهان برید اندیش تنگ آوریم  
بر آهنگ دارای گردان فراز  
وزان پس بدیلم بششده  
خورنده همتن بدوران کی  
نبردی بگردان کابل مرث  
بآهنگ کابل فی آغاز کن  
شرابی بآهنگ کابل کشیم  
بر آراست زینکونه در انجمن  
بفرمان دارنده بخت حشم  
نور دیده ره سوی کیمیا بخدایو



<p>بدلتان اگر جای ابرین است سرخویش گیرید ازان مرد بوم بزرگی دران دیده کردند باز ازان هول گفتار بنگاه را که دادش پدر نام پور خلیل وروز فرو بست و بر باره شد پرانندیش زان رای کابل کرد بکین جنگجویان خسرو پست گرفتند پیرامن آن حصار بهامون سواران شمشیر زن دویدند که گشت از نور و سپهر برگردان کردن استو بدرخشک مرداری اریا فشد زانندیش که سینه بر سپهر بهیکفت جاشکر عامر که کرد و شب تیره روز سپید بیاری رسد از شهر یار همه زان سپس دل قوی شدند که دیگر نکرد و خرام سپهر دین تنک در از سپهر فراخ سرایان سخنها بنا بخودی کسان دزد با دودر رساند اکای کای سرفراز مرد زمامون یکی لشکر اندر رسید به پیکار ما کر کشايند دست</p>	<p>بناراستی دیوتان بهرن است مسازید نیک انخر خویش شوم ز شش سوندیدند یکد رمن ساز سپردند لشکر شاه را بناورد شیران یکی زنده پل بدانیش از چاره بچاره شد بدانیش جان زین سکا لشکر بچاچی کمان اندر او رشت میان بسته تنک از در کارزار ابر باره کند اودان تیر زن تنی را بدل و نجسید مهر نهاد از کسی رامشی بود و سو تو کوئی که بریان تریافتند بلزید بر کرده ماه بگردان سخنها و جاشکر با چرخ پیروزی آوردید همه کار بر ما شود چون کار بشادی علمای را فرافشد بجان بداندیشان بمرسر</p>	<p>ازان پیش که تیغ کند آردان فرستاده چون گفت خورگفت ازانندیش در کشیدند رخت بقومان سالار کرمان زمین بگردارد و زمین تن اسفندیار کشیدند چون رخت بیرون زیم و کرده تنو دژ چو باز آمدند سواران کند آور کاسبه به پرنده بیلک دلیران شاه برو دژ از تنک کرده بکین خورشید بزر در بپایان رسید چنان بر دلیران خوش تنک هم جسته شیر اوژنان کارزار سر اسیر بریدند از جان رسید که کردم بزرگی در اختر نگاه یکی لشکر کشن آراسته تکفشد گردان پر خاش جو زمامون همان لشکر ز مساز لشست بوش از زمانه نکرد</p>	<p>بگرداند را یید سمران اسرار روانشان شد از بیم ما بر کشت تن از بیم لرزان چو شاخ دخت کو عامری شتره شیر عرین در آورد لشکر بر زمین حصار پیشانی آورد و جان نشان دژم دلیران دژ رزم ساز آمدند ابا کینه جوشگر ز اسبل بگردان کابل فرو بست راه کما هنها بگردان کشاده کمین بجائی بهای تهنی نان رسید کران دست شان کوتاه جنگ چو درنده که کان مرد و خوار سید بر زمینند روز سپید چنین دیدم از گردش مهر داه چو که فندک دون بکین خواسته که نیکو نه پس دیده بودند از د زبانها به بیغاره کردند باز جز از چشم تیغشان انجورد نه بینند دیگر بر ایوان و کاخ که آید بار آند رخت بدی هر اسان بسرنک پر خاشخ دگر کونشد آسمان را نور د که تاریک شد چهر تابنده شد بسی سرباناندر آرد لپست</p>
---	---	---	---

وگر آمدند از دژ سربار  
 برون راند و باز آمد و باز گفت  
 همه پا هم و همه دستیار  
 که اینک دیگر کوه شد روزگار  
 بخوشان همه نشسته از خشم و کین  
 همه سر سران انجمن ساختند  
 که تاهست جازا بخت و سگناه  
 بران رای کوه چو آمد سخن  
 بلی هر که را بخت بر تافت چهر  
 رسیدند شیران جنگی در راه  
 بهامون بسی کوه آتش نهاد  
 بیکسوز کابل بسی بل مست  
 چونکیدن پللیانان تنجنگ  
 زگردان بگرداند آمد بسی  
 تن از تیغ کند آوران چاک چاک  
 تن کابل ماند بخود و کبر  
 تن کشتگان سوده دریای پل  
 شی چند افتان و خیزان شدند  
 اگر پل با شیر خنک آورد  
 گروهی فکند زتن بار سر  
 بهر کار اندیشه باید خنست  
 دلیران همه سر فراز آمدند  
 چو آن نامور که از راز گشت  
 نوندی روانگر چون شد باد  
 ز پیر و زنی آن شاه نیردان

سند و کربال بداندیش زار  
 که اختر به پیر و زیت کرد جفت  
 شدیم امین از گردش روزگار  
 سند و کربال بداندیش زار  
 چنان چون نمی مروا مش کزن  
 سوی چاره کار برداشتند  
 شیخ تنایم از آوردگاه  
 یکی زوت بکله گفتند بن  
 به بد خویش رهنمود سپهر  
 درفش درفشان برآمد باده  
 اگر کوه با خستلی نژاد  
 وگرسوی شیران خسر و پست  
 برآمد بگردون پیر و زنه رنگ  
 بنجسید مهر کسی بر کسی  
 سبکسار ایشان در آمد بجاک  
 ستوران نشان کشته کام تیر  
 ز خون کوه و هامون چو دریای  
 سوی مرز و خا و در گریان شدند  
 سند و کرمانی درنگ آورد  
 گروهی کرانبار از سیم وزر  
 تناید بولا و بازوی گشت  
 به پیر و زنی از رزم باز آمدند  
 کله کوفته اوز خست گشت  
 بدرگاه دارای بادین و داد  
 بهمخواند بر پاک یزدان سپاس

چو بر تنگ گفت و کعبان نشو  
 وگر ره ستاره برامش چید  
 وز اسنوسواری درآمد ز راه  
 رسید از در شاه پیر و زنه  
 بهر اسان ز گفت سزایده سخت  
 چو گشتند بایکد کرای زن  
 بمیدان جنگ از در نام و  
 یز کها به راه بجماشتند  
 در روز برخواست آوای کوه  
 تو کولی زمین بشیر شد  
 دو لشکر دران پهن دشت تنگ  
 برانگشتند از دو سو باد پای  
 بهامون شد از موج دریای  
 ز آهنگ گردان خسر و پست  
 کسی سز زهقان کین بزگرد  
 سر یکیش مرد در زیر کرد  
 پیروی دارای سپه و زنه  
 زرش سواران پر و زخت  
 ولی کردند کور آهنگ شیر  
 یکی را پنجه شده خواسته  
 بوخزه سبکسارنا پوشیار  
 یکی ناموزا مه از مهر و کین  
 ز پیر و زنی لشکر شهر یار  
 بر و زنی هاپون درآمد ز راه  
 و زان پس در کنج در باز کرد

نوندی بی الکی براند زو و  
 که افزون ز اختر سپاه سپید  
 رساند الکی بر بجا بل سپاه  
 یکی لشکر افزونتر از چون و چند  
 ز پیر امین در کشیدند رخت  
 بناورد در اندک مسرعن  
 بکوشیم کوشیدن چون پلنگ  
 بهامون یزک یزک داشتند  
 هوا گشت بر کوه آهوسر  
 کیا مش نمپینه و تیر شد  
 کف آورده بر لب چو دریای  
 تو گفتی جانی بر آند ز جانی  
 رخ خرخ پرورده چساده کون  
 بجابل کرده اندر اند بخت  
 که از آب بشیر لب تر کرد  
 زن و کودک اندر گفت شیر مرد  
 سر به سکا لان گرفتار بند  
 بگرد و زنده ره بسته سخت  
 بخون خود اندر نشود خیر  
 یکی را بر ز سپیکه آراسته  
 گرفتار کرد و به بد روزگار  
 نوشته بسالار کرمان زمین  
 نوشته یکنه نامه نامدار  
 رساند الکی زان بدرگاه شاه  
 چنان چون سز در زرش هزار کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند که بخشش کوشش کرانمایگان که چون نخت بر سبت دارای نور همین پور بدکو هر دانیال بگاه پدر گنجینه زودشاد کام از السنوی چون لغز باغش بهر بزن آن دیواندیش در درفش از سجا بر افراشته همه سال آن رهنر کینه خواه بزرگان فرزانه راستین دیر و سرافراز و نیکو نهاد سرورانش خیم گمشده نکوایان بدی از بوش یافته دین باغ بر قاربن هشت دست سپاهی بداندیش و پر قاش جوی در اسجا بغارت کشادند دست نیزین کاورد و آرد و پاسبی چو شیران جنگی نرین پلنگ ز اندیشه پرداخته سینه را از ان شیر جنگی سواران تور بنامور که بار کی کرم رو که آن اهرمن زاد تا پاک دین بسی را بنجر جگر کرد چاک بخاک انداخته دارش زین نغان زین ستمکاره دیر سال	بهر یک ز رویم و کوبشاند که از شپاد شاهی شاه مراد بلقب بیک خان بخارا و کرتن او مروا و شهادت پیرام قلیخا قاجار بتوران خدای بر آورد نام بافسون و نیزنک فرمانبرش شدی یار با مردم پیشه در وزا بنجا سخا و زمین تاخت سوی مرو از کینه اندی سپا کشاده جبین و فراخ آستین بگوهر پدید بر پدید پاک نادر درش بوسه جای سپهر بلند بدان نیکیش از روش یافته بشاخ بروند آید شکست همه اهرمن نادر و حضرت خدی خود اندر کجمن سواران نشست بکیوان شد آوای هندی در روان سوی مامون با نیک جنگ بدل کرده نوکین دیرینه را کریزان چو از شیر زاده کور نه آگاهیش مراخت ز مردم بر انجخت پرنده دیواز کجمن در افکند لبس مردی بخاک در آمد بلند آسمان بر زمین که باینک مردان بودید سگال	نشانده جان ناشده خواست چنین سفت این کوهر شایگان از دفر فرماندهی ماند دور که از رنگ و ریوش نیامد هلال بدین جادوی کشته توران خدیو ولی بار وانش اهرمن بود جفت ز پدید آن بکیش مرد ریش ز آیین یکشته پیدا دگر هم آورد و کردان کردان بدند که بر پود و شان زدی بهتر چو او پاکزاد و چو او پاک دین بدی آرد و بر کسی کور دست بکزی بود آسمان را خرام دران مرز رایت همه بر کشید نه از پاک یزدان بدیشان هر بر افراخت آرد و سروسه کره بر بند زره بر زدند کی ایگون برق رختان بدست در آورد و بر زنده پیلان گشت نه اندیشه از مرک پتاره اش ز اهرمنان بود تار یک هوش به سپید روی و بر آورد بور کشادند بر مرد پیر خاخشه تو کشتی که شد تنخیز آشکار که این دل از و نشد چاک چاک
---	--	---

خو امان بنشیند آن را دهر  
کسی را شریالی نریزد بکام  
چو زان سوک دو لکمی یافتند  
چو ابر به ساری روان کوان  
بسو کش بسی ماه خورشید روی  
شد از سوک آن نام بر دوانیو  
شدند آنجن زان پس بخران  
و کره تنباهی بر آید بهر  
بهر خاش یکسره تن آراشد  
بسی جاد و میهنه که در کار بست  
کسی یاد از دالش و داد کرد  
خستاد سوسی و لیران مرو  
سخنه کن انجام و آغاز گفت  
بگردان چو نیروی جلیش نبود  
ره کشور خویش گرفت پیش  
همایون بر آندخت مسمی  
بگوهر جهان بخش و کشورستان  
بر آد سپهر که از رانی هوش  
بیکیتی شد آن پاکزاد از پدر  
درین داوری از پدر و دود  
بوش نامه مردمی در نوشت  
نبش شد از روزگار رسد  
چو او سایه برداشت از همر  
پر شد کازرا خداوند پاکش  
چو آن نامه بردار آن نامه دید

جهانی رسو کش پاز داغ و درد  
که نقشاند از وی شکرش بکام  
بچنگال بر سپند بشکافتند  
نوان از غم را دهر و نوان  
همی موی که زد کند موی  
بکیتی کی رستخیز از غریب  
که اینک بر آید غوان و دوان  
شود و نوش بر ما کن ایند زهر  
ز آهین به تن خوش آراشد  
بدان تاد و مروش آمد بدست  
که از تیغ و کر و زسان یاد کرد  
بدل که کس از تن چو نکین تند  
زبان سان پا خوش باز گفت  
یاد گشتن شاه مراد از مرویه بخارا و فرستادن  
بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس بند  
حاجی محمد حسین خان خلعت مهین  
پیرام قلخان آمدن او بمرو و فرمان فرمائی گشتن  
نه آگاه از لشکر طور بود  
چنین آمد از آسمان سر نوشت  
بزرگان کی نامه با دلغ و درد  
تو افکن بران سانیان را دهر  
پدر بر پدر گشته چند باش  
بسوک پدر جامه بر تن درید

چنین است آئین دهر و رنگ  
وز انجا سواری سوسی مروانند  
نه دوستی که جفت کر پاش بود  
خوشی ز دردش بر آراشد  
نه چستی که آن خسته خون گشت  
ز تیار خویشان و بیکان  
کنون باید اندیشه کار کرد  
کنون که جنگ او کین خاستن  
بر روزی سه جارا ز پس آن نبرد  
سخنه بسی گفت زرد و درشت  
بسی چرب کو دیو مردم را  
بجری فرستاده نرم کوی  
تیا مبر ان دیو اندر و پند  
لطوس اندرش بود آنکه  
بسوک پدر بر بفرخ پس  
کدامی از پدر یاد کار پسین  
توفی در خود تنهاسی هم  
پس آن نامه بدوش فوندی توان  
پس از روز چند از دریغ و غم

بدستی شریالی بدستی شریک  
بر آنجن راز بکشد شسته خواند  
نه خوشی که از دل بدمان نبود  
کران آهین کوه را کاستند  
نه کاخی که از خون چگون نکشت  
خو لوان بهر سو چو دیوانگان  
در دژ باندیشه ستوار کرد  
نه مومدن و مویه آراستن  
بدر باره راندن بد اندیش مرد  
کمی گشت سخافت و که خراشت  
شد به میرنگ چون دیو پای  
بر آن شیر مردان پر خاشجوی  
جوابی بچرخ تیغ و کر و زخم  
در انم ز پای دنگش نبود  
سپه راند از انجا سوسی مرز خور  
بیای موی را دهر و سوسی  
بهر آفتاب و بکین آسمان  
بتن پاک هوشش چو روشن هوش  
بنام سیم پشیوا از پدر  
که آمد بمیای مروی شکست  
از سوز درون و زخون جگر  
بگوهر جهان جهان را مهین  
خداوند فی کن بحای هم  
رساندش بر اسر نیاز کوان  
سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

<p>سران سر نهادند بر پای او  بسی خون ترکان توران زمین  بود جاودان زنده آن نامدار  در سال آن دیو نیک ساز  چو آمد لار نو آس که  بترکان کل تا ختن بروخت  به پیچید آن کرک کرکینه در  در آورد نشان از کند سران  بدان بد که ترک پر خاشخه  چو آمد نزدیک آن رود بار  دزی در سر بند مرغاب بود  بنام که بران از سپهر انداخت  دزان پس بر مرغاب شکست بند  نه مرغابی از رود مرغاب ماند  سه سال آن باندیش پیدا کرد  زمینهای آباد ماندش خراب  ز بی آبی آمد زمین آنچنان  نیفر و خست سوری بگلش چراغ  نه دودی بجز دود دل دیکس  دیکسوی اندیشه تیر زن  در کان بفرمانده خویشتن  بدینگونه آمد سرانجام رای  وزان پس کی نامه بروش نهند  بپایخ بر راست لبس نامه  گذشت از نور و فلک ماه پنج</p>	<p>نه پیچیده یکتن سرازرای او  آمدن شاه مراد در سال دویم بغرم تسخیر مرو  از بخارا و شکست خوردن او از حاجی  محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اود  در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط  رخ اندر زم شیران پر خاشخه  بر پنج مسمار آهست کران  ز ناورد و گردان به پیچید سر  در اندیشه افتاد آن نابکار  که روئیده از خواندی آنرا دزد  بناوک زمان بر دژم کرد بخت  ز و آتش بر آن کشور گشت مند  نه خوجنم و دهقان پرازان  همی ماند لشکر بران بوم و بر  جهنمای سیراب گشت سرب  که گفتی بود دیده آسمان  سرایان نشد نای ساری پیاغ  همی دیک و لهما بختید بس  در سوخ و شیدن پیرین  پی چاره سازی شده لای  که آرند و سوی توران خدا  در دوستی را کشادند بند  سزاوارترین بزرگبانه  که کردی درین ره پراکنده کج</p>	<p>شب و دز پس که کرد انکرای  ز نشصه فرون کرک باکین  بدرخیم زندانشان بار کرد  که کز کاش از رود مرغاب  که ویران کند بند مرغاب را  خندک افکند از دران بدشت  گرفت آن دژ و کرد ویران هم  بکل چشمه را در انباشت نیز  پس نکه از ان فرزندش که براند  سراجام از ان بدکش مردشوم  نه دهقان افکند تخمی بجاک  چنها ز بی برکی آمد چوسن  شب و وزیر خوان کرد ان سپهر  بسی جان سپردند بر یادمان  بهامون غوکوس و آوای نای  سخنهای رفتی از هر دری  بدارای توران مدارا کنند  چو آن کینه خواه اگر از راکشت  فرستاده را سوی آتش فراز  وزان پس شی از بزرگان غمناک</p>	<p>که بسته بودند پیش پای  در سخت با خاک گسبون بکین  که دارد بکیتی چنین یادگار  سنگم و از کین سپهر را نه باز  بهامون سپهر اند با فرس  شد از چرخ پیروزه پر و بخت  کز قار کرکان ایران زمین  شی با بهر روز بر دار کرد  که آب خ مرو از ان آب بود  در ان شهر بنده آب را  که بر بند ناید از ترکان شکست  سراجام اندر آورد شیران هم  وزان چشمه کشت سیلاب خیز  بسوی بخارا تکاند و برانند  خرابی در آمد بران مرز و بوم  نه کادک و یوزمین کرد جاک  من از سپهر بی بهره آن از من  ندیدند جز کرده ماه موسر  سپهر انکه جان برد از ان رطبه جان  بدر نالدهای سپهر سینه نای  ز شش سوندیدند چون ماوری  بر آن راز خویش آشکارا کنند  ره مهر سپهر دو دساز گشت  که انبار و خوشدل فرستاد باز  که دادی بهم آشتی کرک و دژ</p>
---	--	--	--

فرستاد با جامهای سرده  
بد و کفنت با او سخن نرم کن  
که دل در برم روشن از مهرت  
چه باشد که بر مرز ما بگذری  
چو بی لبش بند و اندر زبرد  
بشهر بخارا در آمد ز راه  
بفرمانش سوی سجستان شدند  
ملک ناصر آمد مسمی مرو راند  
پتوران کنن کرک بارای دوش  
بفرماد و آئی دوده سال راند  
بیا ساقی ای خمر دانت رهی  
شرابی قودان چو خشان دوش  
در آغازه و ران و آرای ترک  
سرتاجداران ایران و بطور  
ز نوران زمین آن بداندیش  
چو بر کاخ پستیش آید شکست  
بسی بدسکال و بداندیش بود  
پدر رفت و او رنگشایی بماند  
هم از مرد و مردم پر از جای  
چو او دار آهنگ خا و زمین  
بداندیش را باشد از کیش ما  
نماندنی را بسدافرس  
مر او را سنا نیست سندان گذار  
چو آمد فرستاده و آن نامخوا  
پدر از پدر بود از و کوفته

دو بالایی قتل دوزین زره  
دش را به پیوند ما گرم کن  
دو بینده ام تیره چهره  
نخ و مهر و پیوند ما بنشکری  
ز موش با فسون بد اغز زبرد  
ز مهرش در آور دمارک باه  
بفرمانبری آشکارا شدند

پیش گرانمایه سالار مرو  
بسوگند با او بر آرا سخن  
شمارم که مردم دیده است  
فرستاده بر دوش بنرمی پام  
پیر به منزل آمد برش  
روانگر دزان پس لسی مارگیر  
بدهر از دو پور آمد او شاد کام

مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین  
او بر تخت با دشاهی و خواستن ملک ناصر  
برادر خود را از مرو بستد پیر اینکه شاهنشاه  
ایران غم لشخیر خراسان دارد شاید نهضت  
بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست  
و نخوردن فریاد ملک ناصر جواب دادن سر حیدر او

بداندیش بیکانه و خویش بود  
بمن فرما حب کلاهی بساند  
ز خا و لبوی بخارا کرای  
بدین داوری بر زده آستین  
چنین استکیش بداندیش ما  
چو افسر که بر تن نماند سر  
که از سنگ سندان بر آرد و مار  
بخشم اندرش آستین برفشاند  
پداور بر و انش بر آشوفته

یکی نامه سوی برادر نوشت  
و چون آگهی یابی از نامه ام  
که پایاب و آرای ایران نیست  
ز کردان که با آن نماند تنی  
بر آرد یکی تیغ تیز از نیام  
که آنی کن که چه باشد کران  
بسی هم داوش زواری بی  
کش که ز خوی بداندیش بود  
تنی چند از ویرکان پیش خواند

بدیدار و بالا چو سوری و سر  
ز کفنتش کوی درخسمن  
که بنم جهان از تو نا دیده است  
نیو فتنه شد نرم برداشت کام  
بر آراست مردم بر یکیش  
پرستار سالار بر نا و سپهر  
ملک ناصر و میر حیدر بست  
بفرماندهی بر مرکب و شش فشانند  
بانی یک رو باه که کینه پوشش  
بر آور و تارک بجمع بخت  
بمن ده یکی جام شاهنشاهی  
که بر تاجداران شوم تاج بخش  
جهان که خدا شهریار است ترک  
بفرمانش شاهان ز نزدیکان  
در آمدند و رنگشایی ز کرد  
بجای اندرش میر حیدر بست  
که آمد چنین ز آسمان سر نوشت  
برون شو با بیک همکام  
چون قوش جنگ دلیز انت نیست  
تو نیز ای برادر نه از آهنی  
بر آگیر دآن چو تیر نه کام  
تنت همچو سندان آهنکران  
که آرد و بچکش بدین رنگ بود  
ز خیم خویش دلی ریش بود  
ز خوی برادر خشم برانند



هم آن پر خرد گفت با بخردان  
که آن بدکش راست خودی دن  
نه بید بهمن جز در آورده گاه  
بگردون بر آورده کرد سپاه  
سرازمینیک و بداین نورد  
بزر فی یکی باید اندیش کرد  
پیا سیخ بزرگانش با آفرین  
بر آسوده هر یک سخن را چنین  
در این رای همداستان تو ای کم  
بناد و مالشگر آراشود  
در آندم که راز آشکارا شود  
تنی از بزرگان چنین ماند رای  
که آریم روسوی کابل خدای  
سوخا لشکری زودین داور  
تا نیم لشکری یاور  
یکی گفتش ای مرد کار آزادی  
در کونه باید بر آراست رای  
در کابل زمین تالاب رود گنگ  
پی جنگ او هر تنی تیز جنگ  
که ملک پدر سرسبز آن است  
ترا دیده بر کاخ و ایوان است  
پی سرکشی کردن آفر است  
از اینجا برون تاخته  
پس آن پر خرد و آموزگار  
که بود اگر از کردش روزگار  
ازین بنده اندر زاکر لبشوی  
بکیوان بری نسر خسروی  
جو جز در شاه ایران پناه  
که بر پادشاهان بود پادشاه  
ره بندگی پولیش از روی مهر  
بر آرد سر دوری بر سپهر  
جهان پادشاه است و لایق  
ز ترکان درگاه او صد شکر  
بر آید چو بر زین خشنده خوش  
بگفت بخجری چون دستان در  
بر زین زین بر آید چو کش  
بر انگیزان چو شیر خوش  
دم آهنگ از کینه چون پلست  
یکی آئین پلبانی بدست  
چو آهنگ جنگ و لیسان کنند  
جهان تیره در چشم شیران کند  
بایامی او ملک کیر در کس  
بایامی و یکر دهد باز پس  
ببازار کافی من آهش بر یاد  
کد شتم بدرگاه آن تاجدار  
یکی یار که دیدم منسراخته  
بر از آسمان پایکه ساخته  
هزاران جوانان نو خاسته  
چو لاد آهن تن آراسته

بود که به بنینده خوار اندرم  
نیاید مرا خبر بدشت ستیز  
که از دشمارید اگر گفت من  
که بر تافتن روی از آنجوی بد  
ولی باید آراست رای دست  
ز توران کین توراند چو بور  
زمان شاه کر پیش دریای مند  
بسیروی او با سواران تور  
که بر شاه کابل درم کشته بخت  
دگر آنگاه محمود و فیروز دادو  
برانی تو کز این جهان فراخ  
بدرگاه دارای ایران شدند  
از بگونه با او بر آراست رای  
ترا که سرکشو آرای است  
سرت که سکا نده افسر است  
که از راستی کردیش زیر دست  
بهنگام کین آنجاست اندر شاه  
تو کوئی در عهد رستم زابل  
یکی شیرینی ببالای پیل  
بپاش جوئی چو شیر زیان  
بیزم اندرون چون شکفته بها  
بایون دخیقی است کین بر د  
بیدار او دیده شد ششم  
بکوشش اندر سران سپا  
بکوشن بسی شیر لولا چنگ  
بکوشن لولا چنگ

از آن به که دیوار آن بنگرم  
نخندد بر وجه لب تیغ تیز  
سر آید ز انسان که باید سخن  
ز آزاد مردان بخبر و سزد  
که بازوی زور او مثل کردست  
نداریم پیروی کردان تور  
بفرمان درین تابا قصای بند  
برایم سگام ناور دبور لو  
فرمانده پیاده در کار سخت  
یا هنگ او رنگ پیچیده رو  
نمانی بیا بر یکی تنگ کاخ  
در کابل به بنگاه شیران شدند  
که ای تاجور کرد زرم آزادی  
درین کشورت رای طرائی است  
هوای خداوندیت در سرت  
شوی بر بد اندیش خود پیوست  
که بر شتد بر پیش پگاه  
بر شنی است با خجسته کابل  
بجوشن چو خشنده در بانی تل  
که شیر زیان بنید از وی زیان  
بیزم اندرون کینه کش روزگار  
چه کشورت اند چه کشور همد  
بهرش افوشه روان در تهم  
که کوشنه دوری بگاه  
در یکی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف کرزه کاو چسب	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فرستادگان سپهر	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس
بکف بانیا نشی سب و باج	ز پرورده تخت و پجاده تاج	بسی ملتی مشک و صینی پرند	سقالات و اطلس پرا چون چنبر
دگر سور سولان هند و ستان	بسان بقیه دران بوستان	بسی پیلانان دریا خروش	لب پیلانان را ز کوبیا سر و ش
که میل بالایی پیش کشش	بدرگاه آتش خورشیدش	همه بندگی رامیان بسته تنگ	از انجاستی تا پیش دریای کنگ
باید دیدار آتش سربار	شدم سوی آن بار که کار بار	چو زخم دران بارای ناچو	چه دیدیم بستی پراز رنگ بوی
یکی کاخ بر آسمان برده	کرانمایه تختی دران از کمر	بران کوهرین مسند آشکار	برآموده از کوهر شاهوار
نشسته فرازش جهان بادشاه	ز کوهر لب بر کبکافی کلاه	شش آسمانی کمر اخترش	چو تابنده خورشید کمر افش
ملکزدگان چو روشن سروش	ز آرزوم نوشین کمر لعل پوش	همان قوی دست در پیشگاه	چو سروی که بار آورد مهر و راه
کلاه کیانی شکسته بس	قبای قبادی کشیده ببر	دگر شهر یاران ز برنا و پیر	ستاده بپاوسه افکند ز بر
وزیران برش کشور آرا برای	دیران بکافور مشک سایی	و شاقان ستاده رده بر رده	غلامان زرین کمر صفت زده
سپاه پیش افر و تر از چون چنبر	همه یار با تیغ و کمر و خنجر	بنیز وی اولیقه پیل شود	یکی را به جوشنده نیلی شود
ملک ناصر از کف آن راست	ستایشگر آید بکتاب خدا	وزان پس تنی چند ازان کرد	کرین کرد مردان دانش ژر و
دسالار سارق سران کرین	بکاه سخن پس نگر پیش بین	از یگانه سی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه کیهان خدای
پیوزش یکی نامه تمام و ر	بنام شه آراست از آب ز	بسی شایگان کوهر خواسته	ز بهر ره آور بر آراسته
و که کوهرین باره تخت علاج	ز پرورده طوق و ز پجاده تاج	ز قتل نژادان مامون سپهر	سپهرای دیلم کمر با س زر
و که تختیانی بن زنده پیل	گفت آورده بر لب چو دریای یل	فرستاد با آن فرستادگان	بدرگاه دارای آزادگان
بفرمانش از هر مرد و آن گروه	بهم در نوشتند مامون و کوه	بشادی بهر وادی دیر باز	نه که زنج نشیب و فراز
بلی از حرم چون نباشد گریز	شود غار و غار پرند و حویر	همی در نور دید چون روزگار	رسیدند سوی دهر سربار
بدستوری شاه کردن کرای	بایوان دست و جسته جای	بکرمی بکر مابه فرسودشان	بتشریف ز سپهر آمو دشان
در ایوان رامش پس از وینج	که آسودشان تن ز بیمار و رنج	بدستوری خمر و کام جوی	بدرگاه شاهی نهادند روی
بکرایس خورگاه شاهنشهر	نشسته بسی تا جو چون هری	بمیدانش اندر یکی انجمن	ز ترکان نهران کو پیلین
بسی پیلین خوش زرین ستام	ستاده ابا کوهر کین لکام	به پیکر همه زنده پیلان مست	زین راهی کو فشدی بدست
بهر سوبسی توب تندر نفان	بناوردن آتش فشان	گرویی ز خسرو بتشریف زر	گرویی ز درخیم افکند و سر
بسی را بنج پیکر از زرو سیم	بسی راتن از تیغ کرده دویم	بسی سرفش کرد زرم آزمای	که بجنبند در کام نر از دمای
ز پولاد آهن بسرخود و کبر	بنیز وی پیل و چنگال ببر	کشاده برو تنگ بسته کمر	زمین زیر پا آسمان روی سهر

هزاران زمازندری دهر وار شب در روز و پاس آن بارگاه چو کشتی بکریاس شاهنشاهی یکی عرصه دیدند مینو کسر مهندس دران کاخی افکنده تو کوئی بهر سپهر نسیان نشسته بران شهریار جهان همالی ندیده و دینیده اش دزدانیش اندر پهنای راع چو بالای رعنا و شاقان شاه مکر ادکان چو سپهر چهر ز آرم جوع شبه کون بیای بسی کرد جوش در تیغ زن دو فرزان و دستور فرخنده دم ستایش کنان با هزاران نیاز که روز ملک ناصر آن را دمو بهنر و نبی بشنده بی نیاز دهیش زکاه پدر تکبیر کاه پاسخ بر شاه دنیا و دین پناه جهان پایگاه تو ملک ناصر آن چاکر شهریار برین آستان دار داز ویر باز فرز دوش را جهاندار شاه هنرمند سلطانی پاکزاد سرنامور نامه را باز کرد	بدرگاه شاهنشاهی بهر وار بر آورد و آوا بخورشید و ماه نشسته حیران از ان و بی بایون تراز چرخ مینا بفر تخم آسمان کرده آهنگ وی در آورده کلک کمانده جان چو تابنده خوشید بر آسمان ز باد آفرین ز آفریننده اش چو کلزار مینو کی تازه باغ تو کوئی بر آورده خوشید و ماه بر آورده پر کله بر سپهر ولی پای از پای خوشید و ماه چو آخم دران بار که آخن ستاده چو آصف بخاکه جم رمانیم جانش از غمان دراز نور و دچان کنبد کرد کرد رمانیم جانش از غمان دراز همیش بسر بر کیسانی کلاه زمین بوسه دادند با آفرین سر تاجداران بدرگاه تو مدار ای خمتی است اسید و چو کردن کردند روی نیا ز خاکش بر آرد بخورشید و ماه بگوهر مایون و نیکو نساد دران بار که خواندن آغاز کرد	کره کین بروی و پر آژنگ چهر روان فرستاد کان پر مهر چنان چو لسنز و بر دشان پیشک بزر فی کچی آکیر اندران چو آژنگ مانی زربیا کنار در انکار سختی چو جوج بلبند تو کوئی ز جرش خداوند کار زهی کاخ دلکش زهی پایه اش کشیده بسر سر و شمشاد شاخ بر آهنگ دارای فرخنده کیش ستاده بتن کوهر کین پرند دور و یورده بسته بس نامو بکفت تیغ در خیم بهرام خوی پهوش فرستاد کان در سپهر پرسش جهاندار کشورستان ز نرم و درشت سپهر بلند بدانیش اورا نژندی دیم بویره کش از ماست دل میده که شاه ستاره سپاه تو باد بزریر لی اندیشه خاک تو باد بتن جانش از مهرش روشن امیدش ز دارای پیروزمند پس آن نامور نامه با صند نیاز چو آصف پیش جهاندار حم سر آغازان نامه نام دار	بریده ز دل سرسری پای مهر بهترن همی در نیار و سپاس سوی پیشگاه جهان شهریار در آن چشمه زندگانی روان بر آراسته خامه لغز کار برآموده از کوهر اچمبند خداوندی خویش کرد آسکار که بر سایه حق قد سایه اش انسان باغ دلکش برین پیکار که ساید ستاره بر آن روی نیا پیا قوت کو یا فرو بسته بند فرزنده تارک ستاره سپهر چو کیوان کرکین برو و باروی زبان بر نیاز و روان پر مهر شد از لعل گوینده کوهر نشان روانش انوشه زبیا نژند سرش را ز افسر بلند ی دیم در بسته را جوید از ماکبید ستاره سپهر پایگاه تو باد خرد چاکر جان پاک تو باد نه از مهر دارانش جان دین است چنان است که غم نمائند نژند ز سفور حسنی کشا دند باز که انما یه دستور فرخنده دم بسی آفرین بود و شهریار
--	--	---	---

که خوش باد آغاز و انجام تو  
ندارد فلک بر شکست تو دست  
جهان کس را تو شاه نوی  
به پیوند مهر تو چون بیم فال  
نداریم جز مهر خسرو بدل  
بدارنده داد و داد آفرین  
بگماهی که از آسمان برتر است  
تو نیست که آن پشت ملکست  
بگماهی که نوی راستان  
به هیچ آن بود رای شاهنشاهی  
همایون چو پر بها سایه است  
چو خوشید بر سر فلک سایه ام  
به پیام خنجر شود در طلبند  
مرا جز بخت کدورت رخ مباد  
ندار ارجان را امش آراشدند  
جهاندار دارای پیر و نیند  
بسی جامهای کران مایه داد  
به یک بر افشاند بس سیم و زر  
در بهر ملک ناصر آن شهر یار  
یکی اسپ شایسته خسروان  
و کرد که هر آمو و تاج شاهی  
چو خسرو زیا قوت کو به نشان  
شب و روز با هم برنجستند  
غزالان چین کام بر داشتند  
بسی زنگی را هنر ایشکفت

جهانگیر تیغ تو چون نام تو  
که دست تو بازوی کرد و گشت  
ز داد و از خبر سروان خسرو  
به نیروی تو بر فروزیم بال  
و غیر از هوای تو در آب گسل  
کرد و بر روان تو باد آفرین  
بسجاک درت کافر آخر است  
بدستت که نیل است در آیین  
که از راستی سر برخواست آن  
نه چیم سر از پیچ ره چون روی  
بلند آسمان پست با پایه ات  
که بر آسمان پانند پایه ام  
ز دوران کرد و نکر و نژند  
رخم را جز آن خاک فرخ مباد

بنیروی اختر سر راستان  
بکیتی تو می شاهستان بهر  
جهان پادشاهی ترا در جوار است  
همه مرز بانان تو را از زمین  
بهر تو از نام خود زاده ایم  
بپاکان روئند دل پاک زاده  
بیرت که آن شیر کرد و نخت  
بهر علقه اسنین جوشند  
بعهدیکه جانم مهر تو لبست  
که جانم ستایشگر جان است  
روان نیا کاغذ ای سر فراز  
چه فرخ کسی که جهاندار کی  
سری کت که دارند بر خاکهای  
چو آن نامه بگذشت و بگذشت

فرستادن شاهنشاهی پناه اسب و  
تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام  
نوشتن بولایات ترکستان و سران هر  
که نواب ملک ناصر آبان مرز پادشاه فرمودیم  
سزاوار آن جامهای می  
بر افشاند بس کو بهر شایگان  
بکافور بس مشک ترنجستند  
بدشت هفتن نافه بگذاشتند  
ره چشمه زندگانی گرفتند  
دوران کی پادشاه پیش خوانند  
بجستی و پیران زیبا بکار  
زهند و ستان بس بت نازین  
بسی سیمین رومی لبستند  
ولا را رخ لبستان خندان

چو کردند هر کرد و دست بر آستان  
شهبان بردت داد و خوانان بهر  
بنوش و بنوشان که جاست بر آستان  
بر آن آستان چاکر راستین  
فرین رومی مردان آزاده ام  
که پاکیزه و مسند روشن نهاد  
بکزرت که آن کاو کیتی شکست  
بودند اندوه و غم و شمنت  
بود تا بقتل جان ندریم دست  
ز پیانه نو نشان سپان لشت  
بقرمان پذیرای بر بندت نماز  
بکیوان بر آرد و کله کوشه دی  
شود در دم از پایه اختر کرای  
زمین بوسه داد و نوشند باز  
بایوان دستور دارا شدند  
فرستادگان را پس از فرخند  
فرز و فرزهر پایه پیرایه داد  
بایوان کیوانشان بر دست  
شد از کاروان چاکران خوانند  
ابا کو هرین زین و بر گستان  
بد انسان که بایست فرمان برانند  
نقششد بس نامه شاهوار  
خراسیده هر سو بخواهی چین  
بر آراست پیکر بکشین بر بند  
بر آسوده شد از خط مشک سا

<p>کجا کش بسی ترک مشکین کند          بفرمان داری ایران و تور          نوشند مشور شاهنشاهی          بسرتاج شاهنشاهی بکذاشتیم          نه چید روی خود از رای او          میان بسته باشید در هر سر          بفرخ بر خردانی درخت          چنین رفته فرمان شاهنشاهی          چو او را بود با کسی داوری          بسی نیل جویشان بگوشتن کند          نماند تنی را در آن مرز بوم          تر درگاه شاهنشاهی کام بخش          ملک ناصر از آگاه کشت          از ترکان نامون و روان شهر          چو منشو خوانند شاهنشاهی          بنام شاهنشاهی بنواخت کوس          کنون سرفرازان توران بجان          روان کرد چون خسرو کینه خواه          هر مرز و کشور بآینک جنگ          شد آسوده جان شاه و شن روا</p>	<p>کمند فکن کردن هوشمند          بقصدین و خوارزم و غنم فخر          بدینگونه دادندشان آفتی          بتوران خدایانش بکذاشتیم          که رایش شکر گشت درویش گم          همش دستیار و همش یار          گر انامیه فرزند غیر درخت          که آن اقاب سپهر مهنی          ز کند آورانیش کند یاوری          بهامون بسی کوه آهن کند          کند اختر بخت بدخواه شوم          بکرمی و چستی چو خشتان درخت          ز بهره پذیرد و آید بدشت          بجان شادمان و بدل شاد          ز فرمان شه یافتند آکی          شد آسوده کرد آهوس          شب و روز پیش محرم میان</p>	<p>بسیل برآمده شد نترن          بهر نامجوی و بهر نامو          که اینک ملک ناصران پور داد          همه رویدرگاه او آوردید          بگوخواه او را بجان پرورید          بنا در کردان بهالش شوید          محمد و لیجان خاور خدای          در آن بوم و بر یا بگردش شود          ز کردان شیر درون سپلین          زمین از ستوران ستوده آورد          فرستادگان شاد و آراست          تکار و سومی مرور اندند باز          سم باره خسروی بوسه داد          یکی آهمن کرده در بارگاه          همه سر نهادند بر چسب مرش          بی هر که را شاه بنواختش          نه از میر حیدر دلش در هر اس</p>
<p><b>فرستادن ملک زاده عباس شاه</b>  <b>را بملک ارمن ده روز پیشتر از خود</b></p>		
<p>همه داد و دهان از ان داد کرد          هم آگاهی آمد ز کابل کرده          وزان پس خداوند بهیم وخت          ز هر کشور آمد پس از روز چند          ابر باد پایان تازی نژاد کرد</p>	<p>شدند ایمن از جویدا و کرد          که کشند از لشکر شه ستوه          بآینک ارمن میان بسته بخت          سپاهی جهان سو و پیورمند          چو سوزنده آتش به پونیده با</p>	<p>روانش زو دار هموار شاد          ده و ده خدام و زن و دختر          ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند          بچوشتن چو دریای جوشان همه          ز کین کرده هر یک بر آژنگ چهر</p>

بسی دیو پرند که بست بند سر اسر جهان شد کتام هر بر زهر نیکمی از عسل افکندین زمانه دران بسیل تیز خنک بسیم و بزر پیکر آراسته رسیدند از هر بنه فوج فوج بهامون بگویش اندر آمد دیو سر اسر در وشت پر سینه گشت پس آتشاه پیل افکن و شیر کیر همه جنگ را زاده با خود و کبر گرامایه فرزند رزم آزمایه چو ایوان کیوان زمین اندیش سکانش سکا لد جوان سر فراز چو تیغ از نیام آتشکارا کند بفرمان دارای سپهر و زر چو چهر دل افروز دیدش پدر جهان گمن را تو سالار نو هم اکنون ز پیش ای تو پیشکون بیاری پس از چند روز ای سپهر شبه کون پهری زگر دهبون از ان پرده بندم بخورشید و ما که ای یونام آورد کاروان سبکسارشان تباهی کنند که اندیشه درمای کارا کمان چو لشکر نباشد پرکنده دل	بسی شیر درنده رست از گنبد تو کوئی بچو شید از خاکت بر سواران بختلی نهاده و ندرین چو زار و دما آتش افشان بجنگ سیلخ بر دواز در آراسته پایانی بدریای جوشان چو موج بکستر و دپای زرشنبید چو ابرستوران شد آسان گشت که پرویش باد در پرتیر همه مهندشان کام جنگی شهر بر بناد و شیران چو نراژ دمای نهراران چو کیوان دران چاکر بر دجان پویشش کش سناز نهراران سکندر چو دارا کند روانشد سوی بارگاه پدر بر خواند یزدان سپهر و زر سپاه جهاندار را پیش و بیانخ روان را دسر و جوان بهامون گنم ز سپهر و زر بر آرم بگردون پیروزه کون گنم خنم بد سکا لان سیاه به کارگاه و بسیار دان وزان رخنه در ملک شایکند شود و امین از رخنه ملک شهان پولاد با شند این کسل	زورنده شیران به پرند و دیو نبرده سواران با شاخ و یال در ترکان بسی اژدای ورم زگرکان چو گرکان سواران نهر شهربان جنگ چو نراژ دمای چو ماهی ز نور و ز پر و ز رفت چهارتا شد از سبزه زکار رنگ به رنگ آمد بفرمان شاه ز کند آوران سپهر سی نهرار هم آن لشکر آرای ایران نو جهاندار عباس شاه جوان سنوهر در کاخ دیرم بزمین الوشه خوابید ان کیمن بکیتی ز دوران گردان سپهر چو آمد بر آن جهاندار جم بد و گفت کای پاک فرزندان گزیدم سواران ایران و تو پایانک اشچدر کیمنه خواه بر انم سپهر سوی ارمین زمین فرزدم در ان قیون انجمن ز پدش زکونیده بکشا دیند شیدوار و دانا بهر کار باش به کار کارا کی پیش خوان کلید در کنج شاهی تراست شب از بار کی خود را می	بر آمد بگردون کردان غرور بجنگ اندر از چرم شیران دول چو شین جهان سوز هر تن بدم به پرند دیوان همه دیو خوار بدرگاه دارای رزم آزمای به پیروزی آتشاه رار و ز رفت کل افشان شد از شقه خاره سنگ خورشها فراهم زهر سپاه گزین کردیکس نبرده سوار بر غولشتن خواند فرزانه پور فرانده اختراک و دیان سیاوش در مهر و بهمن بکین بایوان رامش چو رامش گزین چو آن آفرینش میفر وخت چهر فرانده سروسسی داد خم بفر تو پاینده پیوند من سپهر دم ترا ای سپهر ابرو از اید بران سوی ارمین سپاه زمین را بر آرم بحسب رخ برین ز تیغ سیاهی سبیل زمین بر اسود کوشش بدرمای بند گرامایه ز می نه سبکسار باش از ان رای جوی و بران کاران ز کج پدر هر چه خواهی تراست بر خوریت ماند سجا و در کربخ
--	---	--	---

<p> گشاور و دوقان چو آزند باج  از است کز جور بیدادگر  هر آنکه که بر سر رخ راحت کند  چو بهرام کورای کرا نهایه پور  از شمشیر کین آشتی بر سر روز  که تا سر زفران شتابد ترا  خرامان کند را دسر و لبند  در آرد ز خشان پولاد تن  بهامون خوامید از بارگاه  ز آدمی نامی و ز آهنگ کوس  تن خاک آسوده یکبارگی  کسته دژنگ مین پالنگ  ز هر یک کشیده رسته های تر  بگردون دلیران سرفرا خند  پس از در چند آن یل تاج بخش  ز کوشنده که دان پولاد پوش  ز غوغای کردان بگردان سپهر  به زره زنگی بیدار دل  پریرا به پیر این آسپاه  بنیکونه نامون همیکرد طی  تنش گشت لرزان و لب فرسوده  کزیدی لب خویش هر دم بکار  لبی کفم ایران نه هندست درم  ز کھنای ایران فرد بست درم  مکن کوش بر آنگان خوار چند </p>	<p> زیر و زه طوق و زجاده طاج  در آینه در سایه دادگر  لبی رخته در ملک آتش پدید  بر آفرانسر از چنگ شیران بزد  همراختن الماش با لبش لبوز  بفرماندیری شتابد ترا  ز دیوان بخرگاه پسینی پرند  حصاری نمان کند برهن  بر آور دخر که ز مایه بگاه  شد آسیمه این کبند آهوس  بفرسود زیر رسم بارگی  شتابان فلک چون زمین درنگ  زخا و زخو خورشید تابا ختر  همه کاویان خسته افرا خند  سوی ملک ارمن زری را زدن  چو جوشنده دریا جهان بر جوش  شده سندر و می رخ ماه و مهر  به پرند پولاد این کسل  نبودی شب تیره زانندیش را  بار من زمین تا نهادند بی  شد لب بدین چهر چو پندش  نهفتی و لی گشت بی پرده راز  ندیده کسی کام زانمزد بوم  مکن بخت فرور بر خود و درم  که هشد چون دام و دد پرند </p>	<p> نمانند خرنشاه را بسنده  شود پای شازا جهاندار نیز  کرت هست اندیشه از دما  اگر سر کشد از تو صبح بلند  ز خاکسترش جوج دیگر برار  پس آنگاه دستوریش از شاه  کشاید ز دپای زرکش کره  به پدر و دودار از من داد بوس  بر ویال ز این بر آراسته  زهر سو سواران جنگ آذما  بهامون سم باره کافرن  ز دپای چینی لبی بارگاه  سرارده خسته والی زوند  خوشیدن اسب پولاد سم  ببالا لبی میس اندبور  شب از نعره نامی ترکان پارس  ز اوای شین شد زخو و شش  شب و روز با کز و تیغ و کشت  کر از زخمه مورکش چشم  چو اشخدر آن دیو پر خاشجو  همی گشت پیوده آراستی  همی گشت بر امیر اطور بخت  بکام دم آتشج نرا ز دما  که از خون شیرانش آتش خاک  ز اندیشه تیغ ایران خدای </p>	<p> بنانی بسازند باشند  زیر و زه کون تیغ چاده ریز  ز اندیشه کج دل کن را با  در اندازش از کین بجاک نژند  ز اخگر فروزنده اختر برار  که خوک کزین کرد از بارگاه  کر کبکین کند بند زین زره  چو در پیش اسکندر اسکندر رو  همه آهن از کوه بر آراسته  بزمین بکاورد آورد پایمی  چو سندان پولاد خارا شکن  بر آید برین سیلگون کارگاه  بر آن اختر کاویانی زوند  بر ولسته کوی دم از کا و دم  چو شیر ذاکه با پانک کور  لوان نامی ترک فلک از لهرس  در این شت کیتی بسیا یکش  نشسته ابر چار کامه نوند  کشادند هر سو خدکش بخت  شد آگاه در کججه ز آهنگ او  سخن پیکال از دلش غرستی  درم شد که باوش نکون بخت  سنة کام کز وی نکردی را  ستودان شادانش ناری سناک  چو دیوان بکسار بگزیده جایی </p>
--	---	--	--



پندار کایشان ز ایران بوند  
بایران نداند کسی نامشان  
بر آورد از دود و غولش دود  
یکی خربطی برب جو پزار  
بکی چو آهنگ شاهین بدید  
بتن زان فرونی نخود نیکین  
آهنگ بکی یکبار کشود نو  
چو او در و حل تا بگردشست  
کسی کو باندازه نهاد کام  
یکی بولگونیک نام کرکی کهن  
کهن سال ایرینی کاروان  
بناورد گردان در یکی چوکوه  
بسر برده در سالیان دراز  
بسی شیر مردان شمشیر کین  
بسی جادوی کرده در داوری  
پرانندیش چون دید سالار وین  
بشب خوابش از دیده بربخت  
چه افتادست ای برق گیتی فرو  
ز کسار البرز راندی بهشت  
ز دی برق سوزان بهر عز و بوم  
نیار از دژ کوهزاران تر است  
ز د آتش بر بنیاد خو خیر  
ز اندیشه کو کی خور و سال  
ز شیر و شکر یا قهر پرورش  
نفسوده از سرچ کرم و که از

ز نام آوران و دلیران بوند  
حکایت اشپنخدر و احوال  
پادشاه روس سبیل مناسبت مثال می آورد  
که او را بچنگال تراغ درید  
چو شاهین شکار تذر وان کین  
اقتضار اخلاقی در آندشت بود  
شکارا کینی دید پالیش بست  
سمر زرش کردن بولگونیک کیکی از سرداران  
بزرگ روس است با شپنخدر که سپه سالار  
لشکر روس است که چو از جنگ ملکزاده  
خور و سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپنخدر  
و کیفیت آن که بخشم جواب کشفه و وقایع آن  
شده کان سجاده اش سندر و  
روانش بول اندر افتاده سخت  
که پنجم چشم اندرت تیره روز  
ز دی آتش کین بد ریاضت  
ز سقلاب چین تا بسبیلاروم  
پس نیکو نه خنجر گذاران تر است  
که خوانندش از خسروان ولیر  
که فراخت جز سایه پیر بال  
ز پالوده شکر نیش خورش  
بمده اندرش برده شاهان نماز  
فتاده شمشیر روی روی  
بد و گفت کای لشکر آرای روی  
تو ای شیر دل کردی سیل نژاد  
در انگشتو ایکه گردون کرای  
ترا خواند منشور شمشیر کین  
از ان نامهای کزانی کزید  
بدین شاخ دیال و بدین فوکه  
سخرده جهان و ندیده کج  
در ایوان شامش پرورده  
چنین مانده پخورد خواب هوش

چون پاک اهر سمنان رهنم  
که کم باد چون نامشان کاشان  
نه از خوشنیتن بلکه از هر که بود  
کمی کرد سجاده غوی شکار  
نه آخر چو شاهین ترا هست  
ز غوی کی بکده گاه راش بری  
فروماند خربط چو در غلاب  
چو سچاره خربط کز قمار غولش  
بجام نخستین در آمد بدام  
سپهدار لشکر دران آهسته  
بلشکر کشی کرد بسیار دان  
ز کردش شده کوه آهن ستوه  
بهر خاش کردان کرد تقراز  
بگرداند آرد از لشت نین  
سپرده بسی راه کند آوری  
نمانده بمخزن اندرش خبر روی  
مکره ز و اهرمنت بر فوس  
که ماندت از مام گیتی نژاد  
نه مهر اج ماندی نه چال رای  
چه قیصر بروم چه خاقان چین  
بفری بختارشان منکر بود  
بدین زور و بازو و نیروی جنگ  
تن تازک از پرتیانش برنج  
ندیده چو از موسی ترکان شکن  
درون پر خورش و روان پر خور





<p>همان تاب داده گندت چه شد بدو گفت کای پیر پیوده کو که کرده کرد و ن بزم آورم که صغها می شیر لای بهم بر دید پرانده لیشه دار و روانم بدر تو کوئی که دار دز پولا و برز چو کوه در کنی بخت بد ز جا بدر و بکسار چرم پلنگ بگیر کسی ز آفرینش به مرد نیار و بجز کرد و شیر و ست بزخمی شکست آردش بر کمر اگر با دیدی دل و جنگ و کرت مردی هست بفرزایا که سیدان گفتار باشد فلخ بدل اندرت کین منم یا شهر شمرده نهی کام و بالی بخوش نه گفتش بر آشفت کرک کین نه چیم سن از گفته خویش روی چه ترسان کنی مرا از نبرد بسی تن بخون اندر آغشته ام نه آن شیر ز که در طوسیم که جوای می ناست و جوید نبرد که ناورد و پیر و جوان بگری که اشاد سازد گراستمند بماله ازین کسند لاجورد</p>	<p>شکوه تن رو مندت چه شد بر شفت اشخند از گفت او نه من آنکه افراز کند اورم همان نشید دل کو دک نار سید بموری نیار و مرا در نبرد توسایدش بر زخم کمر بیار و کرا از آسمان اژدها بدریا در آید بکام نهنگ شمار و بیایچه یکسر نبرد ندار و بجز کوه ویران شست به پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل در دیت ز آهنگ بنام و دان کو دک خور و سال سخن گفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کوئی از خود و کبر سکالش کبر اسکالی بخوش</p>	<p>که بسی بدان اژدهای دژم به بر تادلت پیری آمد پدید کفی بر کز اژدها کوشش من نه من آتش افشادم از تیر و نیز ندیدم چو آن آفرینش کسی بهین لاله نرم خارا شکاف بدریا کذا و ز ما می بشیر بسی شیر دل کرده با خاک جفت نماند که کرد و ز چنگش را جهانشوز باشد چو رخشان دژ سیکست باز و به کمر کزان شاید ز کرد و ن کرده چهر لب ز گفت پیوده لبتی چون در آورد که تیغ و کمر ترا روان شاد واری بکشتار بر خوشین را فراخی دهی</p>	<p>کجا رفت آن خام هفتاد و شش کر آهنگ این کو دک نار سید برین به پناه رانی سخن نه من بر کشیدم چو شیر تیغ ندیدم و در شمسار خصی خوان سیکرش نرم بان از کز بر آرد چو آتش فشان تیغ تیز بسی پیلتن را که شکسته سفت اگر جنگ جوید به نر اژدها بنام و در کان بر آرد چو رخ فشار و بران کوه پرنده ران اگر تیغ بار و بر و از سپهر زاندی به پناه به امن سخن که بنیم میسروی بر ز ترا من و کبرانی سخن بر کراف غازی بخوبیش داده و ره می چونتی از نیکو نه گفتش سخن بدو گفت کای کرد و خا بجوی چو کوئی همی با من ای شیر مرد بنام و در کان کین کشته ام نه من آن الکسندر و سیم که اکلندم از آتش تیغ تیز بر انم نژد و لیده مویان سپاه پس افتد بچنگال کرک کین پیشیم به چشم سالار و س</p>
<p>پاسخ گفتن بو کو نیک روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بمند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کو کینه شیر بدر و به تن شود روز بر کونه آبنوس</p>	<p>پاسخ گفتن بو کو نیک روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بمند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کو کینه شیر بدر و به تن شود روز بر کونه آبنوس</p>	<p>پاسخ گفتن بو کو نیک روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بمند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کو کینه شیر بدر و به تن شود روز بر کونه آبنوس</p>	<p>پاسخ گفتن بو کو نیک روسی باش از خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده ازاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشخند را و را بروم و بمند و بچین رستخیز خو کوس روسی رسانم با که کو کینه شیر بدر و به تن شود روز بر کونه آبنوس</p>

دورم روی بر تافت زان بخت تکی کشش از ای اندیشه مغز همی با پرستار جنگ آورد بی گفتن بدنهان خوش بود نه از پادشاه کس سبزه آورد مرزاد هرگز بر آن درخت براستن چرمی آسمان بست هوار باهاون در افکن عبیر رخ سرخ گلزار می رنگ ده لبکش خنجر بیدن از نیام برابر وی ایراندا آورد که خدیگی زهر شنج کلبن برآر بزه کن کمان خداوند رخس که دارد جهاندار آهنگ جنگ خدیگ ببالای کورانبهر زیر دین برآموده کن گردن سختت از دو پیکر حایل ستان برآرایی ترک شمشیر زن چو راجع هزاران یل نیزه ور بهاره لی آن دو گردنکاری سختت آن دو انباز فخذ کام بهشیوار و بیدار در نرسد کسی در خم خام شه را نشان بدرگاه خسرو خرام ای سپهر تن هر یک از زیور آراستم	روانشه سوی بنکد خوشین لبش را فراموش کھار لغز راهنکش از تیغ و سیر آورد نه خاطر باسخ مشوش بود نه آهنگش از تیغ تیز آورد آهنگش را چون بجا بلیک آرن و خطاب تحریک خدمت آرن زمین را برآر آبپسینی حوریر نوی بنای شبانک ده چو شیرش زهر که به بکشی کام ز باد آبرابر تن آرا زره بران نمچ بیکان جوشن گذار خدیگی بدان بر نشان او خوش به پیروزی آسرخ پیروزه رنگ چو بخشش بر بنانی آرای چهر تن آرایه پیروزه پیرامش که بنندازان آن دو پیکر میان چو بهرام ترکش کش قیصر زن سرنیزه شان سبزه جانشکر بکیوان فرو بندندی درای که پیروزی بخت دارند نام همش دستیار و همش پایی مرد کسی در دم تیغ بنگاهشان خرامان بی آن دو فخذ چهار لیا هوشی لشکر آراستم	بدل اندیش کومر آسانشده همانامتن تو ش جنگش نماده از نیکو نه گفتی سخن با خویش نهانی سخن بخت آرام دل ورش هم نوائی بود از دوار بجام شقایق در آرد شراب ز غوغا فرو بند منقار زاغ بگفت خنجرش چون دلیران بده هم از پلک لاله لعل رنگ لبوس چون دور کینه کردان رنگ بخونکش در آرد بجا همین ره بندگی پوی چون رستان پیروزی از مهر سپرایده ببختت هایلوش انباز کن سپرشان ده از ماه و از تاب بکوتای پستی فخر از نایال بیاری فرست آن دو همکار بدسازی آن دو فرخ همال بجه جهاندار از عهد رسد یزک بوده برشکر شهر یار شب و روز گردیده را لشکر ای که اینک دوتن چاکر شهر یار کنونش که آهنگ جنگ آوست	برش شکل انبجار آسانشده بنام ورد پای در بکشتن نماده نه از ریش باسخ دیش کشتن نماده که گوید سرانیده بر کام دل دختری است کورامش آرد دیار که شیرین کند کام بر بیکخت بر آتش نه از اختر بد بسند ز تازی چکاوک بر آرد رباب در آرد بر مغوله مرغان باغ بهر که بر اش فوشیران بده کلن چاکمه در دل خار رنگ بده آتشین دشت آبرنگ تن روشنش را چو رویند تن که خواند شهت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پای بده روانشان بهم یار و دو سازن ز روز بداندیش خسرو شتاب بهمای آن دو فرخ همال دو یاری ده هر سافر از راه قضا و قدر را برافزایال نه کامی سپرده بجز راه عهد نه دشتشان خواب شبهای تار دران سایه چتر خورشید سای که کشتی ز دیرین روی بنگار بجک آراست سر داری است
--	--	---	---

شاده بود که کمر بر میان  
 می شهریاران چونک آوردند  
 بیاساقی ای بخت و لغز  
 پیمان کن تا ده پیمان من  
 چهار سنجکوی کو به فروش  
 که پیر چو انشیر کرکس کمن  
 صلیب از بر آویخت قیس وار  
 زانده شیشه شاه کردن فرار  
 بیاری از دوستان پس سپاه  
 بفرمان آندید جادو کراسه  
 پیشانی انگاه کردش نژند  
 بار من روانشد بآب تک روش  
 در پوینده پیلان خستلی نژاد  
 بسی آسمان بر کشید از زمین  
 زسیم و زروشان رسن یافت  
 سر بر دای نگارین سپای  
 زهر جهاندار دارا می نیو  
 نهادند نه قبه زر بران  
 نسین بان آسمان بپند  
 در آنکه آن خر که آسمان  
 نگارین ستو نهانش ز زمین کمر  
 به پرده متشال شاه می بدید  
 بسی بخت چینی پینی پرند  
 دزدان مانده هر میخ پدا کرد  
 نشست جهاندار را اندران

لشکر آرا می شهریاران  
 از من ده روز بعد از حرکت لشکر طفر اثر  
 فرزانه فرزند پیر و زست ملکر آاده  
 عباس شاه غازی و کیفیت آن

بر کینه کینه آراست تن	ز آئین پاکان تبراگزید
میان از نار بست استوار	پدش راه رهبان چارستان
باش خدر آور در وی نیاز	پرچمان آن اهرمن داد دست
که بودش هر اسان دل ز تیغ شیار	دوره راند اشپنخدر نیکار
لشوشی وز اندر کرد فشد جای	عنان خود از کفش دیو برد
کز نایبش پیمایش سودمند	بفرمان دارا می دهم و کام
دوال اندر آورده بر کوس کوس	بها مون و که راند لشکر کوس
زمین جانب آسمان بر کشاد	شهنشاه ایران کنانک تور

در تعریف نیمهای سپاه بارگاه قبه  
 شاهنشاه تختی پناه کوید

که داراش دارا دکیها سخویو	ز دیبای ز کرش کی بارگاه
چو خوشید تا بان بنه آسمان	بکثری بخیز ادم از دل سکان
کزمین شاد دارم روان نژند	یکی سایه که ستر بخاشاک غار
بیک آفتابست روشن و لونا	ولی زین سرفراز زین قباب
بتارک زهر قبه تاج زر	رده بسته در پیش او رنگ شاه
بر نشان کلاه کیانی بدید	سپرده بداری کرد نکر ای
ربانده هوش هر شپوشند	ز آسبید میخ آن بارگاه
بخرگاه آن داور دادا کرد	بگردن چو مرد ستر ز تن
نهادند او رنگ کو هر نشان	یکی کو هرین چادر شاهوار

چنانست که راست فرمانبران  
 پرستندگان کی درنگ آوردند  
 بده آتشین آبی اندیشه سوز  
 زانده شیشه دل رها جان من  
 برآموده زینکونه کو بهر کوشش  
 به پیرانه سردین تر ساگزید  
 به چیدروی از ره رستان  
 بز دوست و پیمان دین فکست  
 بهر روزه ز ولیده میوان هزار  
 زناخردی در بدیوان سپهر  
 زایران ملکر آاده عباس شاه  
 چو سیلاب کرد کوه آید بزیخ  
 بهامون پس از فرود راند بگو  
 همه ز آسمان رنگ و بیای چین  
 چو دیار سن بر رسن بافته  
 سراسر سر قبه خوشید ساسی  
 ز ماهی بر آمد بخرگاه ماه  
 که خوانم بنه آسمانش بهمال  
 یکی بر سر سایه کرد کار  
 یکی آفتابست و نه آفتاب  
 چو شالان کیش در پیشگاه  
 همه پیش و فرنگ نیروی و را  
 بر آمد خوشی ز ماهی بهماه  
 پریشان هر از پیک خاک تن  
 بکسته بر تخت کو هر نگر

ز رویک نه خم شد زمین رخ خوش  
ز پروین و مه که چو یور گرفت  
بباز و همه خام هفتاد و هفتم  
بها مومن هزاران سواران کو  
هزاران سپهکش چو افرا سیاب  
بتن چو سندان آهنگران  
چونا و رو با سنگ خارا کنند  
درنگ از تنه زمین ماند و  
بها مومن ز آتش آن سپاه  
در آن تیره کون کرد تا بنده تیغ  
و یا دنگی در خنده بکشد لب  
و یا گشته هر سومی پر تو گفن  
و یا چشمتی روشن زندگی  
و یا با و دارای روشن روان  
ز آینه زنده پیلان تاب  
خام آسمان حلقه تنگشان  
بخ طوم چون از دای می دزم  
و یا رو نیل اشک را شده  
نه خود رنگ زین فلک نیخته  
ز بابل سیون کوه ها مومن ستوه  
گفت آورده بر لب دریای تیش  
ابره نشان کوه اسکندری  
بها مومن در آمد چو افرا سیاب  
بها مومن یکی کوه کردون حرام  
بشدی چو برق بنده می چو ابر

فلک نجات سیاه اختر بکوش  
ولی راه پروین و مه بر گرفت  
پروین و چو زرافه دای می دزم  
دریده دل شیر کردون لغو

ز مسمار و فعل ستوران زمین  
دلیران ایران و کردان تور  
ز زمین تها و ز کز بند کاخ  
فروست بهر سوزنار یک کرد

**در تعریف سواران سپاه نصرت همراه خستوستان**

ز دل راز خویش اشکا کنند  
بجانبش در آمد ز سستور  
در تعریف روشنی شمشیر با در کرد تباریک  
و فروغ چپام در ظلام چپام کوید

روان در سپاه جهاندار  
از نایازی تازی تیز کام  
روان سروش از تن آهنین  
و یا سیمون ابرو می ان

**در تعریف فیلیای کوه سپهر سپاسمان لشکر ظفر اثر کوید**

نم طاس خود طاسک نکشان  
که هر دم کشد از دای بدم  
سراسر از کوه و خارا شده

ز ما مومن سپهر کامشان کوید  
و یا آمده چنبر کمکشان  
جو بخت بد اندیش خسر و مگون

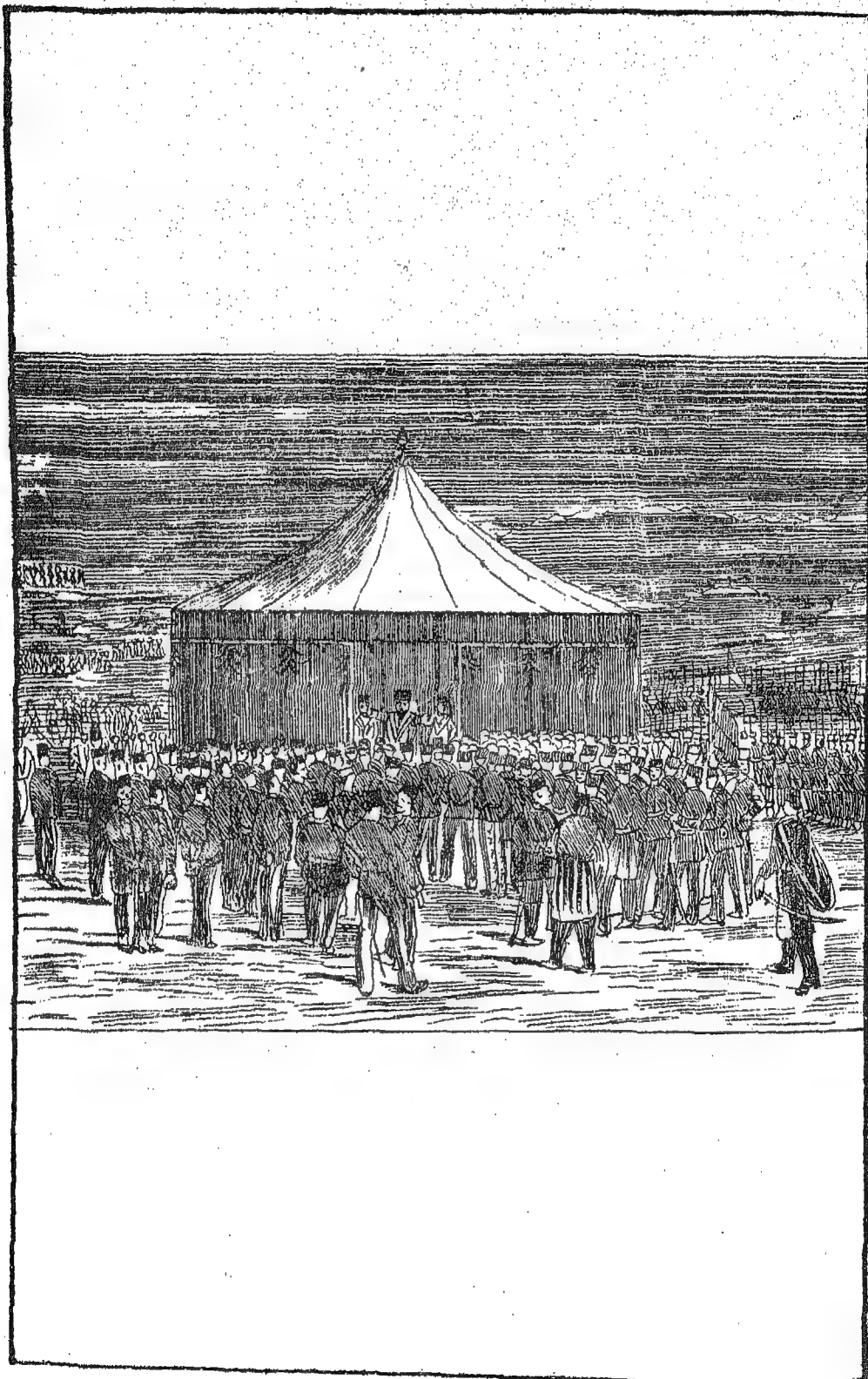
**در تعریف تران کوه کوه و اسپار برقتان به نصرت**

همه آفرینش شکفت و شکفت  
کشیده ز دل ناله تندی  
دوان نجات و فیروزش در گاب  
سپهرش یکی کوه هر کین تمام  
تناد و چو پیل دلا و چو بر

چو صوفی نهادن لپشینه پوش  
ز اورنگ جم شهر یار عجم  
دیدند دم در دم کا دوم  
بر پای آن چون در آید ز جگم  
به نبال آن دهم دانش ژرده

شد آراسته چون سپهر بر  
کراش زریل و فو و فست زرم  
زخون دلا و گرفتند شاخ  
یکی پرده بر کسب لاجورد  
کله کوشه از پایه بر آفتاب  
چو سوزنده آتش در آهین نهان  
بگردون بر افراخته بارگاه  
فروماند کام سپهر از خرام  
یکی تیر کون کرد بر شده ماه  
چو برق فروزان بتاریک سیخ  
و یا روشن اختر بتاریک شب  
که در کوه هر آن شمی کوه هشت  
شد از روشنی شکل همی جلوه کر  
بد اندیش دار و بتاریک جان  
در آینه کون آسمان آفتاب  
لشان دیده از آسمان شش سپهر  
مگونش رسومی زمین ز آسمان  
وزان بخت بد خواه شده واک  
بزی شکشان در آو بخت  
بگو پال کردون کوه بان چو کوه  
ز بانگ همی در سماع و خروش  
بفر فیدون و وید از جبر  
لشتت از بر رخس پولا و هم  
بدستی است این بهبه دیر پای  
که پویه صد ره کراش ز کوه







بحرفی دو از جنبش نه سپهر  
 هزارش از نیکو نه تازی نژاد  
 بسی کج آکنده از لعل و در  
 فزون از هزار استر و رشاد  
 به راه آن کج جان خواسته  
 هزاران ز روی اژدهای دژم  
 پیروی عاده هامون نوزد  
 بآنک جنگ بداندیش شاه  
 شبته ره را روز روشن بکشت  
 طلایه همی گشت کرد سپاه  
 بر آراسته میمنه میسر  
 بقلب اندرون بستر گردانمیان  
 بهر دم ز زبور شعده بار  
 بگردنه گردون شادی کوه کوه  
 لگوئی بسی سرخ ز زبورین  
 بغزین همین پورایر انخدای  
 بر پای کوه بر آراسته  
 ز خور ز لیش ترک گردان سپهر  
 سپار دهمی ره بکام کوی  
 بکستر و دپای زرکش برآه  
 فرد چید خوان خورش رنگ رنگ  
 بسی ماه شکر لب نوشخند  
 و شاقان ستاده چو سرو بلند  
 مکراده با فرسند ماندی  
 بویره سوی شهر یار آمدند

نخستین زمانی که نمود چهر  
 آهنگ آن کر کسی راندش  
 در تعریف خزان و صندوق خانه  
 پادشاه که در رکاب میباشد  
 که هامون و کمرانش آراسته  
 خروشدن شند و کوس و نا  
 در تعریف تو بخانه همایون شاهنشاهی پناه گوید  
 سر آراشته پیش در سپاه  
 در آهین یز کومای آهین کسل  
 در تعریف ترکان جنگ کج که در کرد سپاه  
 نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید  
 با ختر شده شتر کاویان  
 چو دریای جوشان هزارانشوار  
 در تعریف زنبورهای آتش نشان بکوه گوید  
 بدینگونه لشکر بهامون رود  
 سیاهوش پیش منوچهر چهر  
 تن از جامه کوهین پرورد  
 چو شمشادین راست بالای  
 بریزش چو خمر و فرائح آتین  
 بر آراسته کاشی چو خرم بهشت  
 چو همی مشک و عنبه لبوخت  
 دران کاخ جان پرورد نواز  
 بغزیندیری میان بسته تنگ  
 ابابویر کان مردم سر بلند  
 ازان شهر جان پرورد لپیز  
 بجوشید با اژدها در ستیز  
 محمد علیخان گردن کراسی  
 بر دانهی کوه بر آراسته  
 نهان کرده دینکون پرده چهر  
 سراید همی گفت بهیلوی  
 که کرد و بران پی سپهر خشن شاه  
 گزان هر غرنده بخانید خنک  
 بر آراسته تن بچسپنی پرند  
 فروشته بر ماه مشکین بکند  
 چکان کرده ازاده سر و سبی  
 بجان خرم و شاد خوار آمدند

بکامی دو صد ساله ره بایدش  
 زلی شان لی افکنده تند باد  
 نهادند بر پشت پیل شتر  
 نرومی سفر لالت و چسپنی پرند  
 جدا گانه گردیده کرد و نکر می  
 جهان سو بهر یک بسوزند دم  
 دهان باز نشان زار روی نبرد  
 بلب نرم کوی و بکین سخت دل  
 چو کرکان بگر کینه در کوه و دشت  
 هشوار و بیدار چون بخت شاه  
 پس پیش بانای شندت بنه  
 روان گشته در ساقه شهر یار  
 چو شین ز زبور و دوشدار  
 ز پشت هیولان گردن شکوه  
 دل و کوس چون نای تند نولان  
 رخانش پر آرم و جان پر مهر  
 بجان خرومند دین پرورد  
 سپرده سر آسمان پای او  
 بلی شاه را پور باید چسپین  
 بجاک اندرین مشک و عنبه شتر  
 بخاری موجود ساری فروخت  
 یکی عود سوز و یکی عود ساز  
 رخ از لعلگون باده چاده رنگ  
 بزرگان دانشو بهوشمند  
 کراران سوی دشت زیاده پیر

چو گشت اختر کاویان اسکا  
چو چهر دل افروز خسرو بدید  
ستاره بیا و بکشتی ده دست  
بفرمان فارسی خورشید چهر  
در ان شهر بر بام دور مردوزن  
ز نامون بایوان شد ان شهر  
بسی شایگان جشن آراشد  
بفرمان شهزاده کامران  
به تن یکی ماه خورشید چهر  
دگر و ز شهرزاده نیکبخت  
یکی شایگان پیشکش ساخته  
ز در و ز کو بهر بستی و سنگ  
ز پیر و زه پرگز سجاد و تاج  
و وصند کوه کوهان بیون سره  
بسی عسکری قد کا فورنگ  
پیر و چو شیر و بالاجیل  
بسی خالیه مومی و ترکان تنگ  
دگر شایگان کج آراسته  
چو در پرده راهی باز آوند  
ملک را بدان بر گراشد مهر  
بگوهر بر آسوده نشین زهر  
پس از آفرین شاه کرد قهر از  
بران آفرین خواند و ارای نو  
سزاوارترین بر آراست خوان  
گرا نمایه کالای چین تنگ تنگ

چو خورشید در سایه اش شهر  
بشناسد بن کتری آمد پدید  
پژوهنده از رنج بالا و پست  
بجمل بر آمد چو بر سپنج مهر  
ز بهر نظاره شدند انجن  
نشست از بر تخت کوه بهر کنار  
می تلخ و شیرین کردک خواشد  
بخون اند آرد و خالیگران  
پر شار فرمود از روی مهر

یکمستی ملک زاده تاجور  
چو شد پیشتر باز بردش نماز  
بیا سخر و دانش پدرش کرد  
ز نامون ملک ماه ایوان گرفت  
بجان اندر آینه مهر شاه  
هماندار باو ویرکان سپا  
ز خورشید فرخت بیدخت فر  
کوارنده بس خسروانی خوش  
بهر جایگی انجن ساخته

### پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین لشهریا جهان

ز پیرای زین ز اورنگ علاج  
چو پرند مرغان بکوه دوره  
آیز ز بخر دار و قنکر تنگ  
خوشنده در کین چو در بانی  
بچرخ نمیده کلمت از رنگ  
درو کو هر و زیور و خواسته  
بتن مرده راهوش باز آوند  
شکفتش ز فرزانه فرزند چهر  
ابا گوهرین تاج و زین کمر  
بفرزانه فرزند خورشید باز  
سپردش بر نهار کیهان غدو  
ز صغیب پیرایه و پرنیان  
ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ

دو صد تازی اسپان پولاد کم  
بسی آشته و امتر بار بر  
دگر محبت بالای زین سام  
سبک خیز و آهن سم و تیز کام  
دل از روی آهن پلاسم علاج  
کنیزان جنگی بچهر پرست  
انوشه ملک زاده پاکزاد  
پذیرفت از و هر چه آوردش  
دو اسب گرانمایه تیز کام  
بر آراست پیکر به تشریف زار  
ملک زاده مان پس بفرمان شما  
دگر باد پایان خستلی زاد  
بهر خانه لبس خوان آراسته

زیر اندر آمد چو سپیدی  
جهان آفرین را با و خواند  
بسی پاک یزدان بران یاک  
زمین فراوان کیوان گرفت  
بدل بویه دیدن چهرش  
چو آسودشان پیکر از رنج  
نوازی ستاره ستاره  
که در تن رواند و بدید و بش  
نه یکتن کش از مهر نخواست  
بایوان بر خیمه وانی درخت  
ز دریا و کان کیم بر داز  
ز مشک و ز عنبر و ز وار و تکر  
بهر عنبرین یال غر غا دم  
همه کوه بیا و نامون سپ  
که بنوشته هفت اختر از هفت  
پری بوی و که پیکر و خوشتر  
رخ از لاله و گل قد از سر و ساج  
چو نایب جگنی بر امشگری  
به پیش پدر یک بیک عرضه داد  
بدان بر ازان مایه افروزد  
ز سپاده و ز رو کو هر ستام  
زمین بوسه زد پیش تخت پدر  
درم ریز شد بر سر آن سپاه  
چو پاینده کوه و چو پونده باد  
فرستاد از شقه و خواسته

بهرت ز رو خواسته داد بهر  
و ویم روز خسرو ز ایوان پور  
و کرباره از غره کوس نامی  
خبر جوانان بکردون پیر  
سپه رانان از شهر آشور بایر  
چرخ بر افراخت بر سر ماه  
بده روز آن شهر و روز کار  
برودی چو دریا در این زمین  
کنده گاه لشکر جز آن بل نبود  
کزید از سواران نوزان هزار  
سراسر سخن ریختن شاد کام  
یل دامغان کرد و خنجر گذار  
که داده بدل این بر دشمنان  
خاکش بسوزد و بچرخ آفتاب  
جهان سر بر سر گیرد از دهنه پیل  
کشاید بچرخ از چون شیر کام  
سپهدار کردش جهان شهر یار  
وزانجا بد انبوی پل ران سپا  
که در هر دم دیو زادان روس  
نفرمان دارای باداد و دین  
سپاه ملکه داده کامیاب  
روانزابدید ارا و شاد کرد  
بد انبوی پل در بفرسنگ پل  
مگر جبریل اندان پر فشانده  
بآهنگ پل رانده و سی سپا

بریزش روانگر نشان شاه بهر  
کنش دهمین خواندشان آفرین  
نهضت شاهنشاه کیستی پناه از قزوین  
بجانب چمن سلطانی و فرستادن اسمعیل ملک  
غلام پیشینی دست خاصه شریفیاسواران بر گمان  
به این زمین که محافظت پل خنجرین کرده نکرده اند  
که سپاه روس عبور نمایند  
که ملی شکرت اندران زرقا  
خند نکات کن و کرد و خنجر گذار  
بخوانشان خوش بچرخ و خان  
بدل جلفشان در ده شهر یار  
براه خدا و خداوند جان  
و همش نیر و بکردون عقاب  
ز خوانشان کند خاک و سیاهیل  
گش کرا نی پندیر در کام  
بجنگی سواران خنجر گذار  
فرو بند بر لشکر روس راه  
سکانه صد گونه ریو و فسوس  
دین داد بوس بر آمد زمین  
چو در یای جوشان در طلب  
همه گفت خسرو برش بیا کرد  
که نشستن اسمعیل پل از پل خدا آفرین و  
جبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب غدر خواه و برنج شرمین  
بها سون در آورد پوینده پور  
بر آمد دل تنگ کردون ز جای  
در اندود بر چرخ شید قیر  
نور دید نامون بروز چسار  
ز صحرای سلطانی بارگاه  
دران راغ و لکش بسنجید کار  
پلی بود تا مش خدا آفرین  
نبرد از شاه بسیار دان  
سر کینه جور از کویا سپهر  
نهاده همه بچرخ کرکان بجنگ  
ز پور بر ابیمین آفرش  
بدزدول ملک خارا بجنگ  
کشاید ز چشم سپهر آسمان  
رباید ز غر پوز کر ز کران  
بدستانش دستان ستایش کند  
بارمن بران سپهدار پور  
که هنگام جنگ است و تیغ خنجر  
بگردنکشان کارسیت آوند  
شب و روز کشند نامون نوز  
بر آراست بر آفرینش زبان  
از آنجا بآهنگ پل شد روان  
مکفته یکی دلکش لاله زار  
که دهقانانش زان باغ خبر خوا  
که بر سر مردان به بند راه

جنگ کردن ایرانی باروسی دران سوی  
پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل

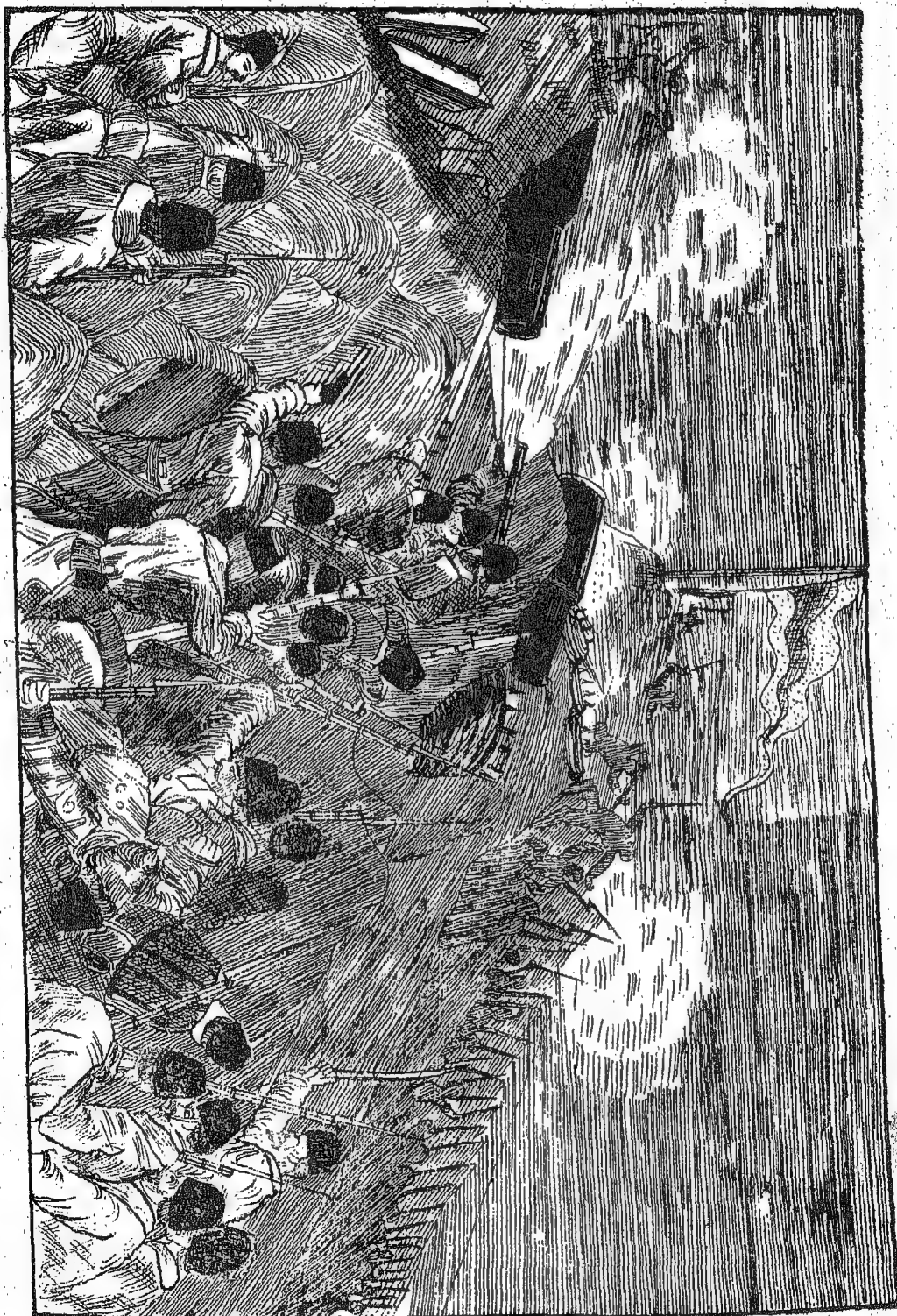
بکین خواستن رایت افروختند  
هوا گشت چون چرخ زنگی سیاه  
ز عراده فرسود ما مون و کوه  
گشاده با پنج جانها دمان  
بکیتی شب در و زکیان شده  
چو آذر کسپش روان برودید  
برافروخت سوزنده آتش پنا  
جز نمکدن کر ز بر شد بماه  
پلارک رک شیر مردان پرید  
بروسی سپاه اندر آمد شکست  
تن افشاده بر خاکشان چاک  
همه باغ جبریل از خون دیو  
بشوشی دژ اندر کر نران شدند  
بسی خمیه در باغ جبریل زد  
سختش کلک بخارنده مرد  
زد بخار کون بارگاه سپهر  
بخگاه آن ناحو شهر یار  
سر نامه او بگردون فرشت  
ز پیروزی جنگ کند آوران  
گذشت از گذشت خدا آفرین  
کشید بر آسمان بارگاه  
جهان پر صور سرافیل شد

تواند در باغ جبریل  
گذشت از پیل جوشیر قیان  
ز کجای پیدار دل پیشرو  
چو ز آهنگ هم آکمی یافتند  
کر دو و لشکر دمان ز زمگاه  
وز انسونیا رال روسی کرده  
بسی روی تن اژدهای دمان  
از ان ماه و غور شد پنهان شد  
پیل دامغان نعره از دل کشید  
بر آنجخت آن با قناری نژاد  
ز آهنگ کردن هر دو سپاه  
سنان پهلوی پهلوانان دید  
ز گردان شیر او زن چیر دست  
مکندند سرهای روسی بجاک  
کلی گلستان کرده گردان نیو  
تجسار افشان و خیزان شدند  
بفرمان شهباسو ازان رود  
در ان نامه پذیرفت راز جبر  
دگر روز کا فروخت خورشید چهر  
وزان پس و انگشت با میراب  
گذارد چون نامه ان گذشت  
یکی نامه با آن بریده سران  
پس آن پور دارای با آفرین  
بصحای ازین سران سپاه  
برین کاخ از باغ جبریل شد

از انسون سپاه جهاندار  
به نیروی سخت خدیو زمان  
ز پس آهین جنگ شیران  
شد این کنبه آنگون آهون  
چو در خنده دندان زکی پرید  
دژی تراژ در آهین تن کشید  
شب روز در روز و شش  
بر افشاده در جانکالی شترنگ  
سبک از میان خنجر کاسه  
سپردند بر باد پایان عیان  
زمین کان چاده آذر خون  
ز پولاد لپوشان همی پاک دل  
شده خوک پیکر درفش نگون  
بخنجر بریدند سرشان ز تن  
کشیدند خود را پیدمان کون  
سرافراز و پیر و زور و دشمن  
روانگرد با نامه زمی پورش  
از انسونی پل بر فلک باک  
در آمد بدربار آن نام  
فراوان بران خواندند زردان  
بخشیدند از پای بفرخت  
روانگرد با مار کاسه بودند  
بخشیدند خورگاه او همه سود  
غریبی چو تند زار بهیسا  
بنه پرده آسمان قبه ساری







مگر زاده از باغ حبس بر لب هم همیشه شکر آن خداوند تخت ز دل برده اندیشه نامی نوشت یکی خم خم خامی از چرم شیر اربان سناها فسانا همی چو کدو نبتن برشی رازره فرپیر چو انشیر شیر جوان پدر روی از رای ایزد بخت کمر بسته بر در که شمشیر هم از رای روشن جهاندار شای پیری ز اهریمن ریمین او چو دیدش چنان آن نکو روی پو بجنگ پدر جنگ از انشیر داشت بانای دامنای دلیر بشوشی در اندرز و سی هزار هم آگاهی از عسکر نشان سپید وز انوشیروان و امانان کوفت گاو دگر و ز کاین ترک آتش غبار سواران ایران چو غوان شرب نهادند بر باره زین خدنگ تو کولی بهامون زکر دیبون زمین همچو دریای قطران شده فروخته بر بازوی زورمند بآهنگ شیران در اندشت کین غوکوس بر شد بگردان سپهر	بفرمان دارا می جبر بل فرغ کشیدند بر تخت طاووس تخت طلایه چنانکشت یک ورع پوز بر آراست از بهر دام اسیر با فسانه جنگ کویا همی که کس از ره باز کردی کره ابوالنصر و دران ابو الفتح جان پسر سوی فرمان یزدان داشت بجان و بدل شاه را خواستگار سپهدار کردش بار من سپا زنگ اندر آورده تا مگو دل پاک از مهر او داشت بجنگ اندران تیغ خونریز داشت که کوشنده پلیست و جوشنده شیر بنا و در روی آن کارزار خبر از سپاه کرانشان رسید	سپیده دمان زخمه بر کوسن پیر و تری از گنبد لاجورد شب تیره تار و زهر سپرد یکی بست بر تیر عیصا ب لب تیغ فولاد آهن کداز همه جنگ راز و زو شب داشت شد از کردش آسمان آشکار بل از زور و پور رفت این سخن پاداش را رای نیکی پسند پدر پاپس اندرز فرمود و پند بریده دل از بیم کپیا نخیلو روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دلیر سوی عسکران باد لیران تو چو آگاه از راز یاران شد بهامون ز در چون کراز درم	سر پرده بر تخت طاووس نه کرانده جانشان بسوی نبرد پس بجای همی کرد هر شیر مرد یکی داد پیکان بر بهر آب همی با خم آهن سرانید راز بکین رایت مهر افراخت چو کوه ز غار اچو غار ز غار کر آن تگری بود و این بشکن بارین خدایش کردار جند ولی ماندند ز او سو و مند بجان اندرش هول او را نپو که او را روان دور از آرم بود ولی عهدش با بنده شیر کیر بر اندند از تخت طاووس بر غویوان چو ابر بهاران شد کشیدند لب غوک سپر علم بآهنگ رو دیده مویان رو برین آهکون در شد آتش فشار ویا کوه آهن بغسرنده ابر برین اندر افکند چرم پلنگ چو در پیشه های شیران ز بگردان زار دای و مان چو روشن سروشی به پیتاره کشیده نهران چو بمن بدم زهر سو بر آورده آدای کوس
فروخت دامن تبیر کون فلک طلیسنا ز مطران شده ز چرم پلنگان جنگی گمست یکی نیزه بر کف سنان نه کین ز کرد و سپه تیره تابسته مهر	خوشمیر مردان دران کوه در زیکر است جنگ آور و امانان نشسته ابر شیر فش باره دم آهنگ چون از دای درم وز انوشیروان و امانان	جنگ دوم مل و امانان سمعیل یک و کرد چو انشیر ابو الفتح خان بالشکر آتش جوار روس در عسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن	

چو کرکان جنگی همه تیز جنگ	بسان کر از ان کر از ان بجنگ	بغزاده پس از دمای شکر	بدم آتش افشان بلبغا شرف
بهر دم بی و دو کردون نشان	بگردون شدی ابری آتش نشان	بباریدم ازان فروزان تکر	دین باغ نه شاخ ماندی نیرک
زهرای کرکان بکوه و دره	رمید از چو اکاه کردون بره	چو سیل بهاری از انکو سبار	بهامون روان از درکارزار
خروشیدن نای ترکی بکوش	برآورده از نای ترکان خروش	دور وید و دولشکر دران کهن	چو دریای آتش شده موجزن
بجیش در آند زمین چون سپهر	ولی جو بکیش بخسبید مهر	ز کرد سواران پیر فرزند	شبه رنگ پیروزه چوخ بلند
ز روسی و لیران آشفته سر	لبسی آتشین در درانکوه و در	ز ایران دلیران آراسته	چو خوشنده دریا بکین خواسته
ای کز یارید بر خود کسب	چو نکیدن کز بر شد به ابر	ز خون خاک و دیای سپاده	نکار دوران چون شتا و رننگ
یکی سودا البرز از جسم کر	یکی را چو البرز بر خاک برز	عیان رستخیزی آن دار ویک	ز بنده تیغ و ز پرند تمیهر
یل و اسفان ابو فتح خان	چو پیل و مان و چو شیر زیان	نهادند بر شکر و پش تیغ	بریند سرشان همه پد ریغ
ز آهنگ شیران بهامون کوه	پراکنده کشند روسی کوه	ز هر سودا لیران لشکر شکن	سبکسار سرشان بریده زتن
توان خسته بر جا در اندشت کین	دوان باره هر سو کولسار زین	پراکنده روسی بکوه و دره	ز بیم ستان سران سر
بهان خول رویان عفریت را	چو خولان به پیغولما جسته جای	لشونشی شب قیره کوکرده رو	در افکنده خود را بد روی پوی
ز هر سو شهر بران روانشان حکا	همه کارشان از نای از کارزار	وز انسود لیران ایران سپاه	زمیدان کر نیران با رام کاه
به پیروزی از بخت پیروز کر	نمال سنانشان بسبار و کر	یل و امنان شیر پولا د جنگ	دو صد سربا با نامه از از جنگ
سوی تخت طاوس کرده روان	بر شیر دل شهر یار جوان	خداوند و بیم و دارای کاه	هما در لکر اوده عباس شاه
کت از نیروی بخت پیروز کر	بریدیم از بد سکا لانت سر	لکر اوده آن نامه و ان بار سر	روا نکر دزی شاه پیروز کر
بسی آفرین کردیم استخار	بفرزانه فرزند و کردان نیو	بر افشان نشان کنج بر دست خج	همه بندکان زو خداوند خج
چنین رفت فرمان شاه شهی	کر آن سرو نو خیز باغ می	بر اندیشوشی سپاه کران	بر آرد بجز غمی از عسکران
چو نیلی خروشان بر اند فوند	همه مرز شوشی کند نور کند	هم از پیل جهاندار خود در گشت	چو سیلاب ازان رود شک گشت
ملک سخت بر سخت طاوس زد	ملکر اوده زمی عسکران کوس زد	بفران آن ناموس سبار	گرفته سپهر و شوشی حصار
یل و امنان با سواران ترک	بفران عباس شاه مترک	بانیازی شیر زم آزمای	بهادر ابوالفتح کردن کرای
شب و روز بر کردان کوه در	نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن		
در آغاز کاهد سوی عسکران	در باغ جبریل ان سپاه ایران که در ایشان ایل بیک		
باشی خدرا آن تیز جنگ اژدها	بود و فرستادن بولکونیک روسی از کجه بجنگ		
بزاری یکی نامه از از جنگ			

روان آتش هوش اندر نیت	چو آگاهی از راز آن نامرئی	همان نامرآن نامور را	دشمنی فوندی سوی کج راند
که در باغ جبریل چون شد بر	بر آراست کینه ز ستاده	که بینهش کشت با خاک هفت	ز هر کس بر سپید کونده گفت
که یال نیارال آمد بگرد	مگر خود بر آهیت تیغ نمید	که بر شیر بند و بشیر راه	پرسید کاشیر دل پور شاه
در آرد بگرد امپراطور را	دران راندن نیز نک بود را	مباد از زمان کو براند نوند	پاسخ چنین گفت کای پو شند
چو که شد ند آب از سر کشت	چو دود و خروشان زیل دشت	که خوانند نامش یل و انغان	شی از بیکما خوشی تر یان
بدریای خزان فکند آتشی	چو آتش پرند اندرش ابرشی	شی راز روی دلیلان نماند	تکاور سوی باغ جبریل راند
کشیدند خود را بشوشی حصار	قدر مایه گردان ازان کارزار	ز مشک آورد آلبو والان	په آورد وودی ز سوک یلان
بگرد و زاندر ز ایران سوار	درو ز فرو بسته در کو هسار	لبسی از دل خویش افکار تر	تن هر یک از کشتگان زار تر
براند کدوک ز زندان بام	دلیران ایران ز نهدی حصار	ترانی شود کار یک سرباه	بجستی اگر سوی ایشان سپاه
برش راز دل خستگان با گفت	سر نیده چون سرب را گفت	چنین دارد ایرانی آئین با	وران در نمند یک تن بجای
غریبی بدر داذ بکر کشید	بر دست و فغان آهن درید	فرو سخت خون از قره تحت تخت	بنالید زار و بچسب سخت
بچون حکر دامن آکنده کرد	همی خاک بر سر بر آکنده کرد	خراشید از غم بچنگال روی	همی زار مویید و بر کند موی
تبارک زانده پراکنده خاک	دم از هول سرد و بدل سوزنا	بدان کشتگان سر سبز دفسو	گرفتند کردش دیران روس
همی از زمین آسمان نشد فوس	دران انجن کرد دیران روس	ز هر دری چاره بر نداشتند	چون گشت زخم موی آراشد
رسیده همان نارسیده جوان	که اینک چون تراژ دمای دمان	ابا بوالکونیک ان کن کرک	چنین گفت اشخدر آن کینه کو
بخردی ستاره سپهر افسرش	ستاره زرقه لبسی بر سرش	ببالا و تن سایه پرورد و نرم	که دارد خوش چو ب شیرین و نرم
بر آرای شکر بنا در و او	نه پنجم جز تو هم آورد او	نه پیش بدل اندرم چیره بود	که روشن روانم از آن تیره بود
دم آهنگ در کین چون تراژ دمای	هزاران نیارال زرم آزمای	پس بجای کن از هر یکا ز خویش	پشیمان نه کرد گفت از خویش
کزین کن ز شیران آهن کسل	بجام دل خویش امی شیر دل	که بسته در استان تواند	دیرین زرم هداستان تواند
بر افشان چو مار کز اینده دهر	بناورد آن شیر ناخورده دهر	که در چاره جوی جز این نیست	از اید بکسار من کرای
زرو خواسته بر دیران نشان	همه کج کاوان بشیران نشان	که دادم بسیج ترا کج خویش	هنادش کلید در کج پیش
زهر در بر و راه گفتار بست	بسر فسون و بیغاره در کار بست	در آور بهامون پی کارزار	دو صد روی تن از در شعله بار
نه با گفته زرقه تر سب در نک	که اینک تو دگر ز میدان جنگ	فرو نتر ز کاش بر آراسته	سلیح و سپاه و زرو خواسته
بسوزنده آتش تن و جان	برانم که را غم ز پیمان خویش	که من نیز دارم برین راسی و	بد گفت آن کرک عفریت خوی
نور دیده ام بس نشیب فراز	بکیتی درین سالیان دراز	لبسی دیده ام ز آسمان کین	لبسی رفته بر تارک من سپهر

بسی را سر از کین کنون کرده ام  
 زمانه نه سپینم کز این نورد  
 سحر که بهامون چو دارای روس  
 بر آموخه بیا قوت زرد  
 بآهنک ناور دکان شرزه شیر  
 کز از انشد از کینج با کوس سنج  
 دکانسکه همین تن روان  
 بهامون بسی برقی افروخته  
 بآهنک آن کوشان صلح خلک  
 بسی از نیارال با خود و کبر  
 بسا نو سر زرد همیان روس  
 کتبان شیر او زن و شیر زن  
 تانوی و اندالی سر و کرد  
 بسا نو سر شیر مردان کو  
 پر طایر و پیر ز روس  
 کز ازه بسان کز از ان مست  
 چو پلی تن آور کورنات بوس  
 چو تنین کره کیر پر خاشجوی  
 از ان شارسان سوی بامون  
 تو کوئی زمین نیل جوشنده شد  
 نا وای کوس و غوغا و دم  
 بهامون یز کهای ایران خد  
 درخشیدن تیغها در غبار  
 ز عاده در کوه هامون غویو  
 چو غنچی تنکا در زمین درنوشت

ز بالا پیستی در آورده ام  
 به نیروی بخت تو ای مرد کو  
 لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولکونیک بامر  
 اشپنجد از شهر کنبه بآهنک جنک ملکزاده  
 آزاده عباس شاه غازی بجانب کران کیفیت  
 بگردان تراژ و هانی ز کینج کو  
 چو گردان گردان و رعد نوان  
 بخوردی که ره کینه آسوختم  
 ند که ز نام و نه وانا ز ننگ  
 ز و لیده همیان چو جنکی شهر  
 بهامون بسی حرج کردن کرد  
 ز درخیم غویان عفریت زاد  
 روان گشته چون فشته در دکان  
 همه چون ننگان دریا سپار  
 همه از دافش همه پیلتن

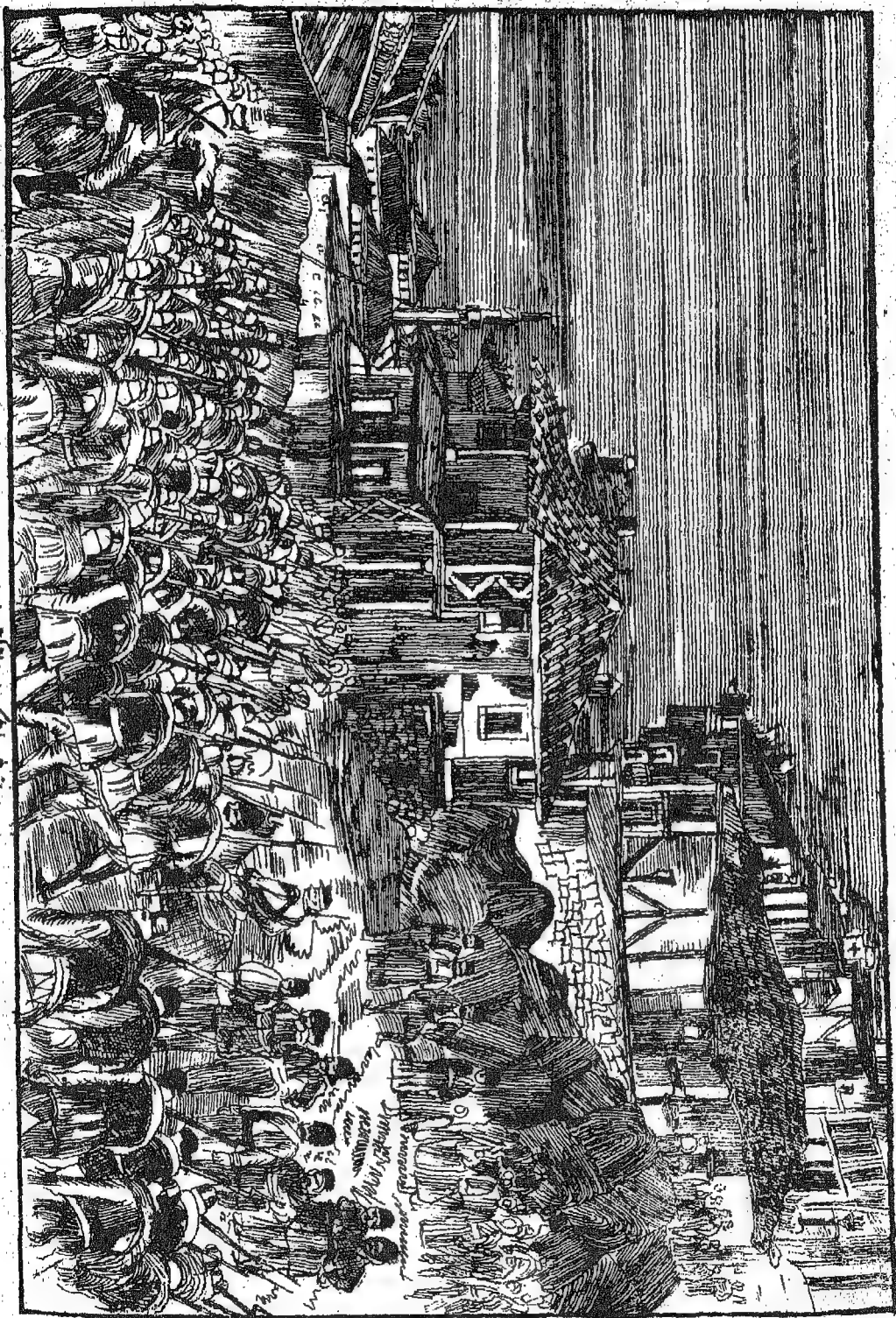
آسامی سزاران و سکن همراه بالکونیک اطلابده بود  
 چو میتن جهان سو در دار و برد  
 بهر جنک جنک آور پیشرو  
 چو قضا و ترطوس با پای کوس  
 کز از ان کی سیلانی بدست  
 چو شیر و دلاور الکندر و س  
 برو کرده از کین کره کین بروی  
 بهامون چو دریای همچون شدند  
 ویا از دمای خروشنده شد  
 ره با خن کرده خورشید کم  
 یکی کرد دیدند کردن کرای  
 چو در ده و تاریک روشن شرار  
 همه کوه و هامون بر آشفته دیو  
 بود دید بر شجره تنج و ششت  
 دگر بت بر دچک کرد دیسر  
 افسر چو عفریت فار و ره باز  
 سبیلتن تر و ج مابور و فست  
 دگر مدری افنج دریا خوش  
 بسان پلنگان و کرکان کینک  
 پس انیکو نه کرکان عفریت سا  
 خروشنده کوس و سی بدست  
 در کشته زابن بهامون و س  
 بجیش در آورده بهامون و کوه  
 هو اکنه تاریک زان نیر کرد  
 تو کفشی ز بهای کرکان روس  
 پز و پنده رانند خلی فوند  
 زرد سی سپ فوج فوج دید

درین کینه خواهی شوم بشیر  
 کز از دیسران در آرد به کرد  
 پراکنده پس رزمه سندر و س  
 زرد و دایر پیرایه بر لاجورد  
 بر آراست لشکر کین کرک پیر  
 کز چنان شدی از روششان بوش  
 زیک مادر و ده پدرشان نژاد  
 همه کوش بر کوس آموخه  
 خورششان بخرچوک خرچنگ مار  
 کز بران ز دید از نشان اهرمن  
 بر آورد و آوای شیبور و کوس  
 دگر بو القدر کرد لشکر شکن  
 دم آسج و درخیم چون شرزه شیر  
 بچستی چو کرک و برستی کران  
 رخ از کین چو اندر سپیش تفت  
 الا انی و ترطوس پولاد پوسل  
 هم این تیز دندان همان تیز چک  
 بر هر تن از زرد همیان هزاره  
 ازین کند آمو سی کز شست  
 چه در پر زشین آتش نشان  
 ز عاده شان کوه و هامون سنا  
 شده قیر کون کنبه لاجورد  
 سی از زمین با سمان شد خورش  
 کز بر کیه و از رزمه سبسته بند  
 چو دریا زین موج در موج دید





هنگام شورش در ایالت ایران





یکی نعل خوشان بهامون و کوه	از اسبشان کوه و دامنه توه	دژی ز آتش و روی هر سوره	گرفته جهان را کران تا کران
ز دیدارشان دیو بگرخت	یکی رستخیزی برآخت	چو مرد پیر دهنده ز یکون و دید	عنان تها و زنگ در کشید
بهول اندر افشاد و چید روی	رو انشد بایران سپه پوی پوی	غولوان و ترسان از ان پست	بکند آورو امغان در کشد
که اینک بسی تیر خپک از دما	چو دیوان که از بند گشته رها	بگشایسی کرمانه کران	بگرداندان است کران
رسیدند و لبشده سرورده	بهامون کران تا کران صف	از ان دیو سالان جهان تنگ گشت	همه روی نامون پر از تنگ گشت
بعد از ده شان تنگ کوه و شت	ستاره پی افکند کیتی بکشت	بدینسان کشان دیابنده ام	امیدی بجز ز آفرینشده ام
کر پاک یزدان کند چاره	که خاری کند رخنه در خاره	چو بشنید شیرا و زن و امغان	بخندید کای مردک باستان
همانا ترانوش ناورد نیست	تنت را توان هم آور نیست	که ترسند جانت پر از بکشت	ز اندیشه است دل بد و نیم گشت
نه آخر جهان باد شاه سترک	چهار اجهاندار دارای ترک	چو سوزنده آتش بهامون در گشت	در و دشت پر از بکون خجرت
سر اسر جهان پرز کویال و تیغ	همی تیغ و کویال بار و تیغ	از کوه و دامون پر آوا و خو	چو زار و دما خفته شیران کوه
خراسیدن آسمانش بهر	مه خرگوش را و کویال سپهر	و دیگر که پور کران مایه اش	که بر تر بود ز آسمان پایه اش
یکی ناز و نو خیز سر و ستاخ	نبوده جهان بروه بر رخ شاخ	از و آسمان پر تیغ و سنان	پراکنده خشش بین آسمان
بها در ملکزاده شیر خپک	بکین لشکر آرا چو پویشنگ	بهامون کشیده سپاهی کران	شده تنگ بر لشکرش عسکران
یکی از مجین چاکرانشمنه	که در کینه شین شیرا و زنم	بنیروی بخت جهان شهریار	کنم رستخیزی دیرین کارزار
دما فتم برایشان چو در کله کرک	بکرکان یکی سور سام و کرک	پس آنکه نبرد سواران بخواند	بهترین زهر دی سخنها براند
که باید برین خار مایه سپاه	به ندیم از تیغ خونریز راه	چو شیران چینی نبرد آویزم	سر تا سران یان بگردم و آوریم
همه گشته ناور در ساخت	درفش کیمانی برافراخت	کمانهای چاچی گرفته بچنگ	هناده بران تیرهای خندنگ
بشادی کرانان بآهنگ رزم	چو امش کرایان خرامان بزم	یل و اسقان شیر رزم آزمای	چو سوزنده آتش ابر باد پای
بچنگ اندرش کرزه کا و چهر	هر اسان از ان شیر گردون سپهر	همی باره راند از چپ راست چیت	بر راست صفهای شیر اندرست
وز انبوی کرکان روسی کوه	یکی کرد دیدند گردون شکوه	از ان قریون گشته روی سپهر	بططان و راند و ده رنهار مهر
سانها و دران کرد تار می درست	ز کان شبه کولی الماس بیت	کشیدند هر سو پی کارزار	ز غاده پیر اسن خود حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین	تو کشتی بجنبش درآمد زین	رده بر کشیدند هر دو کوه	بزیر اند آورو ده نامون و کوه
زاهر لیان کوه در کوه بود و بو	در و دشت پر دیو و ستوه بو	بگردانست راه تیر چنگ	ز چکانشان رخنه در خار سنگ
نه جانشان ز ناورداندیشناک	نه دلشان هر اسان زیزدان کر	یل و اسقان کرد با دستبرد	بشیر و بشیر الو غنچه کرد
چنین گفت کاین لشکر ای شیر	بدریان مانند چکان ننگ	هم از یک دریا فزون از شما	نداریم پایاب این کارزار

مکرنا کمانی بدین وی بخت  
زیر وی بخت شد بخت بسیار  
جز این نیست اندیشه و چاره  
زدیوان ز ولیده موافقی  
خوشان کندهای مندی دمای  
بخت این و از جابر بخت بود  
تو کوئی ز روسی بدست سینه  
هوا بر زجره جان کزای  
ولی بود در عرصه کارزار  
شاده دران رزم یک بر دیگر  
دو دریای می جو شنده ناکشام  
دو کوشنده لشکر دران شامگاه  
خروش طلایه ز هر دو سپه  
از انبوهها در ایوان خنجر  
چو باد بهاری در آید ز راه که  
از آهنگ عفریت جویان رسد  
هم از آتش افشان و ز پویه در  
چو ز آتشکشان سر به بر پا گرفت  
همی گفت کای بخت فیر و من  
مرا بویه کان بد کنش اهرمن  
که تا بنیده آهنگ جنگ مرا  
چنانش نمایم کجی دستبرد  
ازین بکون تیغ آتش نهاد

نخا و برایشان برانیم سخت  
بیدخواه کرد و درم روزگار  
که راند سروشی به پیکاره  
رسان پیش آن را درم و سی  
که مارا با آهنگشان نیست پای  
ز دنبال کردان ایران و تور  
عیانست هنگامه رستخیز  
زمین پر ز آتش فشان از دمای  
ز و ولیده میوایان بر دوش  
چو پیلان جنگی و شیاران ز  
بکوشند کی از ورنک و نام

به پیروزی از بار کردون سپهر  
ولی باید اندیشه کار کرد  
از ایدر بچستی تو بر کیر راه  
بکوتا بچالاک آن شیر جنگ  
سپهر را همه شوم و دل سوخت  
فکند بر لشکر روس سبب  
زمین پر ز شین شدر و خوش  
دران رزم کردان پر خاشخ  
نه نان کشمکان آکهی یافتند  
همی یکدیگر ابر و پهن و کیز  
زمیدان کردون چو دارای کرد

آکاهی دادن ابو فتح خان جوانشیر  
شیر پیشیه دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه  
غازیر از آمدن بولکونیک سپاه مخوس و سلعبران

که بر آسمان برده آدای کوس  
چو تفتیده دوزخ در آنکوه و د  
روانش بر امش از انکشت چلب  
میرا و مهر تو از روز من  
سپاهی بر اند بستا و در من  
بجنگ اندرون تیز جنگ مرا  
کرین خود سالی شوم سان خود  
و هم خاک آن آتشین در باد  
هم از نیروی داور داوران  
یکین اندر شایه پویان کنم

وز انبوهی آن سپاه کران  
بدان سرو نو خیز باغ می  
چو شیری که کور آیدش در کنام  
کنارم بغیر تو خورم بهار  
بد انسان که رفون دلم خوستی  
نیفزاد از این سپس شاخ و پیل  
بران آتشین دژ که باله می  
بجان اندر آتش برافروزش  
نمایم با و جنگ کند آوران  
بمکر اندر شایه پویان کنم

نماید با بخت پیرو و چرخ  
باندیشه هر کار ستوا ر کرد  
بران باره زی شیر دل بود  
نخا و براند با آهنگ جنگ  
کجبان دیهیم نیروی شست  
بسان سیاقش با در شست  
بکود و دران کار و امانی بود  
ز روسی بر بند هفت و سه  
نه ز آهنگ کین روی بر تافتند  
بسفشد سینه بسودند بر زار  
سوی تنگ با خنجر کوفت کوس  
گرفتند ره سوی آرامگاه  
بر آمد برین بر شده بار کرد  
جوانشیر سالار و شیر جوان  
بدرگاه فرزانه عباس شاه  
که بگرفته مومن کران تا کران  
از آغاز و انجام او آکهی  
ز شادی جنبید ده کشتادگان  
همه آرزو از تو ام و در کنار  
تو ای بخت فرخ بر آراستی  
نخا و در اکو دکی خود سال  
بجانشکری زان مکه لده می  
بسوزنده آتش روان سوزان

بیا ساقی آن آب آتش نهاد  
 بمن ده که آداب آتش نشان  
 سپیده دمان کین دم آبخ شیر  
 بتاریک ابرهینی دروغ پوش  
 و رآمد درین باغ بازی سفید  
 غریوانش در کوه شاه کوس  
 جهان پهلوان پور داری نیو  
 ابر سایه اش شهر یار جوان  
 بیاز و کجده لیش هفت و خم  
 یکی تیغ بندی گرفته بچنگ  
 زده یکن ستم خنک کو تا ه لنگ  
 خروش درار و بر آید بس  
 خورشیدن کوس هر سو بکوش  
 خروشان بختل جو جوشند و نیل  
 بلارک دران اثر دافش غبار  
 ز ستم تها و در اندشت جنک  
 هو ایچو جان بد اندیش شاه  
 سپه دار و جنک آور و ز مساز  
 و کوسو کی پیلتن کرد نیو  
 امی باره راندی بفری فوه  
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش  
 کمر میان بخت و فیر و زلش  
 لشادندش از ناوکی چار پر  
 ز کی چنان بود او را شکرت  
 شیران جهان کشت پر دار و کمر

حرکت نمودن ملکه زاده ایران عباس شاه  
 غازی بآهنگ بولکونیک روسی و تعریف  
 صبح و لشکر آرا می شاهزاده آداده غازی

بخون پر ز اغی سیه و کشید  
 که هر جا بر آورد آواخروس  
 بر آمد چو روشن سر و شش بدلو  
 چو خورشید با چهره نشان رون  
 بهر خم نه را از دایمی و نرم  
 بدر بای جوشان چو چنان نمک  
 زهر لکین تیرهای خندک  
 غریوانه هر که گذشت از سپهر  
 نیامد بجز نعره کوش کوش  
 غریوان جوشن چو غنچه پل  
 چو چنگال تراژده آتشکار  
 گذشت آنگه بودی زمین لنگ  
 شب رنگ از جانش آن سپاه  
 کجند آنگن و کرد و گردن فواز  
 بگردان تراژده و عسیر  
 همی ساز دادی صفیایه  
 با ختر شده کادیان اخترش  
 هر اسنده جان از جهالتش  
 دلیران بر آن کرده دلهاسر  
 که نامش نخبه درین بجز عرف  
 بجنش در و دشت زادای شیر

که داری دران آتش آبراد  
 ز آتش نشانان نمایم نشان  
 در آورد کا و زمین را نیز بر  
 و کرباره شد چیره روشن سر و شش  
 شب تیره بدر و در اساز کرد  
 رخ از همه اختر شده مناسب  
 شه انبان باشی گردان سپهر  
 شب تیره زان روز روشن شد  
 ستاره سکارش پوش یافت  
 بگردان خراشید رخسار مهر  
 نه پرند به آسمان چرخ زمین  
 نبود ی بجز صبح جنک جنک  
 همه پل پیکر همه شیر کیه  
 بسی کوه پویان گردون ز کرد  
 زمین زیر پولاد و آهن نهان  
 جهان قیر کون از کران تا کران  
 که پاینده پیلست باد ستره  
 سواران زده بر رده بر کشت  
 زیولا و جهان و آهش نش  
 چو آتش لقب سیه کرده جای  
 شده سایه اش چرخ گردان سپهر  
 بر افشاند از دل بساقتش  
 که خوانند او را یلان شیر جنک  
 و یا اثر دای جهانسوز دم  
 ز کرد زمین آسمان تیره کشت

در اندم که گردان روی بجنبک یل دامنجان که چو کشته بود همگفت کاسی پاک نوش پذیر ازین دیو ساران رخ بر بناب تو کوئی زمین با سمان پر پرید ز غوغا طسه یار به بمهر سپهر اندر آکنده مشک دران برق فشان تیغ روشن نهان دگر نیست دریا چو اندران پدیدار شد پس درفش کوی نه یک پشته کان چو پیل نشد وز آسمو چو دیدند گردان روشن روا روی بر دنیا دشان دولشکر چو غران پلنگان جنگ ویا چون کی نیل جوشنده یکی تو کون کله تاریک کرد هم از جوشن توئی آسوده تن بسر بر یکی مغر هب سوسی یکجی حرج چاچی بچنگ اندیش خدیگی که از خشت او بر کشاد ازان خام شیر ژیا ز ازیان ازان کام شیران همی در نیر تجایر فراز دیرین دشت یال همان کوک نار سیده است دست از بادام و فکر خورش یافت	بایرانیان راه بر بسته تنک ولی ژاله و نیل جوشنده بود مینه ای تابنده چهرم بقیر به بیدار بختم مغرمای خواب جهان قیر کون پرده بر کشید بتاریکی شام دیدار به پی تری سغز گردان ز تشنگ چو روشن ستاره لبش لاسن بود صد هزاران تنگ دنا کوازا بتن داده جان از نوکی نه یک ژاله کان چو نیل نشد رخ سحر بر کونه آبنوس هزار بجهان اندر افتادشان بسرخشم و کین جنگ را شکر چنگ بان بر تنگ خروشنده فرو بست بر کعبه لاجورد ز پولاد پوشید روشن بمن ز برش پدیدار فر کوی ستاره به پر خدنگ اندیش بسی مرغ جان پر با خمر کشاد خم خام او دام شیر ژیا پی مورش از سهم چون کام چرامی بخویند سب و هال هم این کر ز دید همین تیغ و طشت بدیاسی چین پرورش یافته	بدان دیو خویان عفریت سار تیا لیش کنان آن یل نامدار پزشک دل در دندم توئی روانش بر دوان بیدار شد همان گرد تاریک کرد و گمراهی شبه رنگ دروید با کوهرش شبه رنگ کرد و نی افراخت کران قیر کون کرد و دیاتهی چو مقراضه بادامون نورد بتن نوش شیران ایران نورد کشیدند پیلان غوی ز نای بدان لیش جانان از انشد چو پر کار بس بر آتشین ملک اده چون آتشین چکشیر همی از آتشین هم آتش نشان دران بر شده که شاه جوان بنظاره پیکر و شنشش ز پیروه لعل و یاقوت دور بر آراستی چون چپ از راستی با تنگ کین آن کوششیر بچنگ اندیش تیغ پروره تنگ ملک اده پر سیدکان کرک که تابید آتنگ جنگ دران همان سایه پرونا برده پنج سپهرش ز فتنه تبارک بسی	که بودند هر سوبرون از شمار بنالید با پاک پرور و کار پناه روان نرندم توئی که کردی بر آمد زامون فراز که بر چشم خویش شد سر به ساری ولی ز کوششها بکوهرش بگردند گردون سپه تا خست چنان از زمین با سمان خوی قبایر و خشان آن تیره که کله کوششان سحر سحر شد نگذند بر آسمان پیلای زهر تن شد از هول کسبست دم کشیدند هر سو در اندشت کین یکی آتشین با در خشان بریر زمین را پر آکنده بر آسمان بهشت نهم در دهمستان بهر حلقه چشمی شده جوشش فروزان بگردان تابنده بجان آسمانها بر آراستی بباز و کندیش از چوم شیر ز پیروه چاده آور بچنگ که کفتی که کرینه درم بشیر خبر کیدن کر زامه کران نکشته نرند و ندیده شک بجویدی خداوند بر هر کسی
---	---	--	--

نند فتنه آئین جنگ ممان چه شد شدی آتشین خمی او همان به که روسوی جنگ در بر تاخت چون آتشی آبرنگ زمین با بهفت اختر آیدند چو آتش فشان اژدها و غریو ز خوشک کیتی همی سوختند بسی سرخ ز نور دم کزای بتن کرده اکن آراست مهر هوای پر ز بر گستان در سان هوای پر ز جواره جان شکر جز نکیدن کز ره سپیای جهان نشد بگرد کام نهنگ نه خاکی که در وی خدنگی نخت همی شیر کردنش کشتی اسیر جگرشان همه چاک و دل خنجر ز بنگاه کا و زمین دخمه شان چو شیر دژم در بر آکنده کور بر تاخت از جان او سرخیز بخون کلبه در کشیدند شان کشاده پی غارت هوش دست توان خون بر آوردن که جنگ ز گردان ایران در اندشت جنگ بهر پلین پل بالا فشانند ستودان ترسایس افراشته	کنون از چه زان کو وک نارسید سخننا کرین پیش ماندی بکاخ زبان بد اندیش بند و بچویش بر تاخت زبش بر آورد و غو با بهنگ کلکشت هشتم بهشت سراسر چو دیوان ناپاک زاد ز آتش نهادان روسی کرده کز اینده پیکر واوران همه دشت پر کرده پولاد سم ز کرکان دژ نیم و شیران کو بهر جاز عواده چرخ سان از ان قیر کون کوه و مار بکشت هوای از پیکان بران تکرک خدی که از بر کرکس پرید ز گوشن سم شیرنگ تازیان دلیران روسی دلا و جوشیر بهر جا که راندی نگاه و بکشت بهر تن که سرخیز بر زد دلیر همی کرد روسی دران کارزار بد اندیش اگر کوهی آتش است ز کرکان روسی شیر و کرد تیرنگ کرکان نشان زخمه نو ستانهای شیران ایران سپاه بد اندشت کا همه سورشان خطیره کزین روسیان از هذر	ندیده نشیب فراز جهان بچارفته نیروی بازوی او نزد که اکنون درنگ آورد بگفت این آن برق سیلاب ننگ ز شش سوختا و بر تاختند وز آتسو هزاران غریو نه دیو بجیتی بسی دوزخ افروختند ز زبوره آتشین در هوای شد از کز مار یک گردان سپهر زمین آئین بر ز بر گستان ز هر سوی از پلک چار پر غریویدن کوس و آوای نای ز هول نهنگان دریای جنگ نه سنگی که آزا خدنگی نفست کندی که بردشت از چرم شیر ز لبش میکن کر ز پر خاشخ بر آراست از کز یک زخمه شان همه اند هر سوچ راست پور بهر کس که بکشد و چکان سینه سواران ز بی سر بریدند شان دلیران ایران چو شیران است بسی را دن تن در اندشت جنگ بسی روسی زنده در بالنگ مکراده شان ز روکافشانند کرچی مهر دخمه ساخته
---	--	--

سوی کور هر مرده بشناختند  
 بکيزند که دويلران رو پس  
 جهان پز تیغ درخشان کنيد  
 دران تيره شب زرد و سپيد  
 که ای ز فغان زین سرکمی بچ  
 که ایران دایرانی آسوده اید  
 سپاهی همه ز اینج روی مستک  
 که کس را نیاید پایاب شان  
 نه دل نرم دارند خست مکان  
 بد اندیشی ماهم کیش شان  
 تن کشم مکان مان ز ناماس فت  
 توان مادرین وادی خاستگاه  
 دین انده جانگزا اندریم  
 به ناموش خار و خارده است  
 نهان کرده دارای کردون بشناخت  
 ز سر مغر زرفشان بر گرفت  
 در آمد به بنگاه ایران سپاه  
 ز چنگال خون بد اندیش شست  
 پس آنکه بچی نامه با صد نیاز  
 ز جان باز می جنگ جویای کو  
 بخارنده از نوشت سپهر  
 بهرج از جهاندار فرمان رسد  
 فرستد اگر لشکری شهریار  
 چو زان پهلوی نامه پور شاه  
 نخست آفرین بود بر شهریار

پناه خود از مژگان یافتند  
 نه بر لب دریغ و نه بر دل فسون  
 شب تیره چون روز درخشان کنيد  
 رخ از بیم ایران سدر و کس  
 چه خرم بکینو چه ز آتش رنج  
 تن آسوده در خاک بگنوده اید  
 چو کوه در تکی و لی سید رنگ  
 نه اندیشه ز آتش و آبشان با  
 نه خجشایش آرند بر بست مکان  
 چو آهن روان بد اندیش شان  
 چو آنکه جنگی بقطران لغت  
 فرو مانده در کار چون پشته  
 نه در حلقه آژدها اندریم  
 کش از خسروان نه جگر پاره است  
 جهان سوز شمشیر خور و نیام  
 بتارک در آسوده افسر گرفت  
 چو شیر می که باز آید صید کاه  
 بتن کوهرین جامه آراست چیت  
 چو کجتر به اراسی کردن فراز  
 چو شیران بجنگ اندرون پیر  
 نوشت آنچه آراست از کین مهر  
 ذکر بر یافتن جان رسد  
 هزار از پیاده هزار از سوار  
 شد آگاه دارای و بیم کاه  
 پس آغاز و انجام آن کار را

چنین داد فرمان بها شیر دل  
 بگردان همان برق کیتی فروز  
 از ان روز درخشان بروسی سپاه  
 هزار می بهر کور آن مرز غن  
 نهی بخت فرض نه یار همه  
 نه چون مکر قمار و جنگ شان  
 بر آرند هر سوی کی تیره سیخ  
 بدر یا بهر سحر سوز آتشند  
 سر و سیان ساکنین آورند  
 بخوانند کی سوی ایران نشدیم  
 بخاری بر افتاده بر تیره خاک  
 فرو بسته این آهنین دل سپاه  
 بی هر که آینه ک ایران کند  
 ز خون خاک آن سر لعل لعل  
 بر آراست از کوهرین جامه بر  
 ز نامون به پیروزی آتشیر جنگ  
 ز چهار فروزنده افشاند کرد  
 بجنگ آوران از پی دست بخت  
 ز سیصد بریده سر افزون زدند  
 ز سطر لیس و سان یفر جا بنگاه  
 روان کرد سوی جهان شهریار  
 بفرمان وی تا که یونده ایم  
 بنیروی بخت جهاندار نیو  
 دبیر آمده نامه را باز کرد و  
 چو آن نامه بشنید کیهان خیلو

که آن شیردان آهن کسل  
 بگفت ای کوان بد اندیش سوز  
 نور دید چون قیر کون شب سپاه  
 چنین با کهن مردکان در سخن  
 خنک روز و خوش روز کار همه  
 نه که از آئین و آینه ک شان  
 ببارند از ان دشنه و کر و تیغ  
 در آتش چو دریای آتش کشند  
 چو بهیم دران خون روی خورند  
 یکام نهنگان و شیر اند شدیم  
 ز هر اب داده سنان چاک چاک  
 چو هفت آسمانها ریش سوی راه  
 زمانه تنش خور و شیران کند  
 کوارنده آتش بخورنده خون  
 ز سفت اندر افکند زین سپهر  
 ز دوران کردون پر و زه رنگ  
 فرو هشت از تن سلج نبرد  
 بر افتاد که هر کجای ندر بجنگ  
 صدانده نیدی و صدای گول  
 بگرداند زرفشان ز ایران سپاه  
 که انیکو نه شد کرد و شش روز کار  
 چو فرمان بزوان پذیرنده ایم  
 بر آیم از جان دیوان غیو  
 بفرمان ست خواندن آغاز کرد  
 شکفتش رخ از فروغ سر زندیو



<p>لی خرم آن پادشاه جوان از آن سرود قدان خورشید روی بدان خواند یزدان بخشنده را سپه راهم از کج و از خواسته بسی خسروی جامه و کج و دوز فرستاد و ارامی کرد و ثقیل از زد و خیم شده آیمینی دادشان بفرمود هم آن جهاندار شاه بلشکر کشی کرد و بسیار دان هزار از پیاده پوشیده و پلنگ بهراده چون اژدهای درم بر آن کرانه پور کزین کج بفرمان دارا سی فیر و بخت ورود دشت پر شیر و چاشخ شاه لک زاده عباس شاه که از ره دلیران کردن فراز بیا ساقی ای ماه خوشید چهر بمن ده کی آسمان کون رکاب از آن آتشین آب آتش کشم نه این دوده روشن شمر اینست خوش آهنگ خامه شباهنگ من عروسان بخون جگر پرورم بکیسوی شان دستبازی کنم چو آرم آن جملگی شاهان سخنم از اندیشه آید روان</p>	<p>که باشد چنین روشنش و دوان بهشتی بکاغش از رنگ و بوی سپردش همان جان بخشنده را بپادشاه خدمت برآراسته ابا پاسخ نامه نامور فرستاده ریشیان بفرزند باز بجز سپاهان فرستادشان که آید و دو کرد از سارن سپا بجنگ اندرون چون تنگشان پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ در لشکر که آن جهاندار جسم سپاهی چنان سلیحی چنین از انجا بهامون کشیدند و رفت همه جنگ و دزدان چون تیغ تیر که آید بسیاری زخم و سپاه رسیدند و بر دشت پیش نماز</p>	<p>بباغش توان را و سروان بی جهاندار را دل گرایان بسور بخشیدش آتش از آواکان سر برتن آن شاه با آفرین کلاه کیان و کلاه موی بسا تکرار با صد تن از کرد و کس از آن پس جهاندار یزدان شکار بنام و شیر افزون و سپیلتن هزار از سواران کردن فراز جهاندار بس توپ آتش فشان جهاندار ز می آتشپا که آن بیاری کرانید و جنگ آوردند بیره خروشیان آغاز کرد بشادی همی در شستند و شست روانش ز فوج پد رکشت شاد بهترین برآراست بس آفرین</p>	<p>در محنت سدرالی خود و ناسازگاری آسمان و کین خواهی خود از آن بنیر و شتای حضرت صاحب قران و شکاکیت بزرگان زمان خود ولی نیازی از ایشان کوید بر غول مغول سازی کنم فرختم ز دم سرودی زاهدان سرانیده را را امش آرد بجان</p>	<p>بسرش بر افشان تذروان بسی زیر وز می آن کران مایه پور همه کشور آذر آبا و کان بر آورد بر آسمان از زمین بدان در زشتور فرماندهی که آمد گرفتار بانامی و کوس پس آراست بر پاک یزدان سپ بمیدان سپهدار و لشکر شکن جهاندار و جنگ آور و در مس بمن بخشین شد رفعتان که بودند در عرصه سکران جهان بر بداندیش تنگ آوردند زمین پویه آسمان ساکن خونامی روین زد کرد و کشت بر آن پاک یزدان همیکرد یاد انوشه روان و کشاده چنین در حیرت غم ماه و آرزوم مهر گرفته کران تا کران آفتاب بکرمی نشین و نشان آتش گلستان سرای خواب نیست شباهنگ در شرم از آهنگ من کز ک از لب لعلک نشان خرم کشم از رخ از روشنا ز آفتاب ندارم نیا بهیست کی نیاز بر آن خامه آهوی مشکین من</p>
---	---	---	---	---



بداندشت هر دم کرامیم همی  
 ندرم باین آزادگان  
 نیشنده برنیک و بدبخت کرد  
 من از زرم مردان بکفت درک  
 و کر نه توانا بهر کفت رام  
 کرانیدن از آفرینش به کین  
 سخن آسمان تشنه باشد مرا  
 ز خشم نبوش اندر آرد شتر نیک  
 خاک و حور اندر آرد مرا  
 شقای همان در یزدان پست  
 فرو دارم از بام کیوانی  
 دم کجیض این شوخ ناپسند  
 ناب کاش از کین شکست آورم  
 بنیروی نام جهان پادشاه  
 کزان بدکش بسز بونی ست  
 تویی راست آن کج نه انارست  
 سپهرش چنین روزگار شایان  
 فشاندم بهر تن که کج کج  
 بسلی همی چهره کلکون کفر  
 چو جز مدح شد در دل پاک نیست  
 بیاران که کج کج آورم  
 چو شد برونیک در درسی  
 بر افشان ز کجینه در سپاس  
 من از نامه ناستان اکرم  
 سخن را بر رفی یکی منکرم

غزل برغزلش سراییم همی  
 ز پرهنر کاری سر سادگان  
 ز هر خام گفتار را منش برود  
 کتم نامه بر لعبت آذری  
 ز هر گونه در درمی بخت ام  
 بکین اندرم برزند آستین  
 ستاره بتن دشت نه باشد مرا  
 بکینم کند بهوشیار پلنگ  
 بلوزینه سیر اندر آرد مرا  
 مرا پایمزدی بود چیر دست  
 کتم واژگون کاخ و ایوانی  
 فشانم به ستار بر جیس بر  
 ز خواریش چون چاک است در  
 کتم روز بر روشنائش سیاه  
 وزان واژگون کفر است  
 کبار است ناراست ناید دست  
 ستاره بداندیش و نامهربان  
 ولیکن نه بر لویه سود و خنج  
 بر خناره کلکون نه از خون کفر  
 زنی بر کیم و جهان پاک نیست  
 بداندیش را در شکج آورم

کردم بی کام جویان چسند  
 چو از رنگ و بوی بت میمن  
 نداند که آن گفته بد یا نکوست  
 ز تیغ و ز کویال را نم سخن  
 سخن در شای جهان پادشاه  
 تناید من بر تو ماه مهر  
 ز دهر اندی خیزم کوه کوه  
 بجام اندرم یاده خون آرد  
 سرانیده موج شاه مسترک  
 کتم نامه چون نامی از نام او  
 بجل اندر آید هوش آفتاب  
 قلم در کفت تیرا و بشکنم  
 شای شمع جز باز دوستی  
 کتم اسکارا پاکین خوشش  
 بی آسمانت نکرد به کام  
 جهان پادشاه شاکوی تو  
 بزرگان که کویم شای هم  
 چو کان در بر ندر چای نیم  
 نه کردم به پیر امن سچاکس  
 همان یاد با سنگ خارا کنم  
 صبا دل پیر داندانده غم

زنا ز چو شاطی پیرایم  
 به نیک و بد آراستگه سخن  
 همین بس که یاد از پر کجراوست  
 که بند نبوشنده بر کفت من  
 چو رانی بر آید بخورشید و ماه  
 بجنبه من مهر کردان سپهر  
 روانم باند و خواهد ستود  
 زمی ساغرت واژگون آرد  
 نیندیشد از برنجای نزرک  
 ترسم ز کردون و بهرام او  
 ز کتان مهرش را دم و چ و تاب  
 بکین آتشش بر بدتر ز غم  
 سپهرم کجایم تر از دوستی  
 کتم ز اختران کین دیرین خوش  
 تویی راست رو آسمان خج خج  
 ندر دینای سچ کوس تو  
 دلم بنجه از کجیبای هم  
 ولی دل تراشده از تیشه ام  
 پناه هم جهان شهر یار هست  
 ازان لعل و در آشکارا کنم  
 که باشد سخندان جهاندار هم  
 بکیتی نیاید یکی جوشی  
 پیای جهاندار کوهر شناس  
 ز دانش بهر داستان اکرم  
 چو سنجیده بیم بدست برم

در شای خسر و صاحبقران و نکوش بان آستان  
 حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود را شای کسی  
 کردید که شایسته بود و شای پادشاه اسلام پناه میگویم

نزد سخن مرد و انا شکفت بکیتی بسی خور دین اندست به نیک و بد اندر پش و پش کنند کز آید جز الماس سفت کمر چو تیر خند گشت کفار راست بگوشی در خشی فراز و چو سر سزد که روانشان بود و دفسوس ولی سر بر سپیده رخشان یکی زنده کرد آیت زند را بدوان بهرام سر برده ریخ و کرداد فردوسی پاک زاد بدانیش خود نه بداندیش او سراج نام کردان جهان سخن برایشان کیس را دزدان پاک سرکش شاهان دین پرور همانشد بادوی آراسته که انصاف داری چو این شهریار نگوید سخن خرد دانش وری گزیند بازنده کیس نه در ازان کوثر دارد قد و چهر بسی باد با باره و یوزاد چو آن نقش زیبا بخارنده لب هم از فرخود داد پیرایه اش ز جرم باز گرفت و او را سپرد کسی که به چپ سر از راستی او	بخود راه بنهاره باید گرفت کشان کج در آستین انداخت از ان آفرین زین کوشش کنند خبر در ملکش آرند جفت کمر کش اندر دل و ثمنان نیز جاست که یور بره آزماید بسر چراستاد کج و دانی طوی نه جز مهره اژدها بخشان ستایشگر آمد معنی چندان بنامش بر آراسته پنج کج که بند از در کج دانش کشاد ز برشتی سخن را ندان کیش او جهان بر جهان مویه بر خوشین که کردند زمینان تیر جان پاک در آهنگ اگر آخرین کوهر است ستمکار کان را روان کاسته بدین و بدانش نیاراست کار نراند سپه جز بدین پروری پذیره شود مر پذیرنده را که سایه بدر کاشش از مهر هر بدر کاشش اندر چو دیو و چو باد بنیرنگ شاهان قلم و قلمست هم از پاییه خویشش پاپیش که کوشه اش بخورشید برود دیده کیشش کوهر آراسی او	بر آیم آنکوز روی سخن نشسته چو کجی بجنگی خراب بگوشی چو باید آراست گفت بود نیز ترکان شد چون خندک نهالی که بر در استی سرکش چون در سپاس شه داستان اگر چه زهر در نسی برده ریخ یکی نام پرویز را بر کشید نظامی که در گفته به سلوی نه کس داند آغاز و انجام او بشنام محمد و در ایاد کرد چو گفتار بدخواه بروی شنید به نردان زحمود دانش گرفت مرا پادشاهی ز دل خواسته کیومرث کجماں خدای نخست چو دیهم شاهی بس بر نهاد بهین پر خرد شاه دانش پژوه به یایون دخی هست افراشته چنان کرم پند بخو هستند هر نمک و سلیمان بکوهر و دش پس برش یکی چاکر کس خود روانش بر آراست یکتا خدای رخش کرد آئین خویشتن بفرانش انجم درین آجسن کله کوشه اش بر شود کرباه	که پیرایه باشد بهر آجسن همه بدله سیخ و همه نکته یاب کمر را نباید بجز راست سفت ازان جا کند در دافزاره منک ز پیراستن سر با شکر کشد بر آیم از راستی داستان ز پیرایه کوهر بر آکند کج که او نامه مصطفی را دید منز که کند دعوی حسد و کینه نه در نامه خسروان نام او روان جهان از و شاد کرد از آتش منری ستایش نذید با و بنفرین سکالش گرفت که او دین و دنیا بر آراسته که آراست کیتی برای سرت بر آمو دکتی بالصفاد داد که خورشید فرست و کرد و نیکو براز داد و برک از و نه سناخته که در آتشی تشنه بر آب سرد طرازنده کاه او کوهرش کز اول جوانی بخشش سپرد بنیروی و دانش بفرستک و کاه وزان جلوه کردند دین سخن شب روز بر کام او کافرن بگردون تند پای از پایگاه
---	--	--	--

چنانش دهرستی از رستخیز  
بر آسودم بر تخت شاهی نشین  
توان تا درین عالم توان شد  
هم آیت آتش به خاک و باد  
بر آن شهر یار زمین در آسمان  
بر پاک پروهانش خواهم ستود  
بیزوی دارای آموزگار  
به نیک و بدشان قلم در کشم  
نه انبازی کس خدا و ک آدم  
ستایم بشه خام کفارشان  
بگفتن توانا چون میشد  
شود روشن آرزو کفارشان  
سرنیزه بر خاک بگذارم  
تن و جان آتش پاشیده باد  
که ایچ کتون سوی جانشکری  
سر آتش شیران ایرانشاه  
و کرد و ز کین ترک کیتی نورد  
همین پور دارای بیدار بخت  
جهان شور عباس شاه جوان  
کنبان و بیهم و دارای گاه  
بر آید جو باره روز سبزه  
فرغش ز کین بر بداندیش دین  
ز کاشن بسی سر و سر بر کشید  
محمدی خم اندر خم از چرم شیر  
بکر دار طهورت دیو بنده

که چون ماه پند ز باهی بشین  
بگرداند از آدن و شمش  
روانم بجانش ستایشکرت  
ز بنگاه خود هر یک آرند یاد  
کمر زافرن کار و انهاروان  
بشکرتش دو کونیده خواهم کشود  
سرانیدگان اندرین روزگار  
از نام بد و نیک دم در کشم  
نه چون دیگران سوک سوک آدم  
فروزم بکفار باز ارشان  
توانا چو من در سخن میشد  
که کفار نبود بکنه کار من  
بیاری سر از خاک بردارم

بداندیش اورا بداندیش است  
سرش بر سر دار دارا کنت  
وزان پس که از کردن آسمان  
بفرساید از خاک خاک تم  
همش ز آسمان نور خواهم فشان  
گوای ندارم بدین گفته کس  
همه زیزه خوانان خوان منند  
بزرگس بداندیش باشد دلم  
خوشم از سپاس جهان شه یار  
ولی پیش دارای مار فشان  
چو این نامه بگذارم و بگذرم  
در آندم جو بر خاک من بگذرد  
روانم بار بخش از آسمان

جنگ دویم عباس شاه غازی بولکونیک  
و خودشان بمیدان آمدن بولکونیک  
طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک  
تراوندروسی ابو ضح و کشته شدن او بیست هزاره

سر آتش کردان و پشت پناه  
یکی آسمانی بود بیشه کرد  
بیاد همین دشته زهر کین  
ولی بر سر سر و کاشن که دید  
چو کیسوی آسود سان شیر کبر  
سر آمد بران دیو پیکر سمنه

ز زمین بچاک آنگه را دوست  
با و مهر خویش آتشکار کنت  
خراجه سوی آسمانم روان  
پر دمع جان سوی این گلشن  
همش آفرین ز آفریننده خواهد  
گوایم خداوند جانشنت و پس  
پیری و ارپر استخوان منند  
نه جز مهر خیز و آب و کرم  
که باشند با من همه و دستیار  
که گشتان ز بر تیغ مهر خوش است  
روان بر پناه جهان بسیم  
نزد کرد نیکیسم یاد آورد  
بجنگ پیش هم فشان روان  
هزارانش چون من سرانیده باد  
از آن آسمان سکات کبری  
جهان پهلوان شیر دل پور شاه  
بر آمد برین باره که در دلو  
همین بار انجسروانی و رخت  
منوچهر هر و همتن توان  
که یزدان بچهرش سبزه  
نیاز دل تیره روزان بران  
رخش چون بچی گلشن آراسته  
از آن درخ و دوی آراسته  
فرهشت بر کوهر آسود زین  
ز باهی غو کوس پر شده ماه

شدش کاویان اختر اختر کردی  
 از انبوهی خیز رانی سنان  
 در السو در آورده کردان رسا  
 جهانسوز هر آتشین از دردی  
 همه سرخ زنبور زنبوره دار بود  
 که با چو چیان رایت افراشته  
 که کرد اسکندری در شکست  
 و گزند شدی خاک کیتی بسا  
 و دو چپا ده کوهرین باز کرد  
 نه ایم برادر و ز روشن سپاه  
 میان دولشگر کبک آوری  
 چرا خون هر یکیت ریختن  
 چرا پهنه بر زیم آستین  
 ستاره که آتبار آرد به ماه  
 بپوششش برده یکسر نماز  
 که آن بد کهر مردنا پاک زاده  
 اذان ز درف دریا گرفته ننگ  
 کسی کوشادی بر افراخت یال  
 ترا که گندی رسد از نبرد  
 کند با هم آورد چون ساز جنگ  
 جهانی بچنگ آوردنک آوردند  
 پزنگ و غیره چو اهرمن است  
 ز پند که خود ساز جنگ آوری  
 سر بد بسکا لان نکون آوریم  
 چنین گفت کاسی را و مردان

زهر سوخته شنیدندی داری  
 زمین گشت چون بشیه خیزان  
 غوکوس بر کند آبنوس  
 یکیتی کشاده دو برنخ دردی  
 بزنبور و زنبور هشتین شکار  
 با شوب کیتی سپه تاخته  
 ز پولاد را یکی باره بست  
 ز پی آب دیوان آتش نهاد  
 بگردان سخن گفتن آغاز کرد  
 برانیم تنها بنا و درگاه  
 بگردیم با هم درین داورمی  
 بخیره دولشگر برانیم جفت  
 بمرک جوانان ایران کپس  
 زمانه که آتبار آرد چپا  
 که ای شیر دل شاه کردن فراز  
 هم آورده باشد بخبر و نژاد  
 که با پیکرش آبکیر است تنگ  
 بهر خوار مایه نکرد و جمال  
 سپه اندر آید ز گردش بگرد  
 چو بر آردانی بود شیر خجک  
 بدان بد کنش مرد جنگ آوردند  
 روان تنش ز آتش و آهرمن است  
 همان به که نختی درنگ آوری  
 ز یال بداند پیش خون آوریم  
 من اینک پندوی کیهانم خدیو

سوادان بر گستان داد سپ  
 دران شیر مردان پولاد پوش  
 به پیر این اندر آهرمن حصار  
 دلی دوزخی بس شکر شکفت  
 سکندر بیا چوچ سدی کلبه  
 سپاس و ستایش مر آن پاکرا  
 چو زان باره بیا چوچ را چاره کرد  
 و رانشت شهزاده عباس شاه  
 که امر دزدان بد اندیش مرد  
 بچنگال و دندان چو شیر و چو پل  
 آهنگ هم بر فرازیم یال  
 جوانی به پیری به آهنگ کاه  
 همان به که از هم نه چیم چیم  
 ز کشتار آن شیر دل شاه نیو  
 تو خرد و نژادی و والا کهر  
 یکی چو پیل باید و مان  
 سکندر هم آورد و دارستی  
 چو اناز کرد و لشکر با شمرنگ  
 و دیگر که آن بد کهر زمین است  
 بسی جاد و ولی آشکارا کند  
 یکی دوزخ از جوشنی سر کشد  
 ترا ای جان پهلواندار  
 بفرمانت ایشاه با فروهنگ  
 بگردان ملکه داده پاسخ براند  
 آن اهرمن ز نادنا پاکستین

جهانسوز برسان آذر شسپ  
 چو دیشته غنده شیران روش  
 بهر لشکرش آذوری آشکار  
 کرد و تهرنی راه مینو گرفت  
 همانا که آن باره کیتی شکست  
 نوازنده هر جان غمناک را  
 پسر ز کلبان آن باره کرد  
 سر شیر گیران ایران سپاه  
 یکی زدم جویم بدشت نبرد  
 بگویم و از خون برانیم پیل  
 یکی سالخورده یکی خور و سال  
 بهم چو کوی و زیم کینه خواه  
 به پهنه تا چون خواهد سپهر  
 بر آمد ز ایران کردان غویو  
 پد بر پد چهره و تاب جوهر  
 که ناز و بران جنگ شیر زبان  
 که باکوهری آشکارا ستی  
 گزاینده جان شود پد رنگ  
 بهامون چو ستوده اهرمن است  
 که ان بخت در شک خارا کند  
 چو دوزخ جهانی بدم در کشد  
 بسی چاکر است از پی کارزار  
 تکار و برانیم در دشت جنگ  
 زمر جان کوبنده کوهر فشانند  
 هم آورد و دم در دشت کین

<p>             ز خون نیل جوشنده جاری کمر              بخواند مرانار سیده جوان              بر خولشتن رانبار و سیراخ              زمین بر بچسبج برین آوری              اگر ابر باد بهسار سستی              و اگر آهنی سنگ آهن رباست              چه سودا رکنی نه سپهرش سپهر              جهانی کند از چه تیرا و تیر              جهان سوز چون برق سوزنده              که از پاک یزدان گردنش ساد              دلب چون دوبر جان سوده              سرودی همی نام یزدان بهر              نوندی سخندان بدان کن              کشیدی سپهر کردی آهنگین              نجوشت ز مردی سخانی بود              زنده و شوی ترکنازی کشیم              ازان پس پای بقنطال خویش              سرود که مر ازان نکو هوش کنند              چو کرکان خویش کرده خون طام              ز پرطاسیان روز کین پیشرو              بدیدار و بالا شکفت و شکون              سرکینه جو کر کشیده به ابر              چو شیران که کوران بدر بچنگ              ز خونشان همی رانده دریا نیل              دریده جگر کاه شیران بچنگ           </p>	<p>             چو فرمان بود نیست پروا تنگی              که جز من نخواهد مردان بگرد              کزان تنگ بروی جهان آدم              بلند آسمان بر زمین آوری              اگر ماهی آن ابر تار سستی              اگر سنگی آن آهن سنگ خاست              چو بکشاید آن ناوک چار پر              همان مرک کرد و سپهر تیرت              بر رخ آفتاب فروزنده              ز یزدان همی نام کردند یاد              دویخ چون دویاخ شکفته کل              بران آفرینش مهر و شاد سپهر              فرستاده شهادت شیر کیم              شنیدیم که بر رویه جنگ من              ترا که ز مردی نشانی بود              بیاتای می تیغ باز می کشیم              فرازی میان پلان یال خویش              که چون از نژاد تیره هوش کنند              نکو هوش کردن کز او ند روسی              چه امیدان شانه نهاده ایران نیروسی              طلب که ده فردا با کوهش اشپنجره              خواهی کرد و فرپ تقبل بولکونیک کز او ند              بسی خون بهر جادوی رنجسته              ز کسار البرز تار و دکنک           </p>	<p>             اگر ایم بفرمان یزدان بچنگ              یکی کوشش پیش دهم و نبرد              یکی ترک تادش چنان آدم              بر آری که از طرف دریا ننگ              سر انجام حرکت بکستی برد              اگر داری از سنگ آهن روان              بودم که چون ناوک جان شکا              تا بچنگ تو که تیر افکند              بگفت این از جبار بگفت              دو لشکر بران برزد و بازو یال              سرسبز دیدار و در کمان              ز نورسته خطا کرد پرتاز باغ              ز آهن بتن اندیش جوشنی              که ای لشکر آرای تیر و سیان              من اینک بدشت نبرد اندرم              بمیدان این کوک و خور و دل              نکو که گشتی اختر کاویان              و کز من سرت را بر آرم بگرد              و پرطاس کرکی کز او ند نام              تیارال روسی و ایران کو              چو نژاد و کام بکشد و شرف              به بالا دراز و به باز و سطر              بچنگال و دنان همی جبه جنگ              دریده بسی خام بر شیر و پیل              بسی جادویها بر بخت           </p>
---	---	--





طعن سواران افغانی



چنین گفت بابو لکونیک از قفس  
 هوای نبرد ننگت چه شد  
 نبرده سواری نبرده جهان  
 چرا بقیه کینه لیش باره  
 باش خدات ای سرفراز مرد  
 به پناه ات استین برزند  
 چو زان بو لکونیک این کوشش  
 اگر جنگجوی باین تازه مرد  
 فرازم سرت از زمین تا آسمان  
 با فتنش آن دیونا هم شیا  
 در دشت زان اهرمن تیره  
 یکی کوه دامون سپر زان  
 بگردار غاری دولب برکشود  
 بگرداران کرسنه شیر ز  
 پس آنکه به نیرو می چنگال تیز  
 بغرید بر جان شیر و ژم  
 چو ترطوس پرتاسی آن جنگ  
 که آن بد که دیو پر خمیاس  
 نبرده نبرده سواری چنین  
 بخیره بخون خود اندر مشو  
 هراسان از انشیر دل تافت چه  
 ای خواند افغان همیر اند اس  
 غمان تکار و به چپید و راند  
 همی گفت بگفت راند سالار روس  
 خوش شادی ز ایرانسیا

کدای ویژه پسر و سالار روس  
 بجنگ اندرون تیز حرکت چه شد  
 تفرقه سده مهری بفرمان  
 سحر امی پوئی ره چاره نو  
 نکوشش بسی رفته از این نبرد  
 بهرارت کوازه بکیم فرزند  
 بنرمی چنین با کز او نداشت  
 هم آورده باری شوی در نبرد  
 فروزم روانت بکج روان  
 سیونی برایت عفت سار  
 و لشکر بنظر اهش خیره  
 ز آهمن یکی تخت کوهی بران  
 بروسی سخن خویشتن راست  
 کش آید ز پر دازه کوری به  
 بر انگیزدش بر جان رستخیز  
 بر آورده آن خام بهقا و خم  
 بر و بر و باز و آهنگ دید  
 شمراند در کام نراژ و دام  
 که آرد بلند آسمان بر زمین  
 نه پورا آذر با آذر مشو  
 همی جست آنسوی کرد انبهر  
 ملکه اده از پی چو آتش سپ  
 ز زرین تکار و بر خاکش کشاند  
 ولی پر هراس و لبی بر قفس  
 ز نگاه ماهی بر آید به ماه

چه شد آنسخنها کرد اندی کج  
 او شد روانت نژند از چه دست  
 به تناسوی کارزار آمده  
 بمردی بناور داو باره ران  
 چو که شود بر توراند فوس  
 میان یلان بر تو خند و همی  
 کدای پیل پیکر مهر بر لب  
 کشایم در کج بردست رنج  
 بر اسیر طور بستایمت  
 تو کولی یکی آهمن کوه بود  
 باین جنگی دلسیران روم  
 چو شد ز دل نهره بر کشید  
 جهان پهلوان پور دارای بو  
 کشاید دمان و کش اندر کشد  
 با تنک جان بداندیش مرد  
 بر انجخت آن باره دیو زاد  
 شدش کونه بر کونه سدر روس  
 رانی ازین اژدها یافتن  
 بدریانم از دیده باریدن است  
 چو پهلوانی با چنین پهلوان  
 که باشد راه کرد از جنگ او  
 چو تنک اندر آورده با او سمند  
 تو کولی یکی تخت کوهی شکفت  
 بر آمد ز ران پرستان غوغا  
 ز تنک باره تیز تنک در کشید

چه شد آن برافراشته یال و شاخ  
 توانانت را کز ناز چه دست  
 نبرد ترا خواستار آمده  
 حذر کن ز مردان پیغاره دان  
 بهر انجمن بادیران روس  
 ز بانست بختار بست و همی  
 ترا تو شیل است چنگال تیر  
 قشایم نیاز و و بر تو کج  
 کله کوشه بر آسمان سایمت  
 که بر کوه دیویش بسته بود  
 دو کوشش بر آوای غنچه کوه  
 که بولش به شین جگر بر دید  
 بهامون چو دید آن بداندیش  
 خشم آرد و باز و و سر بر کشد  
 برین راست گشت و گمان کرد  
 زمین شد سوی چرخ چون دیو با  
 همین خواند تفرین بسالار روس  
 تنها شد بخیزد و می بر تافتن  
 بجنگ آهمن کوه خاریدن است  
 چرا همربان نام آری توان  
 بر آسایش جان از آهنگ او  
 در افکند آن تاباده کمت  
 شکر فید از که بدر بای شرف  
 بر او خواند بس نام که مانتی بو  
 ز دل نهره پهلوی بر کشید

چو شیری که بر کور آرد شکست  
بر آر است آتشاه پر خاشخ  
وز آن دیوزادان روسی کرد  
برادرش شکاوه بدست  
بدیدار در حسیلم بهر مینی  
بچنگال نراژ واهی دمان  
گذاوند چون کشته در خاک  
بنالید از سوکایت دیوزاد  
چو آذر کشیدش روان بر مید  
گفت آورده بر لب لبان برین  
بغیر کاسی که در زم آرمای  
یکی شیر خکی کفندی بخاک  
ملکین کز او اند آن کردنیو  
کز آن روسی ترانام سیت  
سنگ گفت شکاوه زرم ساز  
بکرز کران و بش شیر تیز  
بدان چشمه کایافت زان بچود  
سبک سوی کرز کران بردست  
فرماند پایش ز چالش کرمی  
اگر چه بری شد ز کند آوری  
چو تنک اندر آورد خلی بوی  
برو برزد و خورد در نیم شکست  
لتن سر بریدش بشمشیر کین  
زایران سپه بغر کوی نامی  
روانش نژند آمد و دل غمین

ز زین ربان پیل پیکر نشست  
ستایش به یزدان پیرو کرد  
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه  
غازی کین خوابی برادر خود کز او ندو کشته  
شدن آنقریت جاد و سار بدست  
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی  
بز دوست روسی بدار کشید  
دو پرده از خون لعلگون  
نکردی رها از دم آرد واهی  
که پهلوی شیران همیکرد چاک  
هم آید بر آرم ز جانت غریب  
ازین نراژ خالی ترا کام سیت  
سر شیر مردان کرد نفر از  
بر اگیر مت بر جان رستخیز  
بدانجا که او سوی آن ره برد  
تکا در بر ایخت چون پیل مست  
رها شد ز دستش شکاک کرمی  
ولی رخ نه چید از آن داوری  
جهان پهلوان شاه پر خاشخ  
در افکنش از باره بر خاک سیت  
بجانش آفرین خواند جان آفرین  
بر آمد بدین کسب دیر پای  
بلب اندرش بدیسکال آفرین

بنخجهر جگر کاه او چاک کرد  
بر آمد چو غنده شیری خیرش  
آمدن شکاوه روسی بجنگ عباس شاه  
غازی کین خوابی برادر خود کز او ندو کشته  
شدن آنقریت جاد و سار بدست  
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی  
بر انجخت کوهی چو بران عقاب  
نخشان آهین در افکنده چاک  
در آوردی آن پیلتن را بگرفت  
در افکنده از کینه خونم بدل  
بغیردشمنزاده چون شیر نر  
پاسخ بغیرد برسان بسیر  
ملکین برادر کز او ندو کوه  
ملکزاده گفت ای باندیشش  
ترا بخورد آورم نیزه از آن  
چو شکاوه دیدش برین آن ملک  
هم از بیم آن کرزه کاو چهر  
در آورد بر سر زان سپهر  
فر کوفت آن کرزه کاو سر  
بران راندن چرم کاغرن  
همچو اندکیستی بران زور و فر  
چو آن کرک پیران دل چو دود  
بکشا با کس هم آور و نیت

جهان پاک از اندیو ناپاک کرد  
ستایش گمان بر به پرده بخش  
روانشان بهول اندر و نجات  
یکی پیلتن کرد پر خاشخ  
بهامولن و یا کوی از آهینی  
سرافراشته از زمین باسمان  
بنخجهر پهلوی چاک دید  
بر چید بر خوشی چون دیو باد  
سیر کرد بر آسمان آفتاب  
بتارک زانده پر افکنده خاک  
که پیل پهلوزدی در سیر  
کنون خاک آرم خون توکل  
که ای نراژ خوا دیو پر خاشخ  
و یا شدری خواست از تیر بار  
که کردی بران کین دیر نیو  
کنونت چو او سر در آرم بکر  
کنم زدی کز او ندت انکوان  
یکی کرزه کاو سپر بجنگ  
ز جان باندیش بسید مهر  
چو کوی که آرد سپهری سپهر  
ابر تارک مرد پر خاشخ  
همه استخوان نرم کردش من  
بسی نام یزدان سپرد  
بجنگ اندرش فرو فرنگ  
بنیردی او در جهان مردت

چو شیران همه رو جنگ آورید در دشت پر آتشین باره کرد ز هر سو در آهنگ شاه جهان وز انبوسی کردان ایران زمین مگر داده برسان رخسار خوش چکا چاک تیغ و کساره همی شده دشمن تیرهای خاک ز بس چار پر مرغ صبح آشیان زمین زان نمکان پرورده تن سبحان و متن آسمان و زمین ملکه داده غازی چو آشفته شیر که با او یکی جنگ باز و برزم به بنید دل و چنگ مردان نو مکاو و همی از چپ راست راند ز آهین کی پیل جنگ آزمای سواران روسی به پیرانش مگر داده کفش بدان بگفتش بر انجخت رخسار درخشانده را به پرسید کاین از دافش جوان نه بینی که چون ترک تازی کند بتاورد او چاره بایدست کسی کش بدم از دماغ در گرفت بد و گفت کای بد کجرا هرمن سخنها بخاخ اندر آراستی	بر انیم بر کین او بار که برین شیر دل کار تنگ آوردید جهان بر رسته و پتیاره کشت دوم اینج نراژ و داسی دمان سری پر خشم و دلی بر کین بر افراخت چهره بر انجخت ز مامون شدی بر ستاره همی چو مرقان دلد و ز ترکان تنگ نه پرنده بر صرخ جز مرغ جان چو دریای سجاد کون موج زن توانا همان و تو انگر بهمین رسیدن ملکه داده غازی عباس شاه به بولکونیک و جنگ کاه و زخم خوردن بولکونیک به پلین پلین پلین بی نشاند ز پولاد و برکت یکی پیدای ستایش کنان بر بجان تنش که دارد و سالار مردان منش همینخواند زردان بخشنده را که فرمی باشد از وی عیان ترک فلک تیغ بادی کند نشی سخت چون خاره بادت بهائی ازان باشدش شکفت چو امی نمونی بناورد من با آهنگ من لشکر آراستی	پس او گفت با دیو زان رگو یکبار کردان روسی سپاه همی ز آسمان کر ز بارید و تیغ ز شین شد رفغان جانگداز چو شیران جنگی برین پلنگ بهندی یلارک ز روسی سپاه در خیدن تیغ و سیر و سبر همه کوه و مامون پر از تیغ تیز چو دریای چوشان نو و دشت کیز ز بسیار تیر ترکان درشت ز بس گشته جاوید بر شیر و کرک که پیش آمدش کرد و شکستی جانی پر از لیشه از خشم او همه دای او را کمر بر میان همانا که آن دیو جاد و کراست بهامونش چون دیدان کرک مدا نمش نام از مردان سترک همانا بکین دار و آهنگ تو بسج نبرد و آساز کن ز هر دراز یکونه راندند راز نه آئی که آهنگ ایرانست بود مرا خواندی آن تا رسیده جوان	که یکسر بر آید ز آوا سی کوس نماندند و موسی آور و کاه همی آتش افشاند هر تیره میخ بر نموده آتشین ز مساز جهانند خنل و آوان جنگ همی سر فلکند زان ز مسگاه چو برق یمانی در انکوه در ز هر سو بهامون و کرک سخت دران شتهای دلیران دین تن صرخ چون سکر خالشت یکی سورا است کیتی بزرگ همیداشت آهنگ آن کرک پیر کزین پس کزانه زانند به نرم مگردان ایران کو پیش رو در آهین نمان کشته چون آتشی همی ز هر بارید از چشم او پذیرند فرمان او را سبحان که روشن روانم ز زوالش خوا بیزوی چنگ دم آهنگ شیر یکی گفت کاین پور دارای ترک همی جوید از آسمان جنگ تو به پدر و د جان مویه آغاز کن که بر زرد دل نعره آن ریزان هوای نبرد و لیرانت بود که نا از موده پیر و کوان
---	--	---	--

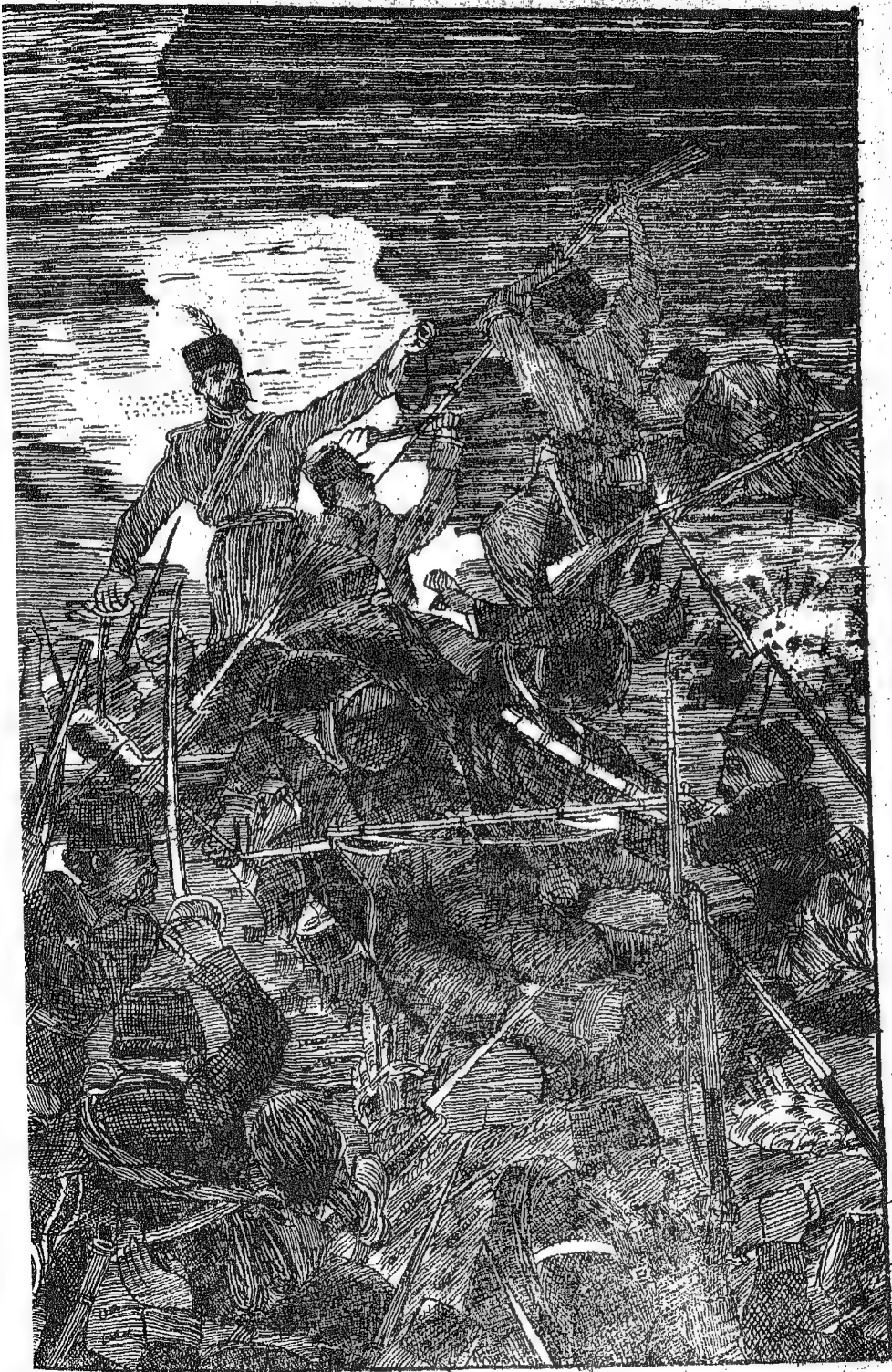
بخوردی برآراسته خسروی  
 ستودی همی خویشش باکاخ  
 دوز و زم سن خواستار آمدی  
 چو بشیند ز یکدو گفت دشت  
 بقید برسان رعد از غمام  
 رکم را کرنیش کاوش کند  
 و باخ بسی خیره از یاد تو بو  
 بسی شیر مرد تو پویان کرد  
 ز خفت یکی میل جوشان کنم  
 کنون جای جنگست و کینین  
 پس آنکه یک بر در کرد روی  
 لک زاده بزخست برزین رخس  
 و زان باره باو یاد کند شت  
 تو گفتی که آهش کوهی کران  
 ز مغر اندر ش بخردی دور ماند  
 بلزید بر خویش مالار و کس  
 عنان باز سپید زان داوری  
 لک زاده چون دید کان جنگوی  
 همی در فشر دی بلعل اندو ک  
 کز ان بد کج جادوی پر کردند  
 تنها و همی راند در دشت جنگ  
 هم از نیمه کرد خسرو نژاد  
 خدش هم از ان ره دیر باز  
 و ک ره جهان پهلوان پاکراد  
 روان بداندیش روسی ستوده

سخنورده جهان خورده جانم  
 کجاست اندر او اخی یار شاخ  
 آباش که پیشمار آمدی  
 به پیکام آن کس تو اندا دشت  
 برآوردی چو برق از نیام  
 همه کین توران تراوش کند  
 چراغ بسی تیره از باد تو  
 بسی پیرزن از تو مویان بدو  
 جهانی بجات خروشان کنم  
 نه چون پیره زن مویا راستن  
 سروشی و دیوهای هم جگجی  
 بنیزوی یزدان پسر زنجش  
 چه گویم کز انش چه بر سر گشت  
 نور دید بر تارک آسمان تو  
 توانانش زار و برنجور ماند  
 باز گشتن لک زاده شیرا  
 با تمام کار بولکونیک رو  
 بولکونیک و فرار نمودن  
 کردن شاهزاده و دوزخ  
 از زیر دست و پامی  
 لک زکر دبر باره رزم ساز  
 خدیجی زره و دبر بار گشتاد  
 پیاده دران سوی و سی کوه

ششم سایه پرورد خواندی فرزند  
لمنودی باشتی در از حتم نشیت  
کنون روی پوشی زهرا چو  
چو کرکی که در شکلتا ناکزیر  
منم گفت سالار کردان روی  
نماند از تو ز آئین عیسی نشان  
چه شما که از تو نشسته جفت  
هم اید بچون بسی زنده پیل  
ملکه داده گفت اسی بداندیش مرد  
منه وار ترا نیکه بالی بخویش  
چون نگیان کرد بر بخود و کبر  
چنان بر سپهر کوفت گزینش سخت  
نماندش بتن توش و فرینک و تو  
از ان سفت او خورد و دهم  
که آورد از آنسوی آور و گاه  
وژن از ان سر میدان  
وسی و تاب نیاوردن  
از چم جان و تعاقب  
م کاری با و زدن پیاوه  
سبان فرار نمودن  
نکار و ز تنک اندر آمد  
بتن آئین چو شنتش بر درید  
رسلو حوان کر بنه ال تیر

خوردند بخوان چو ب شیرین کرد  
سختتابه بخواره راندی شربت  
چه شد آنکه راندی ز مردمی سخن  
زند پیچ و در پیچه شذره شیر  
که پیلان توران ز سن خورده گو  
بعیسی ز دست تو پیر و جوان  
چه جانها که از تو نشد و در خاک  
که راندی ز خولشان بسوی و نخل  
نه بنیت جز مویه و سوک درد  
هم آهنگ یاران سکالی بخویش  
همی زان دو پر خاشخو شد به ابر  
که آن آهینین صرخ شد بخت سخت  
بچشم اندرش گفت تاریک بود  
فرماندش از کار پیکاره دست  
بغرید چون شیر ز پور شاه  
رخ از دور و تیار چون سندر  
همی حسد از دسیان یادری  
بیکت خم کو پال چید روی  
همی سو بر خویش کردی چو سو  
ببازی چو اودور اندم نمند  
بو تو دار آرد با دوباره تنگ  
یکی چار پر ناو کشتن کشاد  
از ان نیز پر ناوک جان فکر  
یکی زخم کاری از آتش سید  
دوان سوی زال همراهی آید







زانده شیشه شاه بدخواه جوی  
 سرانجام از روس بپاره  
 هم آنگه رخ از چرخ بهفت مهر  
 باد و یار از روسان نهفتن  
 دو فرسنگ از عرصه عسکران  
 که ناکاه آن از دور گفتم  
 وز انسو دران شوم فرخته فر  
 چو شیران دم آتج و پولاد جنگ  
 بهر سو یکی رود چارسی ز خون  
 ز شما دران کوه و دشت دوره  
 ملکه داده بر باره کام زن  
 بهر منزل خویش ره یافته  
 همان شب راه پسموده اید  
 کنون دیده از خواب باز آورید  
 شمارا همایون بود خاک آن  
 بهرین سخن ازین گونه گفت  
 هم که هر آموده هفتان جنگ  
 ز دشت از خون برو چنگ  
 سران پیش سالار بار آورند  
 در خسته و بسته و کوس و نای  
 پس آنگاه که چو رخت و کج  
 اگر چه سپه دار و انشا کرد  
 نوشته که از بخت شاه جهان  
 سلج و سپه بسته و کوس و نای  
 چو پاسی گذشت از شب و چهر

شد از زیر هر باره راه جوی  
 رساندش یکی کا مزن یاره  
 بیکیتی شب تیره بنود چهر  
 پتیار از هستی خویش تن  
 قناده هم آن شوم در بر کران  
 اباشصت عفریت آشوبه  
 ز نوروز فیروز منیر و ز تر  
 خرامان به بنگاه از دشت جنگ  
 شب کون سم تازیان لعلگون  
 خورشهای دزدگان فره  
 از نیکونه باک شکان سخن  
 یکی دیر پادستکه یافته  
 دمی تا سحر که نیا سوده اید  
 همه کاره ایران بس از آید  
 مبارک هوای طرباک آن  
 بهر یک ازین در درسی سخت  
 ز خون بد اندیش بچا ده یک  
 بفر خود آراست اورنگ خلیف  
 بریده سران در شمار آوردند  
 ز روسی بلارک ز بند می در  
 یا هر ملکه داده بر دست رنج  
 ولی نه بدریا و کان داد کرد  
 نوشت جهان شد چنین و چنان

از ان داور می چاره جز نید  
 نشست از بر چار کامه توند  
 جهان در سیه پرده آمد نهان  
 بترادت اندوز می شوم بود  
 شی چند از لشکر شهر یار  
 دران شوم در خویشتن در فکند  
 ملکه داده چون آفتابی سر  
 در دشت پر کشته و خسته بود  
 ز خون کوه و مانا چو کان خبش  
 تنکا در لبه نامی بیره و ان  
 که ای ره روان نشیب فراز  
 فکند دران جای که بار خویش  
 در سنج کسل زان نشیب فراز  
 کتان مرز ایران کوه کشورست  
 بهر شهر آن شهر یاری کشید  
 وزان جادوان شاه لشکر شکن  
 ز تن آهن درج چون دگر و  
 بر آراست چون گاه آسود گاه  
 ز سرهای بی تن دران یار گاه  
 و ایران ایران فزون از شمار  
 بسی کج و کوه بهر بشکر فشانند  
 با هر ملکه داده دستور زاد  
 بلشکر که شته فرستاده

ره از دست و پای ستوان  
 همی بلند تن خسته و جان ترند  
 چو قلیس در قیر کون طیلسان  
 که یام برش بسکه بوم بود  
 دران شوم بنهاد و نشان قرار  
 وزان خنجر هکسان نرفکند  
 بغیر وز می بخت و فری فره  
 از انزوره و روسیان بزی  
 در دشت رالعل بچا ده خبش  
 چو بر کوه خوان پلنگ دمان  
 سپرده بسی وادی ویر باز  
 بر آسوده از رنج و تیار خویش  
 و وینده بازید از خواب ناز  
 رو بخش بومی و دلکش بست  
 دران بوم و بر تاجداری کنید  
 در آید بشکر که خویشتن  
 بر خویشتن زیب پیغمور کرد  
 بفرمود با چا و شان سپاه  
 یکی تو ده بر شد زهای بگاه  
 در آورده در خرکه شهر یار  
 بهر سوبسی سرور ز فشانند  
 یکی نامه می شاه فرخ نهاد  
 فرستاد و اما آزاد ده  
 بشه برده آوردش از شاه کج  
 ز غوغا بر آسود کوشش سپهر

آگاهی ملکه داده غازی عباس شاه از کشته شدن امیر جهان



دترنات آمدن ویدی توان  
چو ابر بهاری نژده اشکبار  
که ده تن ز مردان آهن کسل  
به ترنات اندر کشیدند بار  
دو پند ه شان هفت در خواست  
کروسی زایوان روسی نژاد  
بریدند زان هفتگان سر بدو  
که ایک سوار ی بدر کاه شاه  
ملک زاده چون آگهی یافت زان  
همچو است که برق شمشیر  
چو پوچی فرو بست از خشم دم  
نیایش گمان برده پیش نماز  
پس چو کمان چار بر تیر بست  
نزاران ز روسی قلندی نجاک  
ملک زاده از کفت کوفان شکفت  
به ترنات اندر برانید لور  
سه پاس از شب قمر کوچو نکفت  
باتش فغان باره سرکشان  
شد آن اهرمن باز جادو کرای  
هم از کفت ترکانش بود آگهی  
بترکان بر آرای کفت رکرم  
سار جغتایش آرید و سه  
به اندیشی مانید از نسا و  
بر هندی تو بامدارا کنید  
نکویم جو شیوه چاکر سه

کرد در قلعه ترنات در منکام فرار بولگونیک  
روسی در حالت یک خواب غفلت امیر خازن  
با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید سپاری چشم بخت  
بدنبال آن کرکس ناپاک زاده  
از نیکو نه شد آسمان را نورد  
نژند هر اسان در آمد راه  
که آه چنین کردش آسمان  
بر آنکه داز آسمان رستخیز  
بر و نه که کین پوشیر دژیم  
باند روش آنکه زبان کرده با  
ریشیری دهان کان خچر بست  
جگر زابکون دشنه شان چاکچاک  
بیاخ بهر یک چنین باز کفت  
بر آرید زان بد بکر مرد شور  
که قند بر امن دژ دشت  
ابر باره کشتش آتش فشان  
و کر ره جادوی آراست لای  
هم آن جادوی بد بکر رایی  
بکرمی سخن بان و آرای نرم  
نباشید بر جان ما کینه جو  
از آینه در فتنه نارید یاد  
مدار با آشکارا گستید  
نیویم جز راه فرمان بری

بدر کاه ان شمسیر یار جوان  
خوشید در پیش سالار بار  
بفرمان شهزاده شیر دل  
بغفلت در از کردش روزگار  
بدان دژ در آنکست خود از نسا  
ز روسی بلارک بفرمان وی  
بر آاست یکسر سحر شبیار  
قضای بدینگونه بنمود و چهر  
که تابش بتابنده آخر رسید  
بکین سوز و شن سپیکر اختران  
سراسر سحر کاه بشتافتند  
زغم سر بر روشن روات بنا  
فزون ز اختران بردشت  
کشد نصیبت جامی دریغ و فکس  
پوشید تن را بخت آن کین  
جهاندن تازی بدان کازار  
رخ از سحر ترکان شده سدریس  
شب تیره گشت از جهان نابید  
به رید هم آنکست و هم کیش اود  
کز ایدر بایران سپه رای جوی  
یکی روز در مهر شام آوردید  
پیمان و سوگند خود پاسدار  
سجوزیز این خستگان نکروید  
با بهرین آمد خود چیر دست  
ز ترنات آمد بایران سپاه

<p>پس از عهد و پیمان کشیدند بار فرومشت ذراع شمشیر چرخ سپهر یکی پرده قیسه کون درخند جهان گشت تاری چون پر خراب ز آداب آسود کوشش سپهر نخوابش دو بختیده آمد بهم بر آسود از رنج هر شیر مرد دو بختیدشان در خواب گران به پیچیده در هم شکلی در شکن بدان پیشه خود را در افکند خوا دو آرد و این کاو و عنبر بنیر نهالنده ازین پیشه و دلفروز بنیر وی نیزنگ آمد در ناو ره پیشه زانندیش به سپرده اند فراوانش جشد و کم یافتند پوشش بر پوشش آمدند کز نیکو نه برانوش آسمان نهاد به سپهر آسمان گران برون خو نقشان تیغ کتی فرو دو کوبیده با خاک در که بران بتن جانیشان زانده و مر جان سر آسمان چون زمین زیر پا ز چاه و جان بخششی خوا یسی زیر کین خارشان در پند بگوهر سخا بید یا قوت پر</p>	<p>دیران ز پیر امن انحصار فریب دادن بولکونیک و سی سپاه ایران را و از قلعه تر نادت در نیم شب فرار نمودن از راه پیشه در یک طرف قلعه تر نادت بود بسمت کجی و آگاهی شاهزاده غازی در خالشان از شاخهای گمن در تر نادت انکر غفرت سا سحره چو این آتشی خک شمر شب تیره زانندیش ترک رو که از بند آن دیو پر گمبیا بهاناره پیشه سپهر ده اند بانهک انکه گشت شتا فتد سر انجام سوی سپاه آمدند کردن همه تیغ و پوشش گمان بدر خیمشان داد و بند گران سپیده دم آورد چون ترکند نیایش گمان با بنر اران نیاز که شاهانه کاره را چنان پیش ترا با شاهان شاه کرد تکراری بسی لایه و پوشش آسودند در افکند زان غنچه نوشمند فشر دی همی در به چاه در</p>	<p>بگردان ایران پذیرفته شد فریب دادن بولکونیک و سی سپاه ایران را و از قلعه تر نادت در نیم شب فرار نمودن از راه پیشه در یک طرف قلعه تر نادت بود بسمت کجی و آگاهی شاهزاده غازی زانو پیش راه اندیشه بود نه جستی دران پیشه و سور راه رمانده جانیشان پیشه بود چو روشن مروشی عیان کرد مهر پیشان ایران رساندند از نه زیشان نشان بهامون کران سوی پیشه چو شتر شیر نه از پیشان راه درگاه شاه مستادند بیند کان بر زمین جهانش به بیند کان تار شد بیکر کان ز نشان یکی سور کن یراورد و در خیم خون ریز تیغ بخشایش آن کشته کار چند بدونیک اختر با یامی است بهر جانروان لای فرمان است ز چاه افشاند الماس خرد شنگی برای بخت از شهدا</p>	<p>همه گفت او سرب کشته شد چو شامین غور در بر آورد سر جهان ز رفشان چاد را در فکند نهان شد چو این تیر کون بطور چو نیمی گذشت از شب دیو چهر طلایه فرو بست از پاس دم از ان جادوئی کو بداندیش کرد انوشه روان غشه در هر گران بزرگیک آن در یکی پیشه بود نه در بوم آن تابش مهر و ماه دشیران ایران پرانندیش بود چو اهر بن شب نهان کرد چهر ز نیزنگ انکر رو باه باز نیکمن بدزد و روسی کرده سواران پهل افکن مشیر کیر زانوی پیشه جشد راه چو مرد کینه سرب سر میکین لکراده چون اگر از کار شد که در بام سرشان ز تن و رکن بانهک خوزریشان سپهر تیغ پس آنگاه از لب کشا دند بند پوشش را و شل بسته را می است خداوند جانی و جان آن است بهر یک ز چشم آن سرافراز کرد سه نوکره کیش بر اقباب</p>
---	--	---	---

<p>             همیگفت کز این کته شهر یار              از آن خشم سوز دهمی ماه مهر              و کبر باره آراسته بود شتی              و درفش بداندیش کردی نمکون              همان روزی جاودان یا دشمن              کشتان چاکها باشد از تیر تو              بدل چشمه مهر و زارایش آرد              چو بختی ازینسان بزرگان بزار              سرانجام شان آتش راستین              یکی نامه آراست با صد نیاز              نه نشو پا سخ سرش بر کشید              که امی شیر دل پور تا برده دهر              بود استوار از تو کاخ می              تو بی مسند آرای او رنگ جم              بتن زور مندی بجان پوشیا              بدریای آتش من خویش را              زمانه چو اهریمنی رین است              اگر چه نداری بنیروی و فر              تو در جنگ شاهان برافزایا              بسی دیده نرم و درشت سپهر              پس آن نامه بردست و ستوداد              هم اندر ز آن شاه کرد نفراز              ز راسته و درخ چون دو کبکرت              نوازش کنان پیشان خواند              کنون اینست و نامه آرای را ز           </p>	<p>             بجا نهادند رسته خیز آشکار              وزان کردش از کردش افتد پهر              بهر پوزشی در نهان سوزشی              یکی نعل جوشنده راندی ز خون              جهان در جهان استخوان پشته              فرو خواند مشهور شمشیر تو              به پیچاره چند بخشایش آرد              بسودن رخ پیش آتشهر یار              به جتو و از جنبشی ز راستین              به جتیده و دارای کرد نفراز              بخو شیدش از پایه افکشد              روانم بیدار تو شد دهر              بکاخ می تخت ش نشستی              تو بی کار فرمای ملک هم              تو فکر بدانش توانا به کار              مکن روشن آب بداندیش را              ستاده بنیرنگ اهریمن است              بهالی به بنیروی سپهر و زکر              که بالشکری شاه نبود بهال              بسی برده از آسمان کین و مهر              بتشریف و دستوریش کردش              یکایک برالشیر دل راند باز              به بخواند ز دوان به فرخ پدر              ز جتایش شاه شان راند باز              که آراست این نامور نامه باز           </p>	<p>             چه سازم چه سوزند چه خشم آورد              هم آتشک کردان ایران زمین              که شاه با پناه جهان کوی است              ز خالیک تیغیت اینک بدست              جهان پاک کردی ز روی تیغ              به دوران پس انسا لیان در              گرفتاری از دار آزاد کن              بنرمی دل روشنش نرم گشت              پس آنکه فرستاد دستور خوش              وزان خواست بخشایش آنکوه              دران نامه او را بر اندر گفت              تو امر در سالاری زاد پور              بنام تو تا زنده کا و کچین              تو بی افسر تارک خسروی              حذر کن بجان دین خویش تن              زینکه سالار لشکر بجنگ              مخور دم از ان بدکش تخمیا              ولی مرد دانی آموز کار              ترانید و اندر زمین در خور است              پس آنکونه اندر ز نامی دست              ز درگاه دارای دیهم و کا              مکر داده بوسید فرمان شاه              کشاده چنین نمکدل مر چید              روانشان ز بند غم آزاد کرد              پرانکه به بر صفی رنگین کمر           </p>	<p>             چه کویم چه کردش خشم آورد              بر آتشک انخسر و خشمکین              بدو نیک زایامی ابروی پشت              بکرکان بجی سوز فرخنده کشت              بدین یکد و تن نیست جای درخ              یاران ز جنگ تو کونیده باز              پس آزاد را زان کرد قار کن              به چشم اندیش چه ره آرم گشت              به پوزش به دارای فرخنده کشت              به جتیدشان شاه کرد و لشکوه              بالاس حکمت درمی چند سفت              بشیران ایران و ترکان تور              بفر تو پاینده دنیا و دین              جهان کچین از تو دار و نوی              یکی بر بخشای بر جان من              خرام بود که چه پولا و جنگ              منه کام در کام تراژد مان              حذر دار و از کردش روزگار              که آموز کار از تو دانا تر است              ز خسر و نکارنده به کاشت چیت              در آمد با شک که پور شاه              به پروین بر آورد و پتر کلاه              کشتان بود از شاه هم کنده              پس آنرا و از باده زان داد کرد              بر استیخت کا فور با مشک تر           </p>
--	---	--	---

زمین و زمان را بر آوازه کرد  
 بهنگامه آراست این نام را  
 چو شیر آن کهن کرک آشوفته  
 یکی نامه از پنج و تیار و درو  
 زد و ددل خویشتن دوده کرد  
 برکنده بروی جگر تخت تخت  
 بسی مویه بر یک جگر و نیش  
 سخانده چابک آن سر نوشت  
 چو شمشیر آن نامه بکشود باز  
 بدرماندگی پوزش آورده پیش  
 تو آگاه بودی ازین نیل نیش  
 خدا داسوی ناخدا لی کرای  
 کنون بایت چاره کار کرد  
 نیکون زکردان روسی سپا  
 سرایم کران داستان بر سر  
 نه شک آوران کهن دیده اند  
 بهامون یکی سرودیم ستاخ  
 نه از انوار روی سچ بجنبک  
 پرند چو باز و درنده چو ببر  
 بر آرد یکی ابر سیما بکون  
 یکی سودایران فشانیم کبج  
 دران لاله کاشکار راستی  
 هوا تیره از کرد و خورشید تار  
 بگزشت زابر ارجکد ترا لاله  
 بهر دشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بوگونیک روسی باشیند  
 از کد اش شکست خود و اظهارندامت از ادعا  
 خود غدرخواهی کردن از پیشخو و خشنک  
 کردین زاری کردن در ماتم کشمکان روسی

بسی پوزش از بیده گفت خوش  
 بچستی نوشت و بهم در نوشت  
 جهان در جهان دید سوز و کد  
 بشیرم آمد از خام گفتار خوش  
 وزان درت کرد باهای نیک  
 که ما را خداوندی ناخدا ی  
 دوالی بدین پنج و تیار کرد  
 که نا دیدی بهاری از پور شاه  
 نپوشند ساز بهر بدر و ببر  
 نه از هیچ کونیده بپشیده اند  
 ز پولاد این بران پنج و شلخ  
 نه اندیشه از کام چان نیک  
 چند چو برق و دونه چو بار  
 تر کش همه حرکت بارانش سخن  
 ز سودش ندیدیم جز درد و پنج  
 شکامند ه سنگ خارا سستی  
 زمین نیزه خیز آسمان دشمنه با  
 ز خاکش وید که از ان لاله  
 ابر کوه پرند بگزیده جا  
 باشیند را راست با سوک و در  
 بهندی سوی کج آن دیو را  
 دران نامه بس رازی آراسته  
 بی چاره آورده زمینان نیا  
 چو خواندیش آئی تنگ خیر خیر  
 پیشما نم از دم ز چالش زدم  
 بر شکمی تو این در پی چاره را  
 نه انهم چکویم چه راز آورم  
 بدینگونه آهنگ زمینان نید  
 کرش چار پر تیر باری ز کین  
 همه برک او دشمنه و خیر است  
 یکی باره دار چو پران عقاب  
 بران شیرفش باره آتشیر کیر  
 ازان لاله کون ژاله بار و همی  
 نهفته خاک در زدن سپهر  
 سپاهش همه پیر و بر نایسیر  
 پناهندگان را چو آب آتش  
 همان ژاله دریای پناهد است  
 بچکال زد و پین بدنان سنگ

جهان کهن را بنو تازه کرد  
 برافراشت زینگونه بهنگامه را  
 شبانکه بهنگامه شد کوه و دشت  
 ز ناسازی کند لاجورد  
 بچون سرکش بر آموده کرد  
 ز ژولیده اختر ز شوریده بخت  
 ز نیم و درشت تختین نبرد  
 نونهدی فرشتا چون دیو باد  
 بهر از یار می خود خواسته  
 کرای چاره کرد که درون فراز  
 فکندیم در وی کنون و شیکر  
 ز چالش می بی سکا لش زدم  
 پاری بران شیر تنگ با به را  
 چه زاری ازان ترکما ز آورم  
 که با مابر آراست آن تازه مژ  
 تیار و سپهر چین راستین  
 همه هم آورد بار آور است  
 بکرمی چو آتش بنرمی جواب  
 چو بانه خورشید و برج شیر  
 پاش کل طلال روید همه  
 ز خورشید جز خار نموده مهر  
 که پیش کمالست و بر نایش تیر  
 بخوانند کان آتش آب خوش  
 همان لاله بیکان خار آور است  
 چو شیر می خورشان و آتش نیا

روم آتش افشان کیتی همی  
ازین آرزو خواب در دیده به  
بتو جان قسطل ناز و همی  
سز و کمر سرت بگذر آسمان  
کنون برین این آشکار استی  
بدل درش کاین مرز نداشتی  
کراگاه بودی ازین رستخیز  
سز و کمر فشانده پامی تو کج  
بیاری کرا ای کوشیر کیم  
امید همی رنج و تیر سار بود  
با نازی راسی و دیدی بخت  
زبان چون نسجیده راند سخن  
همه خار خنجم داد آتش است  
دو بهر زبازار و پیر سنجاک  
شب تیره از رنجهای بزرگ  
چو اشخدر آن نامه بکشود دغا  
بتن جوشن پیلوی بر دیده به  
همی گفت کان پیر ناهوشیار  
چو جنگ نیرانست نبود سنجک  
نکستم که این لشکر آراسی ترک  
بر زم اندرون شیر پیل کن  
گزاره بکاخ اندر آراستی  
درخت سخن گفتن نابکار  
که پایل از ان اقتد چون کوه  
درینا جوانان روسی گروه

جهانی بسوزند در هر دمی  
وزین پویه حو ناب در دیده به  
پنازش از تو سر فراز و همی  
کوزین خاک خوتو اندر شمی بجان  
که روین منت شک خار استی  
که داند که در کام بر اندریم  
به بنگاه نراژ و اسود نیست  
و کوه آهنت خواغم روست  
دما نرا بجاک اندر نیا شتم  
کنون بخت آندم جان منت  
ز جنگال این بگزند آژ دما  
با بنگ یار می فرو کوب کوس  
اگر دیر مانی نماند کسی  
هم از قفقان ماندگان خسته  
رسیدن نامه یو لکونیگ به شپخدر و نکوشش کردن  
اشپخدر یو لکونیگ را و زاری نمودن او  
بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست  
ملک زاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن  
بخت اژ داند و شیر اژدن است  
زین جنگ شیر اژدن خواستی  
غم جان و بخت تن آرد بهار  
پشت پیشانیست سودمند  
که افتاده بیسره بامون و کوه

ز کس سایه در خاک ایران بخت  
که رستن ازین دام بچ و تاب  
که در مرز ایران کشیدی پناه  
رماندی تن از کام نراژ دما  
درینا که نظر از کار نیست  
نداند که در کام بر اندریم  
به بنگاه نراژ و اسود نیست  
و کوه آهنت خواغم روست  
دما نرا بجاک اندر نیا شتم  
کنون بخت آندم جان منت  
ز جنگال این بگزند آژ دما  
با بنگ یار می فرو کوب کوس  
اگر دیر مانی نماند کسی  
هم از قفقان ماندگان خسته  
رسیدن نامه یو لکونیگ به شپخدر و نکوشش کردن  
اشپخدر یو لکونیگ را و زاری نمودن او  
بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست  
ملک زاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن  
بخت اژ داند و شیر اژدن است  
زین جنگ شیر اژدن خواستی  
غم جان و بخت تن آرد بهار  
پشت پیشانیست سودمند  
که افتاده بیسره بامون و کوه

که ادرا نکر دند با سایه جفت  
وزین پس بگردیده بنید بخواب  
خو کوس بر دمی بخورشید و ماه  
روانرا ازین بست کردی رها  
برش این بجز درم و پیکار نیست  
بچنگال خزان شهر بر اندریم  
بکام اندر ش جایی بیسود نیست  
که بازت سر جنگ ایران خد است  
که این شخم سپوده زان کاشتم  
بلی رنج جان از زبان منت  
روانرا ازین بند کردی رها  
که هستی پناه و لیران روس  
بسوزنده آتش نماند خسی  
بتن ناتوان تر بجان خسته  
خروشان چو دیو غولیان چو کرم  
ز خون جگر نیلی اذ دیده راند  
غریوی ز سوز جگر بر کشید  
ز ناهوشیاری تبه کرده کار  
چه جنگ آوری با نیران بچک  
کش آموز کار است شاه تنگ  
توئی میش چالش بیکر کان مهر  
بکام آمدی با سمان خیمه  
شرقی نمک کرد و پر دشته گفت  
و کبر پیری اندانی بس  
شده در پی تازیان سر سار

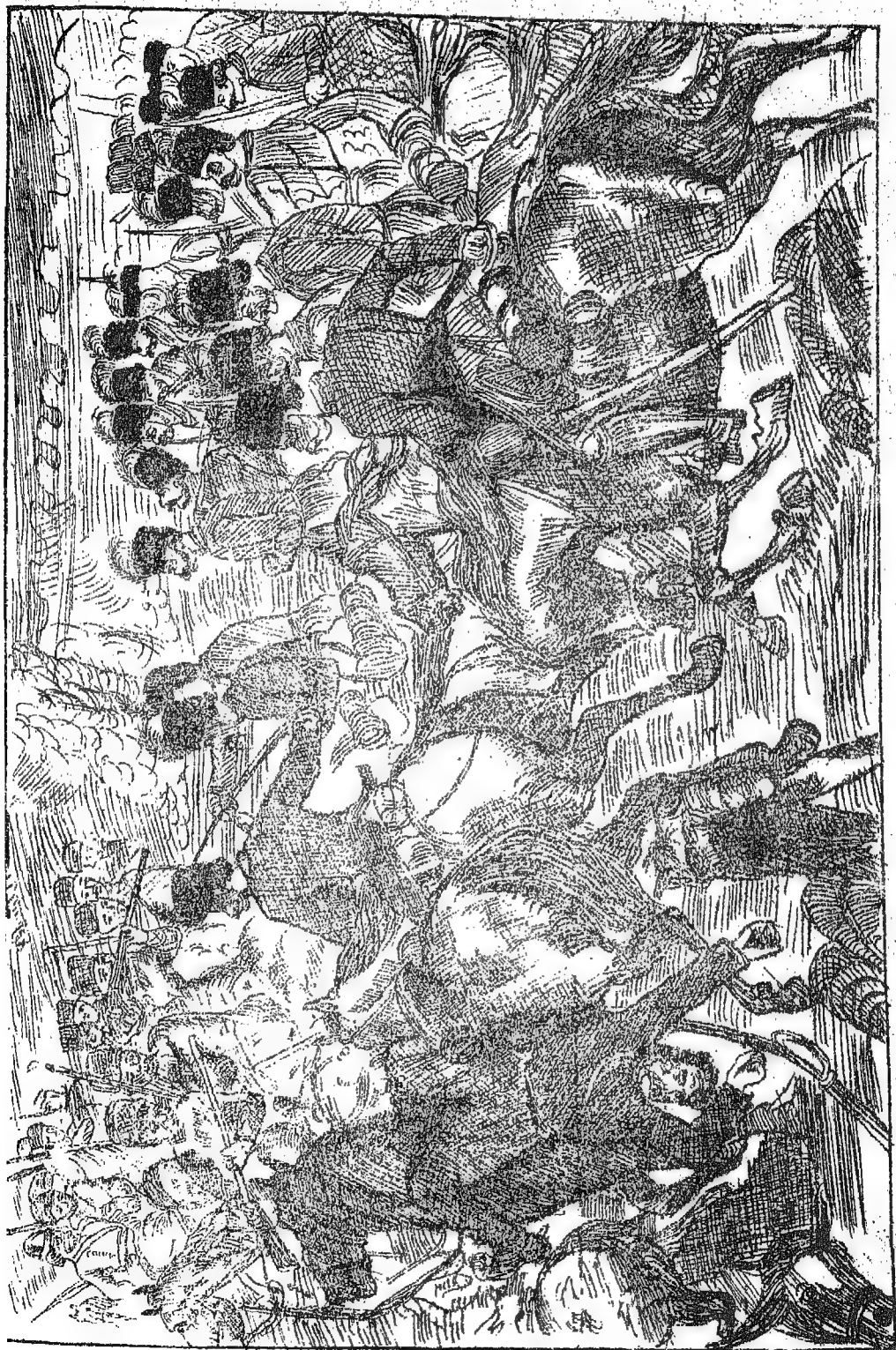
کمی باد و دودام براندی سخن که هر یک ازان شیر مرغان جنگ که جانشان بر آسود آهنگشان کجا آن نمکدان دریای جنگ بدریا کنون شادمانی گشتند کمی با عقیق بان سخن گسترند کنون آن عقیق بان نادک گذار ز غولشان همی آب خورده خصال که آن شیر مردان سپهر فرزند بایرانشان داری دهر سود کمی گفت کای تاجداران دین بایران چنین پایه دریافتند چو کجی ازینسان دریغ و فوس ز کجی بگردان جنگی پلنگ بها من چو سوزنده آتش دل بگردان آنکس خورده کراز همه ره چو آشفته دیو دژم بسی آهین آسمان بر زمین بسوزنده دوزخ دل فروخته شدش کوس روسی غولان شد همه ره با هستکی در نوشت همه ره بگویند یک کمی فست بهر اندرش دل تنگ جنگ در آن داری ست بنیاد بود که بودی گذرگاه آن رودش	که ای دام و دودان چنین جگرگاه شیران دریده جنگ شدید ایمن از دشمن و جنگ که بودی خورششان بدرنگ افوخته روان زندگانی کنند که ای مرغکان زین پس خوش که گردند از آسمان تان شکار کفن شل شده زاغر کرکسان که از پییشان بود جانشان نژند که خوابی بجا دیدشان در بون کنون شاد داری تاج و نگین که افسرستانان تان بی سرند	تن آن نهر بران جنگی خوید بکیفر کنون کرده شالند روید کمی دیده دریای خون نیاز فشاده بدیای خون اندراند که جانشان ازین کمی شاد باد گذشت آنکه از پلنگ چادر گردی ز ترکمان به تیر خند کمی گفت کای شیر مردان روم نه در دیده ناندیشه شایخو آیتان کنون خوش نجسید در خواب که افسرستانان تان بی سرند	بدندان جگرگاهستان بر رویه بر اسش جگرشان ز کیف غریبه چنین با نمکدان دریا برار بدان شرف دیار چون اندرند از اندوه اندیشه آباد باد نبود از بر آسمانستان گذر فکند نشان خوار در دست جنگ خراشید افوخته روان مزبور نه در جنگشان پای پایتایان که از آن خواب خوش دیده بارید بسیر با مهر نیره را افشند سراز پای کردون سربا فشد بر آراست در سوک کردان رس بران بردشکر با پلنگ جنگ روان در درگاهش آتش کون همی لب گزیدی بدر نه کار بگردان ز کفش بر بسته دم چو زار و بار کشاده دهن ز رویه کوبال زمین زره نوروش همه ازیر بشیه بود ز آنکس نیران ایران جنگ ز یکتن کش او آوردی وری بسی خورده از گزول و کوس سوی رود تر تو فرودیده راه وزان که همی با شوشی حصا
بگردش ز عاده آهین بسی دل رسوزنده دل خوش غولوی ازان نامی دیوان همی تخم اندیشه در سینه گشت که با شصت تن روسی بر تاش که پس از سوده پولاد جنگ کش آورد و پارینه در یاد بود یکی در از کوهسار شکوف	بران از دری خفته روید تن سراسر نهان کشته کوه و دره ولی چون زخمه و پیرانند پشه بود که بودا که آن کرک پولاد جنگ سپه گشته و بسته در داوری بسی دیده در خاک کردان رس سپه راه چید از آورده کا به پیوسته با شوشی آن کوهسار		



<p>هزار از بها لشوز دیوان روس بدان کوهسار و بدان رودبار هماندار آگاهش از کار کشت چنین داد فرمان شه کاروان که جنگی سواران کمار و بر او بگیند کردش در آنکوه و دشت گرد آگاه رانده بهامون سپاه بر آریخ زمان دیونستوه کرد</p>	<p>دران دزد بر آورده آوای کوه پنهانده از لشکر شهر یار اسکاهی یافتن حضرت صاحب قران از غمگیت اشپنخدر از راه رود تر و دامن کوه و مقرر فرمودن لعباس شاه غازی که تعمیل سکرا فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکجه بران</p>	<p>که کرک جوانشیر از بیم شاه زانده شیشه تیغ کند آوران کران کوه و زان رود نماند بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنبه کج نماند ز می کجه اش باز کشت برایم بالشکی کینه خواه بگردون رسانیم گردن بر</p>	<p>بدان شوم فر داده شان جان بکامی از ان راه شد بر کران کران کوه و زان رود نماند بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنبه کج نماند ز می کجه اش باز کشت برایم بالشکی کینه خواه بگردون رسانیم گردن بر</p>
<p>بسر آسمان نشان فرود آوریم فرستادگان اندر آنکوه دشت بیزدان پرستان ز برنا و سپر نمازش مران برده زین را می عدان انجمن نامه آمانند بچه کاه آن نامور پور شاه بسی آفرین خواند و آرای نیو انوشه خواجه پیر خ اخترت چو فرمان خسرو بپایان رسید سروش بسی جنگجو گردید بر او آسمان خنجر و تیغ بار بفرمان فرزانه فرزند شاه ورود دشت بر پل پولاد پوش زمین ز آهین و روی اندوده شد آگاه اشپنخدر آنکه ز راز هر اسان در بنور ره رعدسان دو دشت پر برق سوزنده کشت</p>	<p>ز خوشن کین زلف رود آویم ببند نشان راه بر باز کشت یکی و دیگری توشان دستیکه که باد آفرینت بهشیا مرغز شی چند ز می پور و ارشدند دیر آمد و خواند منشور شاه که کاست بر آرد کیهان خدیو باختر همی راز کوید سرت تو گفتی که فرمان یزدان رسید کز آید بر بنیوی کیهان خدیو بسی آتش زاکون میغ بار ز راهی خو نامی بر شد براه</p>	<p>دران کوهسار از رنگ آوردند توای پور فرخنده از عکران رمان شان از اندر و تیمار برین را می روشن کداسنی چون نشورش نهش می در رسید دران نامور نامه پهلوی ستاره درین کار بار تو یار درین کار نیز دزدانت باد ایل دامغان را بر خویش خواند پاینگ تا و در دسار و دسار روانشان بقات آتش اندر فرود ایل دامغان با سواران کوه</p>	<p>همه با هم آورد و جنگ آوردند بجستی سومی کجه لشکر بران که دزدان شان روسیان دشت روان بداندیش را کاستی سر نامور بر باختر رسید بدان آفتاب سپهر کوی زمانه در انجام کار تو باد سکارنده جان بکعبه انت باد بران راز منشور خسرو برانده باختر ران نالده نامی و کوس بجانشان یکی آتشی بر فرود پاینگ تر تر بر آورده غو ز آهین همه پهلوان بدوش ز کرد آسمان توده بر فرود کشت که کرد آسمان تیره کرد سوار بگردان ایرانشه آتش نشان بسوزنده آتش فرزند کشت</p>
<p>رفتن اسماعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگک اشپنخدر بجانب دتر و کرد او را کفرتن با اشپنخدر جنگ کرد و در سنکر بستن اشپنخدر و درامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عکران</p>	<p>رفتن اسماعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگک اشپنخدر بجانب دتر و کرد او را کفرتن با اشپنخدر جنگ کرد و در سنکر بستن اشپنخدر و درامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عکران</p>	<p>رفتن اسماعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگک اشپنخدر بجانب دتر و کرد او را کفرتن با اشپنخدر جنگ کرد و در سنکر بستن اشپنخدر و درامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عکران</p>	<p>رفتن اسماعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگک اشپنخدر بجانب دتر و کرد او را کفرتن با اشپنخدر جنگ کرد و در سنکر بستن اشپنخدر و درامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بکجه عکران</p>







<p>بل و انخان با سواران کرد رفتند کرد و ایران روس چو آتش را نیکو آتشک وید ز با موم سپه را سوزی کوه راند حرفان ایران دران دآوری دو یک بردوشش چو نفرون آمدند چو آن جنگی روسی کیستنه خواه چو از پدق شاه فرزین گرفت فرماند حیران زکر دار خویش نماند یکی ز نکی دیو سپهر کیمی سپه راند و اراسی روز ملک داده چون آتش افشانند بموجب سپاهش خنجر گذار ده کینه با آسمان بسپرد بها موم جوشیران آشوفته بر آتین چنگ شیران ز زکران ترکش کش جنگجوی صیل ستودان تشاره سپهر بدینان ملک داده با آن کرده در وی بهر جا که دریافتی چو زردان پریشان آن بوم ویر شدند که از چاره کر پور شاه سرانجام از مردوزن ده تبار بدان چاره کر شاه کرد نفر از دوان رنج کردی بدین داری</p>	<p>دو دندش بنا که می دستبرد نگذند سر بدینغ و فوسوس بجنگ اندر و نشان ل جنگی بهر تنک راهی که روی نشانند گرفتند کردش بکشد آوری تمامی تبس چون آمدند بر آست شطرنج ناور و شاه ور و دشت زالق فرزین کرش دشت مات شنه مات در کا خوش رفتن شاهزاده بکجه از عسکران و سجات دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه کلیه و آهنگ خود از ایروان از کوه سا قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن درختی همه دشنه شان بار و بر بر افشان بسی آتش افشان جنگ چو سوزنده آتش روان کوان ز با موم سپه تا در کجه راند بها نکه زکین آتش افروختی کر قرار در بند روسی کرده ز هر جازن و مرد و برنا و سپهر همه اشک شادی روانش آنچه که شانا بداندیش تو خوار باد ترا پاک دادار یاری داد</p>	<p>تر هندی بلارک سرافشان شدند همه از تیغ کردان ایران نکون در آویخت بر دامن کوه سبار در انکوه آتش فشانند جنگ بباری حرفانه برخواستند بر آتش جبهت بود هفت اخترش که بکشو منصوبه می مهران رخ آورد کوی بران رستخیز روانش یکی جوی روشن چو شیر سروشی بدیدار گشت از سپهر بر افروخت رخ مهر کیتی فروز سوی کجه از عسکران راند خورش سراسر چو چاره جان شکار بخنجه دل ترک کردون دهند بسم تکا در زمین کوفت بنادر و شان با تیمار و مرک در شان بسی خنجر آبرنگ چو خفته دریا بها موم روان بر و آفرین آفریننده خواند بسوزنده آتش تنش سوختی در و نشان ترند و نشان ستون شدندی بر پور شاه دلیر بدلشان ز چهر ملکزاده سپهر سربسکالانت بر دار باد بامید دل کامکاری داد</p>
---	---	---

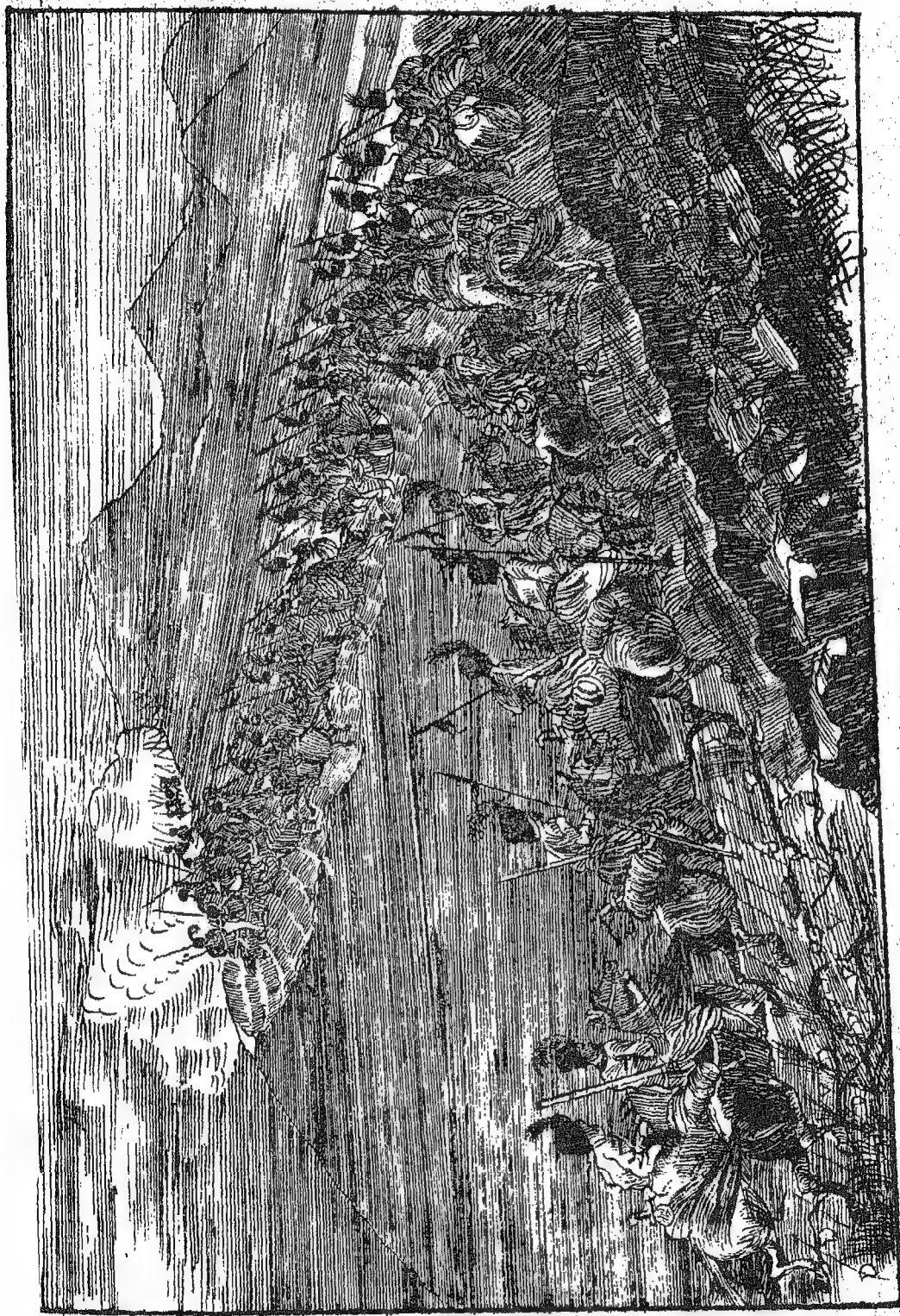
بر از آفتاب سراسی تاجور ز داد فرخ سر دوشی رسید ملک زاده با آن اسیران بهر پدرم آنچناندار و انامی ترک دروخت بیند پر تیغ و کرت کنون باید از کجی بر لبست بار سر سربان پاکرامی سهره سپاسی بهرامی آن گروه کشاده چین و الوش روان ملک زاده آنگ آن ماه کرد همیشه دکه ساری شکر ره بغشانش می جاوه بود به پیشه اش مایل هر می شیر کیا پیش مهر کز به مار شکنج انگ دید بوسند زان رما ز خون مسافر به جاوه سنگ به روزه از نامی غولان غوی در خانش با شاخ و شاخ هم به رجا نکراده پر کزند و شدند اندام به ستوان ستوه شکفت آتش زان محوم غوار رخ افروخته لاله و شنبلیله بدان در چو طامس زمارون دمانی دران دگشا مرغزار بکشتی دران عصر ترکان کشت	بهر سایه چتر فرخ پدر بدین مردگان تازه شوی پید قوازش همی کرد کشته و چهر که از پیش بریده چنگال کرک بد اندیش را سوده بر خاک بند سوی ایروان رفت از این دنیا بر آراشد آفرینی فره روانگرد آتشاه کرد و لشکوه شدند از ره کجی زای ایروان آهنگ عباس شاه غازی از راه کوه سا قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کراویج روسی که پیاری اشین را از قلعین بکجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده در انکوه پیاده پیاده رنگ به پیشه بکاه سپیدار دیو یکدوازده و نامی درم کش اندیشه نسپرده پست بند زیبای می پشه ورد و کوه که در دوزخی شد بهشت بیکار قد فراعنه سر و شمشاد و سپر زده چتر بر آسمان چون برن پی خوردن و امش آتش بر یار بر افروختند آتشی کوه فاش	بزنان بدخواه در مانده غوار که بکشت زان سنگدل آسمان دید یاور می سخت فیروزان رماند روانشان ز تیار و رنج روان ادخشان را آورد ستایشگر آمد بکجه سنجید نماند بار از بر بار کیر بیزدی کردان پر و دست که پزده شاپین از ورنج بود که آن ماه کمتر بداندر نور شکفتن خون بهیو دریای ریت ز خون سنگدل نعل و پیاده بود بر آورده از شیر کردن نیر نه ماری کزان باشد آینه رنج دما رخش بست که از دماء به رنکاش تنگ چرخ افکنی کوارنده آتش کز آینه زهر بناورد و جمیده یک بر دگر ز هولش که از ان دل به روان نخرم زمینی در آورد پی که پیش از من داشت سیمین زره چو بالنده بالای ترکان تنگ زمین خال خالش حلیت پلنگ نشست از بر سبزه فوران چین خوش کرده در غور و کند آوران
--	---	--

<p>             بخوان ملک زاده نامور              که روی پلکان جنگی هزار              تن و جان کراش ز پولاد و در              بخوردی همه بوده همیشه              بفرمان اش پندرجو می              بگردار جنگی کرازان به کار              پور جهاندار کی در گذشت              بود تازانه زمان تو باد و              ستاره بگردون که کون چید              یکی لشکر از و سیان در رسید              ملکه داده اش بانگ بزم بچشم              به نهامی که درین داوری              چنان ترکنازی برشان بچشم              گفت این و کردان لشکر خواند              تو گفتی که در کاخ بکیده جای              بفرانیش مردان لشکر شکن              زشش سولان تیغها آخند              بر سوکمانی گیتی کش و              سانهامی شیران پر خاشخ              به برچنگیدن کز ما              بر تن که آواشیانی گوید              اسبان بیونی کراویج کرد              ملکه داده چون دید که در نبرد              بفرید و گفت ای نبرده سوار              در وقت کای شیر زابرده رو           </p>	<p>             نهادند پس نغز بریان تر              بهنگ بهنگ از در کارزار              فرو شست برغت ز ولیده می              بهمدان درون سر لشکر شیر              بتقلید می کجی آورده روی              بایرانان جنگ کرد بسیار              خروشش ز هفت آسمان گذشت              خدنگ قضا در کمان تو باد              و بال آمده مردی در پدید              غوکشان بخواهتر رسید              که تاریک کرد جهان نشان چشم              بر آرم اینگونه کند آوری              که تاریک کرد جهان نشان چشم              بدان جنگشان آتین بر فضا              آراهم چون مردانش کرای              نشستند بر چرمه کا مزن              سکا و بران روسیان تاختند              ازان ناوک دشمنی کشاد              دریدند بر شیر کردون جگر              بهامی در از خمشان بزرگ              ازان آشیان مرغ جان پر              کرا نجان سبک پای در دستبرد              فرازنده کردون در آرد بگرد              هم آوردت آمد یکی بایار              بیدار خورشید کیتی فروز           </p>	<p>             چو شیر بران خوانش آمد در              سپیدار ایشان کراویج نام              در آغوش تراژ و نامندشان              بداندیش و خوشخوار و ناپاک              ز دنباله لشکر شهر یار نو              شتابان سواری ز ناور شتاب              که ای شیر دل شاه پیرومند              بکزی کراشد کردان سپهر              ازان پیشه کا مزره بر کران              زهر سولشکر نهادند روی              بقشاک مکر من نیم در سبزو              که بر برزو باوی تیغ سپهر              همی کرد بر ترک بنید و پس              بخوردن خود آسوده با بد جنگ              چو از کور بریان فرو شست و              زمین را بدید از سم بور              دو لشکر چو کرکان در خیم غوی              فرو ریخت از زخم کز کران              ز بهرام ترکان بلارک باهی              بهر سو شد از آشیان کمان              سانهامی سپه سفینه باز              تاورد هر سو چو دیوانه دیو              بر آتخت شمشیر نو لاد              کراویج چون نعره او شنید              ز نام آوارت بکوتام حیت           </p>	<p>             به بریان کور اندر آورد جنگ              که پرواضی شیر زار کف نام              لعاب دم از و نامندشان              کرازان جان و پیغز و خاکی نهاد              یکایک ز بنشیند آستگار              غریوان همی در نور دید راه              روان از آسمان سعاد آگزند              بکین بر خواست این ماه و مهر              کز کرد چون خاک کند آوران              بوا ماندگان سپه جنگجوی              که آمد دم کرمست از بول مرز              از اختر درم ریز کرد و دهم              زشش سوخ مرک بنید و پس              بدان کور بریان چو جوشان              چو شیر برین سکا و نشست              همو اقیه کو نشد زکر دستور              قناد یک بر دکر از و سوک              بهامی سم کا و تا کردان              بلارک ز بهرام تارک سدهای              یکی مرغک چار بر رشتان              دران سفته خنجر نهفتند باز              در آتخت با شیر مردان نیو              بر آتخت آتش عفان با در              برخش اندرون چهر خند و              ازین جنگجوی ترا کام حیت           </p>
--	--	--	---

<p>مجو با هر بری چو من کارزار که کرد و درم بر تو کرد انبهر سخنهای کام خود آراستی ببینا سی پیش آرم شکست بر آنخت شبرنگ کیتی نوزد باو بارگی چون در آور دنگ کویک زخم تیغش دور اگر دجا زدن بال ترکان و ذخیر خوی یکی مندر آراست بر کرک و کثیر فکند نه خود را دران میشه خوار بقیر وزی آهنگ ره که د باز چنین یاد دارد از ان روزگار به پیر وزی از فر کیمیا نخلد پنرو می دادار سپرد زکر چو در تیغ خوان رستم زاملی ز حکمش نکشت اثرانی را کسی کرده شیر گردان دید سبند ان پولاد خار اشکن ندیده فروغ از سه و آفتاب سبک سار و تار یک دل همچو دود بتن کرده خشان چو جرم بلند چو خوشید تانده کشت آشکار بر آنخت آن کوه صحر نهاد بکیتی عیان شدی رستم خیز به لبا چو پیکان خاراکه ارغ</p>	<p>نبرد جهان و نوا دیده کار در تیغ آیدم زین فروغند بد و گفت نام مرا خواستی چو بازم بجنگ بد اندیش بگفت این وسوی بد اندیش ملکه اورد برسان چو شان بلند کراویج آنگه شد اگر ز کار سپه دار گشته سپه گشته روکی ز نشان کزین پور شاه دلیر قدر مایه زان مردم دیوسار از ان زرمه شاه کرد لفر از کزارنده دهقان آسوز کار</p>	<p>که بر سوی شکست مویان شود روانم بهرت کراید همی چو آتش پیش را فروخت روی بدین نام خواندم کرا نایه نام باشی خرم آشکار است نام ز هول اندر آورد بر سر که از باره بگذشت و در خانه جهان گشت و پیششان آهونک بمیدان سم باره چو کان او خو کوشا می ز کردون گذشت ولی تن همه زخم شمشیر و تیر نشد زده شیر مردان برنج</p>	<p>که بر دون روانت چو پویان شود مرا بر تو بخشایش آید هست ملکه اده زان دیو پیوده کوی مرا آتش جان روی است نام دور اراهم سنگ غار است نام چو دیدش کراویج آن بال عجب بتارک کجی تیغ بندیش راند شکست اندر آمد بدیوان رکوا سر و سیان کوی میدان او بشادی لوان نای ترکی شبت بجان کر چه رسد زاندار و کیر دران میشه و کوه تار و تیغ که پرایه پور جهاندار نیو بهردیو لاهی در آنکوه و در همی راند با شمشیر کابلی کمی راند در کام تراژدنا کسی دشنه اش چرم شیر اندرید همه ره بدش باره کافزن هماره که یکیش بسند زره در خون مسافر دران خاک گل همه یار با خنجر و تیر و تیغ سها موی خورشش آن کوه و نام از ان تنگ خوشخو آتش آخند دلیران ز دنبال آن تاج بخش تو گفتی که هر تنک آن کوه و در</p>
<p>خاک ملکه اده آفاق با کرده قزاق در روز ششم در آن مفتخوان و کشته شدن آن کرده خندلان پیوده در دست شاهزاده انجم کرده وسپاه ظفر قزاق تمام و کیفیت آن</p>	<p>کشا و جهان بسته بر آن کرده بخاکش سرشته همه خون دل سکثار رشان گذشته تیغ بخامی همه کورناشته رام چو سوزنده آتش برون بخند کشید تیغ و جهانند خشر بتارک شدی کز زده کا و سر</p>	<p>در اکو بهساران کوی شمشیر کروبی ز قزاق یا کز و خود چو جکی پلنگان همه تیر خنک در فشان و فشان جهان شهر یار دزین سو جهان پیلو پاکر ادا فانند یک بر و کورستین دیر خاره زان لاله شکار</p>	







ملکزاده چون رسم زامی از آن آتشین خنجر آیدون نه زخمی زد از کوزه هفت جوش ز تیغش از آن اثر و فاش کرده همان در آن کوه و درنا سخنان یک هفته آن مفتحان کرده طی وزانسو باشی چند رآه فوند ملکزاده باش که خنجر می زمین پرسمند آسمان پرسان هنک کجین کرده ز آهنگ جنگ بها مون خورشان همه کور خاک بها مون چو از کجیشتا فیم بسی روسی از تیغشان کشته زار بسی پشته از کشتگان کربشید برآمد بکردون زیر ناویسر جهان سو ز چون آتشی سرکش است یکی آیدون تیر دار و بچنگ روان خون روسی بها مون نگر بسچی برآر کرت چاره ایست که این پور دارا می کرد نفر از هم آودا و خویش بنداشتم باشام که تیغ بازی کند کرد آن روسی در آن کجین کنون اندرین داور می چاره پاسخ فرستاده بکرتیت زار	بکف اندرین خنجر کابل زدیوان همی ریخت بر خاک که بر ماه باید ز باهی خودش قاده بسی اژدها کس کرده برآر است خوان خوشین و دل هشتم بها مون در آورد پلی رسیدن ملکزاده شمیر دل با سپاه کران بیرون و نامه نوشتن روسیان از کجیشتا پشخدر از آهنگ شاهزاده تیر حیات و نجات مسلمانان کشته شدن روسیان ترکهای ملکزاده	بهر جا که مستلی برانگفتی بکر ز کران که سبک و سبک بهر سو درفشش در فشان شری از آن بد کمر مردم دیو سار وز آن پس خون شست چنگال نهم چون برآه خور از قیر و آن برافروخت آتش بدان مزدلو بها مون چو کوه آتشی بر فروخت ندارد کس اینگونه پیدا یاد ز آهین یکی کوهرین جوشنش کرت نیست باور قد مرخه کن رمانند نیردان پرستان زنج چو سالار دوس این سخنها شنید منش اندرین دشت دانه می نه که ز نیک آن ترک تاز چه بیلان پذیرد چو شیران بچنگ که اینگونه آن ترک نوخته ز هر کس که پرسیدم اندرین سر اسر کرد سشد کردان روس	بخنجر ز آب آفرانگیختی بچنگ سبک تک کران فشرده ز کردی کرایان رفقا نشدی نرسه شی زنده زان کارزار ره خوشین بار بکرتیت پیش شدش کرد پیرایه ایروان که بر کجیشتا نیکونه آمد کزنده چو آتش بدان مزار آور و روی نهان در غبار زمین آسمان بتن کرده خشان چو جرم پلنگ بخامی همه کوزنا کشته رام در دشت پرازدنایا شیم بما خنجر فرخ آور و شوم نو تن کشتگان بر آتش بسخت از آن ترک پیدا کرد داد داد چو سوزنده آتش در آهینش پس آنکه پسین سویه بکجین نمانند در کجیشتا نام کج خویش بر آور دو جوش مید باو آتش کین فشانم همی که کرد از نیکونه نیک ساز چنین آفرینش ندیدم بچنگ ما چیمپالی برآر است از آن نامداران و رطوبیان که از انشیر مردان روسی فوس
---	---	---	--

کوانیکو نه تان کرد مثل آسمان دردین بجسار چوم بلند بس آسایش از یاد ایر از زمین که چون از شب تیره چرخ بلند از آنکوه جوینده راه کریر شب آمد هراسندگان را پناه سوی کجور اندن از آن کوه سار بکام ننگ و بچنگال ببر چو کند آورد امان بامداد ز خمره کاو دم خواست غو به شین روین بر آورده سر پراکنده هر سوی راندند دور پرونده هر سوی بشتافتند و کر نه تمت چاک چاک آوردم ننش لرز لرزان ز کشتار او چو از راستی رستگاری ستر است بد و کشت کامی جنگجوی دیلم ندان که نام تو آمد به ننگ چو بشنید با سویی بس موسی کند یل دامنان کرد لشکر شکن چو گنجی بخواند آفرین و زهش پاسا فی ای مایه در ششم بسا غن کن آن را مش آراش که اندیشه در امش آرایست شب تیو با کلک زرین بر از	بسوننده آتش بر افروخت جان بد ریاشدن در بکام ننگ که یادش بود دشنه زهرین کشد بر رخ روز مشکین بر پند تن و جان را نندازان ریختن نور و دلبش بد تر سنده راه نه کام که از رخ خار و خار به بنگاه کرک و کلام هر بر بکند آوری زین بر ابرش نهاد نششد بر باره شیران کو نه زبور زنبوره بکشا در بیالادست و بنزدیک دور سر انجام زار من شی یافتند سزنا سزایت بجاک آوردم چنین کشت کامی کرد پر خاشجو ترا نم سخن جو بکشتار است ز فرزند الی ایران نفیر از آن نامور شیر پولاد چک بچنگال زان غم بر دوری کند بگوینده کرد آفرین نان سخن راز کشتن صبا با خامه و شکر کداری از قلم که آسمان از جهار کشت و تو از یاری و غنچاری بدست یاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشید می باز بر کاه شاه راهم دادی	دم از دما در سپردن بکام کرفتن تنگ پیشی از آسمان چو گنجی بدینگونه بگذشت گفت شود مهر در سب که با خشر بلی بخردان راست این شکار چو اندوده شد روی گیتی تقیر بلی چون روان راست بزم کند از اندیش تیغ ترکان شاه سواران ایران بآنک کوه بآنک ناور در روسی کرده بمطر لبش نعره نامی کوس در آن پیشه و کوه و دام و دره چنین گفت با او یل دامنان بگو کان بداندیش سالار روس پدا در بخشنده جان و تن پریش نوندی در آمد نوان نودر کوهساران بیک اندکی که در کج از آتشی آب کون شبانکه ز کجسار زری کج شد که جز راست کشتار ناز استی که بجا از لشکر کجا کوفت کوس که جز راستی می ترا نم سخن که از آن آمدش جان و تن نالوان بجنگ از بی نام و تنگ اندکی بها مون روانگر در یامی نون روانش بر اندیشه جان نخبه نرستی کرت بود ناز راستی ز رش داد و ستوری و نیکش که اینک در آیتک آراشم راه نوم ده کهن آفتاب که از نده راز دار ایست ازین گونه آراستم پس نیاز
--	---	---

که ای خامه بنگامه آراتونی  
 بدین پهلوی گفت انباز من  
 بهر مشکلی مهربان یار من  
 زمانه بمن تیغ کجین برکشید  
 بنجاری شمعده بر خاک ماند  
 صریق چون صور دویم از آن  
 همی نشسته از نام دارا گسی  
 نیادم بلشت ای کمر بار کک  
 تو ای درفشان کلک زیبا بخار  
 و کریمین آسمان چسبیده بود  
 برآورد از دودمان و دودمان  
 برانگشته شد دودمانم از دود  
 برآورده چینی پند از تنش  
 بنجید بکوه باو محض او  
 همه گفت او دشمن زهرناک  
 کسی از در طعن سنگدل  
 که بازیت پدر سکرانی کند  
 از کفار کرد ولایت ستان  
 از نیکو نه بر سینه اش نشین زد  
 درودی بداری داد آفرین  
 هم باز دادی بدرگاه شاه  
 اکنون نیز خواهی همگی باوری  
 همه کج و کوه برپاکنده کن  
 همه کوه و در و مرجان من  
 نگارنده کلک کمر بار باز

نگارنده راز دارا اتونی  
 چو دادار داننده راز من  
 بسر بردوان از پی کار من  
 ز تن رشته چار کوه برید  
 بزار سی بجا کم تن پاک ماند  
 شمر او کرباره بخشید جان  
 بمن مهر خویش آسکارا کنی  
 که داری بسی پای کوه سرک  
 بفرسپاس جهان شمس یار  
 جهانم بنشیند کان تیره بود  
 که دودش برآباد از دودمان  
 بسوزنده آتش روانم از دود  
 درآورد و دژنده او کمش  
 نه بخشود بر نازنین چهر او  
 ازان سینه ریش من چاک  
 سرودی بدان کوه سنگدل  
 بدرگاه شه درفشانی کند  
 حریری ملت پوشد از پرنیان  
 لبش نشین بر سینه ریش زد  
 کش از آفریننده باد آفرین  
 سرم بر کشیدی بخورشید و  
 که بر شاه کیتی سپاس آوری  
 چهار کوه برپاکنده کن  
 در دجست سمرانی حضرت شایسته کیتی پناه اهلدار

پرنشک دل پزند روی مرا  
 بدستم دهی بوس و بوی لبهر  
 برامش درم از صریت روان  
 برویم ره درگاه شاه بست  
 سرانیده مدح دارا شدی  
 تو ای پر خرد و مود خاکرد  
 هم از دود و دود و دود و دود  
 ز باد آفرینش ز کیمیا سنجید  
 راندی من و جانم از زندان  
 پس از خواجگی و مرانگی  
 که دنیا و کفر و شمشیر شاه  
 لبش را قراوش از نو نشین  
 آتش کاست از کین چو تار  
 سخنان که راندی باو خوب چهر  
 بسوزنده آتش تن آفرین  
 براری چنین پتقاری کن  
 زردش شه نشانه آگه شود  
 زبان بر مدح شامش مباد  
 دویدی بسره از پی باریم  
 روان آسمان را از کاستی  
 آنگه دی بداندیش را در شکنج  
 بکنجیت راز کجور من علم  
 که باز مگر دلدن برافراخت  
 بخاک پیش ریز با جان من  
 بگوهر آراست بازار راز

بقربان شاهنشاه رستان  
از نیکو نه این نامه نام دار  
که وارنده تاج و تخت کیان  
ز کوه کیمانی کلاهش بر سر  
بروشن جواهر تن آراسته  
یکی پاک کوه ز دریای نور  
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب  
یکی آفرینش بفرستد راسی  
سنگینه قیامگاه است و دارا دست  
بدوران وادش تالشی  
دوشاخ کوزنمان دوشاخ نهر  
دم کرک گردون بکوه و دره  
سپاس ستایش بیدان پاک  
نیایشان آتشیر و آسجوش  
جهان را نیامد چنین که خدای  
از تخت طاوس پر زین فر  
سن بر رسن پرده بر پرده بود  
زهر مهبه شان آفتابی پدید  
بخوردی همه پرده همیشه شیر  
یکی روز بر در که شهر یار  
و دهم نامه خاوار از دپور  
چهارم بداد و اسمانی دلیر  
دیر آمد و خواندن آغاز کرد  
سر آغازان نامه نام خدای  
رمانده بندگان راز بند

اینکه در بهکامیکه تخت طاوس مقرب قیام  
ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ  
باروس توران داشت در یک روز چهار  
فتحنامه بد رکاه کیتی بنای شاهنهادگان و چاکران

تاج اندرش تاج ماه آفتاب  
ز دادار وارنده کیماسخندای  
پنیروی چکال خارا در است  
نه پداد در دل سکالده می  
سم آهوان کاز دندان پیر  
دم کرک بند در آهوی پرده  
که آن کوه آراسته از جان پاک  
که تاپیر زن را بر خواب خوش  
که یاد امر افراز هر دوسری  
بگاه بهار ان چوطاوس زرد  
که شیر فلک شیر پر پرده بود  
کز ان تیر کی روز بدخواه دید  
همه اندرون سر بر شیر کیر  
ز پیروزی آمد نوندی چهار  
ز پیروزی جنگ ترکان تور

فتحنامه نخست از ملکه زاده غازی عباس شاه  
و کیفیت نجات دادن سلمان کجی از چاکران  
و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان  
بر آراست زان نامور شهر یار  
چناندار دارا می کشورستان  
حایل ز لولی بیضا به بر سر  
بگوهر تن روشن آراسته  
ز دریای نورش دژم ماه و هو  
تیر کی رباینده تاج جسم  
نبودی اگر از بودی جهان  
نخستین دان پایانش بسی  
همی پشت کوران بخار و دهم  
هم اوزنک ازان پیر زنگ آورد  
که باز گیراید بزم غزال  
بی راحت عالمی برده رنج  
ز پیرا و کس بر نیای قفس  
ولی سخت و سخت طاوس دا  
در آور و بر آسمان بلند  
برافراشته بر کسپر رخ برین  
از ترکان سپاهی فرستاده شاه  
نگذند شان سر بشیر  
که شد سوی کجی بکر دار شیر  
سر و افسر شریف بانای و کوس  
که چون آمد اشپنخدر از خاک  
نخست از نخستین سخن ساز کرد  
خداوند بختنده نهمی  
نمانده راه پست و بلند

# کنجه سجناب ايرود از راه کچه و خود از کوه سارفتن

وزان پس ستایش بدانی بود  
که شام روان تو پاینده باد  
سراخر آن کوی چوکان تو بود  
زده تا با همیت فرمان پذیر  
بگردون کرایانت کرد و نبرد  
بجواب اندرش اخترتیه باد  
زمین را بدریدم از سم لور  
چو کوهی یکی آتش افروخته شد  
گر مرغ جان بداندیش شاه  
پزدان پرستان یکی شود شد  
اباچار صد کرد سپهر فرزند  
سوی ایرودان راه برداشند  
بزاری همه پیش کجاست خدیو  
بجان کرانمایه رنج آورد  
وزان پس من ایشاه انجم سپاه  
همش کوه و تنخه سرسبز شاخ  
برسوی یکی سبکین بنیسه آتش  
مانا ز انبوهی شایخسار  
اندازد و زاکه برو بوم آن  
بخوبی بر آن ره بولندک  
گراویچ روسی ابانای و کوس  
دران ره بخت جهان شهر بار  
که چون آتش آن هندی آبرنگ  
وزان پس شهیوار را ندیم براه  
ششم روزی که دران بنفخون

بلند آسمان سبز میدان تو  
نیکین تر ماه و ماهی پزیر  
سربسکالانت در زیر کرد  
فرحک با وجا و دان چهره باد  
سیم کردم از کرد تا بنده بود  
بسی کرد روسی دران خنوم  
که بکشد و پر با خدنگ سپاه  
غم و رنج از جان نشان دوشد  
که در راه شان ناپدید از کنگ  
ره و در که شاه برداشند  
شدند آفرین خوان بدرگاه بود  
که جانی را با از شکنج آورد  
سپه را ندیم از کوه ساری براه  
شکفت و دماش همه دیو لاج  
که بدو دل شیر از اندیشه اش  
بهتم تافته بس گزاینده مار  
زینش ندیده لب آسمان  
بکشتی زیست را به رخاک  
نهر ارش نپی زرد مو یار پس  
بدین چاک را ستید شد دو چار  
ز شک نگاه در نهانشد سنگ  
افوشه سپاه جهاندار شاه  
خوکوس بر شد بهفت آسمان

سپاسی سزاوار کجاست خدیو  
افوشه ترا زرقه آینه باد  
بدین دستگاه اخترت دیر پای  
بلندی خنیت کش تخت تو  
زگاه می و از کون سر سپاه  
سوی کنجه را ندیم سپاهی کران  
نهتم کوی پال و خود دوزره  
بگردون پشته اند پرنده پر  
زمین پر زتن آسمان پر ز جان  
پشادی از ان مرد لبشده بار  
شدند از ره گنجی نامون نور  
جهان آفرین بر جهاندار شاه  
بهر کام دل کا سکاریش ده  
کش از حال درویش کا بهیت  
که بسکت بر و هم پوینده پای  
تیوشنده را سوری آمد ز زیر  
نه جز رنج و اندوه و تمار مرک  
نیش رفته در ناخن آفتاب  
که از آن نیار و گذر کرد سپل  
چو خورشیدش دیوان رشت  
بگردان ایران سرخاک و آشت  
کلی تیغ بندیش بر سر زدم  
بر آورد دم از کر زه ماران دمار  
بزیر سم باره سوزد سنگ  
سراسر چو اهرمین آتش نهاده



چو کرکان دیوانه کرکینه در  
سر سرکمانهای چاچی بچنک  
کزندی ندیدیم زانداوری  
برافراشته پهلوی بارگاه  
نماندیم بکین سجادانکرده  
در پامیه پور و زکروان سپهر  
سپهرش پندران بخنده هوش  
ز کشتار فرزندان و کردار او  
پس از آن دویم نامه را مکتوب  
شد آهنگ کوبیده کرد و فکرای  
سر نامه بنام دارای پاکست  
خداوند سرور و برتری  
بزرگ کیاستش در کشتن است  
کل آیین از دامن هرچمن  
پس از پاک یزدان بداراسپار  
جهان را تو پاینده داری بباد  
جوان جهان خورده بخت تو باد  
بجا و بدست آن بر شد و مارگاه  
همان تیغ الماس گونت بچنک  
بجا که چو بنشور خسرو رسید  
بفرمان بحر بر بیان نه استم  
در وینه کردان پر خاشجوی  
سراسر همه عرصه خاوران  
که کر خنک رایش دارند خنک  
کزیدم ز شیر او زمان می نرا

ز کرکینه شیر پوشیده بر  
چو شاخ کوزان دوشاخه خنک  
چنین آمد از بخت شه پادری  
هم دیده در راه فرمانشاه  
ز خون کمان آمد آندشت و  
چو تابنده هوش برافروخت  
ز بهرینش بر برش سرور  
چو خوم بهاریش شکفت و  
ز جهان آفرین جانت پاینده باد  
بخت تو تا زنده تحت تو باد  
کرایان برین سیلگون کارگاه  
ز خون بداندیش سجاد و نیک  
ستاره در پر کلاهیم و نمید  
ز خاور کی لشکر آراستم  
نهفتم همه رومی مامون بری  
نهفتم بگو پال کند آوران  
رشته بهره پاینده کوهر بسنگ  
همه کرد و جنگ آورو تا مدار

فروشته ژولیده متو میان  
دران شک راه از نشیب و فراز  
ز دنبال جوشن دران سپاه  
برایشان کشتادیم درنده خنک  
کنون شداد و پیر و زور و نون  
سراسر عویشند دارا سخن  
وزین سوخمن چاکر شهریار  
چو آن نامه در پیش شاه و لیر  
فتحنامه شاهزاده آزاده محمد و لیحان  
فرمانفرمای مملکت بخراسان از کد ارش  
طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان  
قاجار سردار خراسان و شکست  
خوردن و کیفیت و قایع آن  
جهان آفرین جانت پاینده باد  
توئی تراستان شهریار زمین  
ستاره پیاس تو پدار باد  
بهر جان همی فراله باری کناد  
چو آگاه کشتیم سر اسر ز راز  
چو پرده ماران همه فیض خنک  
یسی دیوانه کردم راز  
بهرین ز نام آوران سپاه  
و کرسی آید از زنگاه  
بفرمانت ایشاه با آفرین

ز هزار سواثر درسی جانشان  
بنام آوران خشک کردند ساز  
بیردی بخت جهاندار شاه  
بیرنده شمشیر و پان خنک  
سپاه جهاندار و راوران  
بران آفرین خواند و رانچین  
بر تاخت الماس سجاد و بار  
بیایان رسانید و انا و پیر  
تو کولی سر از کنج کوه گشت  
بترکان زانک غادر خدای  
فرزنده جان و تار یک خاک  
که از چند و چوست ذالشن بری  
چو خنک بزرگی از و زور و نون  
می افکند از دساغر هرمن  
ستایش بدارای یزدان شاهر  
بخت چار بالش بنه آسمان  
ستاره ترا چاکر آستین  
ستاره فروزت فکمدار باد  
باین همی تاله کاری کناد  
سرم باسان راز ما گفت باز  
چو درنده شیران برین بلند  
ابر کوه آتش فشان او دما  
بس اسید و لبس هم دادم زنا  
ببیند جز تیغ و زخم شاه  
سپردم بسردار خاورین



شد از کاخ بر جنگ رویه سم  
 دم شیر لبست از دم کا دم  
 بنیر ویت ای داد و دوران  
 سپه راغب بر کشور خاوران  
 بدان تنگ چشمان پر خاشخ  
 رسانند از آنک لشکر خب  
 باهنک آن تنگ آفت  
 گاه و سوی خاوران تا خه  
 هراسان زن و مرد بر نا و پر  
 بر پیشه زان سوی کاسه رود  
 چو آن سخت بنگه بر آید شد  
 به شک چشم و همه پهن چهره  
 و یا با سپه نای دلم کران  
 سرانجام زان پر دلاں چل هزار  
 ازین سو سپه دار خاور زمین  
 چنین گفتشان آن صف آرای بود  
 بترکان کی جنگ بازید سخت  
 اگر سستی آرید از هم بر  
 گفت این و افکند خود را بنجاک  
 بهر داور می یارمدم فوئی  
 بیجان رخ از جنگ ترکان تو  
 چو نمئی از بگونه اراست داد  
 چو آتش بر آن سخت آن باد پای  
 کمی شیری آور دپیل بریر  
 می جست از سول آن زندگاه  
 بیکر و از تیغ تارک ربای  
 چکا چاک برنده ناچنجک  
 بشیر کردان ایران زمین  
 ز عکی سواران ایران هزار

همه کام زن با بره را زین زدند  
 بهمانند می ز ترکان تور  
 که اینک ز ایران سپاهی لشکر  
 چو آگاه گشتند ترکان نگار  
 به پشت به پوتان با سولسپار  
 هراسان دور جو شدند موج  
 همه دشت پر آهین کوه شد  
 بروی و برابر و کره بر کره  
 خنک همه سف سندان سنگ  
 باهنک کین آسکا راشند  
 درفش کوی بر با خضر فرشت  
 بر انگیزم این تازه باد پای  
 بو کین بدانند لیش ترکان تو  
 نیز زیر سم ستوران شوید  
 که ای از تو پردری خسروان  
 بجشای بر زاری من ز مهر  
 تو پیر و زیم ده درین کا نزار  
 پس آنگه شد از خاک بر زمین سپ  
 چو پلان و شیران بندان جنگ  
 در ترکان و لیران که دنگرای  
 زیم چکا چاک و تیغ و تبر  
 زمین چیره از اژد های دوسر  
 شد از خوج چاچی کرد و لسنهر  
 بیزدی شانه یک بخت  
 اگر یزان سوی کاسه رو دادند

بکین کوس بر کاس ثو پین زدند  
 بچستی سوی خاوران را ندبور  
 بکردار اسلح در پای شدت  
 که آیدون رسد لشکر شهریار  
 ز بنگاه خود بر نهسا دندبار  
 کنون نامه آمد برو دهرن  
 همه کوه پر دوش توه شد  
 بکردار زنگار خورده زره  
 نیادده در سنگ سندان دنگ  
 بدان دشت هر سو صف آرا شد  
 سپه رارده بر روه باز داشت  
 بر آید کیسره سکا و ز جای  
 بکردار آید بر پشت لور  
 همه خور و دگر کان توران شویید  
 بتن از تو نیروی قوش کوان  
 بکردان نه من مهر کردان سپهر  
 بکن تیره چهره بر شمس یار  
 بکردار بر زمین آذر کشتب  
 بهم در قشاده دو لشکر جنگ  
 برویدند کوپال کوپال ساسی  
 هراسان دل ترک کردن بر  
 هوا تیره ارا فعی چا پر  
 شد از تارک ترک ترکان مهر  
 بترکان نکستی در افتاد سخت  
 چو آتش شدند و چو دود آیدند

بهر آب سرشتهها کاسه رود  
 دلیران ز بی تابشاهستان  
 همه مردشان کشته در دشت جنگ  
 کسی کو به بند ز خود پردگی  
 بود عزتوران کنون پر بیم  
 بهانشون نه سبی از هر سرست  
 بفرمانت ایشاه پر کین و مهر  
 بران کاروان پور خسر و نژاد  
 سحرگاه شاهنشاه شیرگیر  
 پس نام آن کاهاد جان جان  
 فراوان ز جان آفرین افزین  
 کشتا تا تر و ز فیروز بادلو  
 خم خام تو دام کردان سپهر  
 فلک جلوه گاه مهند تو باد  
 تر از قضا پایی بر دست زر  
 بفرمانت ایشاه سپدار بخت  
 بسیج خبر دبلان ششم  
 در هر پیشه شیران شدند گمن  
 سخاکش صنوبر دلا در شده  
 همش خار خار اکر دشته کشت  
 دران بید چون رستم ز ابل  
 پوشید از موج رودش زره  
 برافروخت سوبش بر شنبلیله  
 چو در کین برانده دیش چو برق  
 بزنگان دژ اندر علیشاه نیر

بر قبطیان کاسه خون نمود  
 شبانکه سغای بنگاهشان  
 همه زن گرفتار در پالنگ  
 کنوش سر پرده و پردگی  
 دل از بیم دارای ایران دیک  
 ز ترکان رهن دوان نه شی  
 کمر بسته داریم و بکشد ده چهر  
 بسی کرد نام حند او ندیاد

کمانهای چاپچی فتاده ز جنگ  
 در دکان پیروی شاهنشی  
 سر اسب کشته آراسته  
 همه تنک چشمان تنکی سپر  
 سر اسب فرو خاور زمین  
 کنون تاجه فرمان دبد شهریار  
 شهنشاهان نامه نامور  
 پس آنکه ز دانا می خست شیار

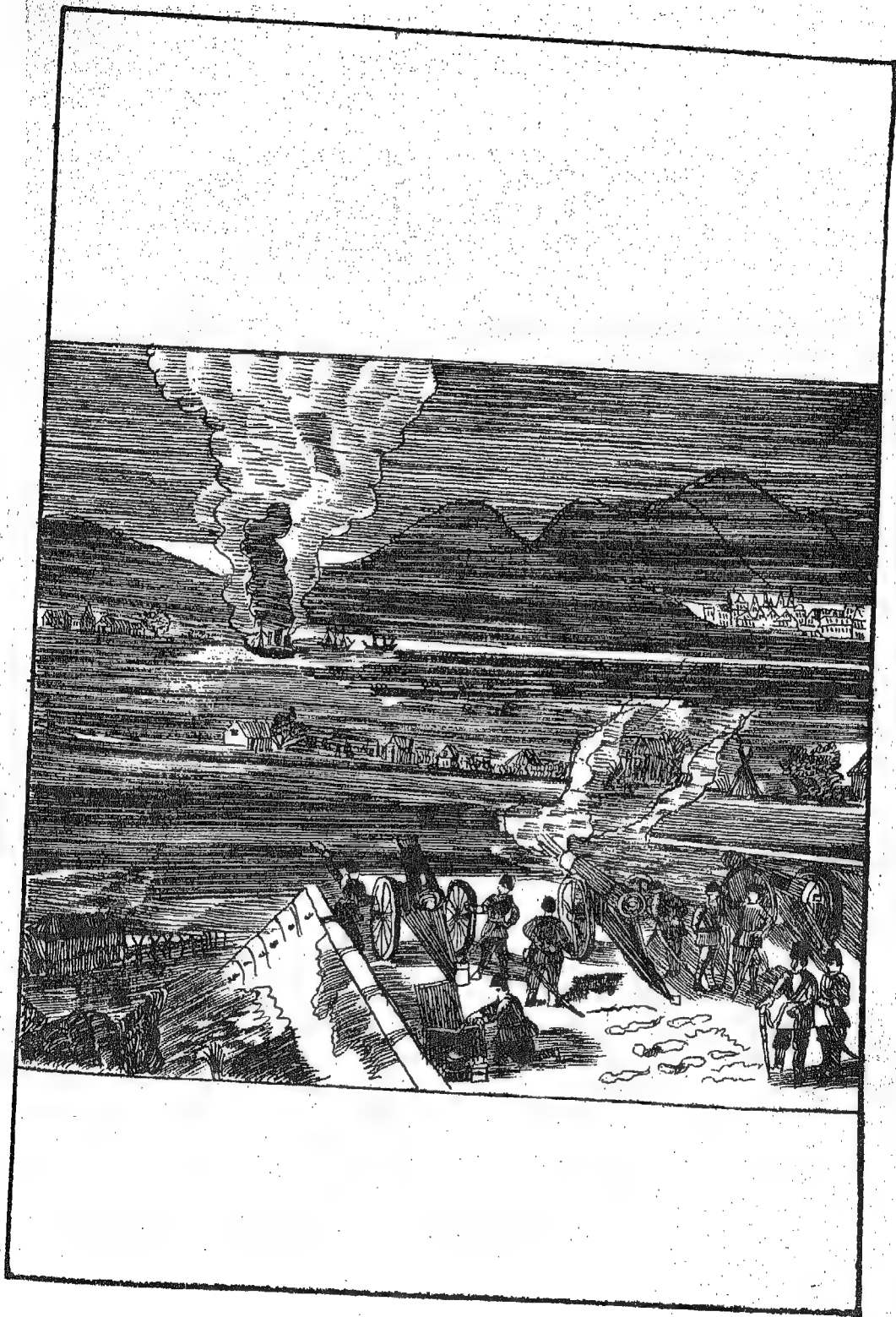
فتحنامه میرزا موسی مخبر باشی از شت  
 که با سیف روی که از دریای خزر به امر  
 اش پندر بکرفت کیدان زمین آمده بود  
 و کشته شد در جنگ دستگیران و کیفیت چگونگی آن

بیجا دوست تو دوست قدر  
 چو از روی بدیلم کشیدیم خیم  
 درفش از بی کینه افراختیم  
 همه آسین جنگ و یونین تن  
 بسی خنجر از بید بن ر شده  
 سخن بداندیش شهنشاه کشت  
 بران برک چون خنجر کابل  
 در آورده از کین برابر و کر  
 که چهرش چو ترسندگان زرد و  
 آن بر به پغاره خندید برق  
 کران ماه فرزند کهانشه دیو

بدین دستکاه می دیر پای  
 دلیران دیلم ز برتا و پیر  
 در دیلم کویدیم مردان کو  
 هانا چو باران دبارنده ایر  
 همش سوسن آمد چو کردان  
 بی جنگ در پیشش هر دخت  
 بدیوار و بزرگ برش خشت و  
 دران با میان درع پوشش آمدند  
 زنده ربالسید ابرو ژرم  
 ز خوچک در بزم کفاریان  
 بدیدار روشن چراغی بکاخ

دره های صبی دریده بچک  
 نه خر که بجای ماند و نه خسته کخی  
 در سیم و زو خر که و خواسته  
 دمان تنک تر بد زنگ فکر  
 شد آراسته چون سپهر برین  
 که فرمان پذیریم و خد شگذار  
 شکفتن رخ از فرخ پس  
 که دیلم خدا بود از لشهر یار  
 سر نامه بکشد دوانا و سپر  
 توانان کن بهر تن تا توان  
 بجان و تن شهر یار دمن  
 شبت روز و زرت چو نور و زیاد  
 بچکان درت کوی زرین دهر  
 ستاره نجم محمد تو باد  
 چو دست سر آسمان ز بر پای  
 سر اسب چو شیران فلکی دلیر  
 بجنگ دلیران همه پیش رو  
 بدیلم مبار چو جنگی زهر  
 بکف زهر کین خنجر از هر جنگ  
 چو پاینده کردان سپر و بخت  
 روان سوز خشت جگر کاوش  
 همه چون همگان بچوش آمدند  
 ز بول اندا آورده در دیده نم  
 ز جو ساداتا و کردار مان  
 بیالابرومند سرودی ستاخ





بفرسنگ باخورد سالی فره و خسر و خداوند تاج و کمر فرو زنده چهرش جویا بنده بود ستایش بدر کاهش آراستیم اتابک حسن را بفرمود حجت در پیشار مردان بدریا کنار ز اندیشه تیرشان در گریز که ناکاه چون گشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان تنگ بهر یک بسی کرد دریا شکاف بسی از نمکان روئیده تن شدی و دو چنان دریای جنگ گفتا که این قلم نمیکون ازین پس بدیلم بیا که بست گفتار بود او که لرزان چو پند در آهین بسی از دمای دژم که برانزلی رو سیان جهشتند چو کویندگان بر کشیدند دم دلیران خندند انجمن یک سره نوگشتی دران مرز بازنده تیغ روان گشته با ساد و برک نبرد فلکیم بجای اذخاره سخت بسی جنگجو کیسل و هره دار رفع آن گمین چاکر شهریار که یازد دلیران جنگی هزار	بدانش کثایند هر که سزایش از پای اختر سپهر کز ان باد چشم بداندیش دور ز سر کونه زو ساز کین خوشتر که بفرستشان ساز و برگ درشت نشاندیم کعبان بهر بکندار ز دریا نمکان دریا سینگر لبسی گشتی آمد دریا بجان بدریا نشان بان باهنک جنگ کشان ز رت دریا بدی بانباش باهنک کین باز کرده دهن برین بر شده نیل چنان نمک چو کوهی بر آورد بسج و ج که کس را باهنکشان با میست نمکان دیگر خروشان رسید بدریای آب آتش افشان دم ز هر درویشی برافرا خشت پنرویی بخت جهاندا جسم چو شیران باهنک آهواره همی مرد بارید با کرد تیغ بگردنده گردون برآورده کرد به پشت اندیش شاخای دشت هر سو پیشوار دل پیره دار بجنگ اندرون شیر و شمشیر همه شد ز زنبور زنبوره دار	هشیدار و دانا سخندان را بخورد می هشیوار و بسیاروان ز دیلم اتابک حسن در برش ز زنبوره و توب و تیغ و تبر بفرمانش از نیز هر کونه ساز دو بستند پندار چون بخت نشا شب ز درشان دیده از خوا کشیده هم بادبان بر سپهر نوگشتی لبسی کوه آتش در آب بدریا خروشان بهنکام خام همی زان نمکان دریا خور نمکان هر اسان در آمد راه خرا سیدن بهر کیتی منور ندویندین آتش فشان که گردون ز دیلم در آورد و که ناکه غریوان کردی راه ز دند آتش کینه بر هر سرای ز دیلم شی رانه در دل هراس ز پولاد پوشیده روئیده تن دلیران خروشان چو دریا نیل ز پیران شیر و وزن پل سای بکیتی همه استین بر زدیم شب و روز بر کرد لشکر سپاس هنرمند و دانا می و زرم آزادی بهر سیل پیکر زنده سیل	جوان بخت و روشندل و پاکدام چو پیران روشندل کار دانا میان بسته در آستان چاکرش ز لشکر دلیران پرخاش خر بکیتی بدیلم فرستاد باز بدریای خور نشان در نگاه در اندیشه کردش ماه و مهر ز ولسته زان پرده بر راه مهر چو عمر شایسته دار و ثواب در آورده هر سو نمکان بدم که از نقشان بود دریا بچوشت خروشت ز راهی بر آمد به راه بدیلم دکره دژم کرد و در همه آب دریا در آتش بنان کشیدند گشتی ز دریا برود رسیدند با سوک و اندوه آه نماندند ویرانه کاخی سپای زده کوس بر چرم روئیده کاس ز آهین بکف مار شین دهن سموی سپر بار از چو زنده سیل شد پل بازار بر سپای کوی ز رت بر کرد لشکر نویم ابانای فرغین در روئیده کاس پدر بر پدر کرد دیلم کسای بسانید برسان دریا نیل
--	---	--	--

بکسل تیراژ و ما بشکرند شمار آن جره باز ایچماندار شاه بشمارش دین از دوشو چو شیر سکاری با بنک کین بدان پیشه کز آکسوی رود و وز اسنوز مرداب سالار و بدان دیو نشو هرا شیف نام کشیده بس آیین بن نیک زاران زنبوره جان شکر بسیخاست از خون روی کرده با نیک جانان زهر بنج خا در آتش روانشان در آب تن زمانی سر و دباری سپاه کشتی بدان پیشه حبشه جای بجنگ اندرون پای کرد و نوندی سوسی چاکر شهر یار بشخصه فزون کرد و سوسیک بیایان سر و دباری کرده کشون بازی آرامی ایرامرد بیاری کر فتم بهنگام جنگ دران پیشه کردان چو شیر و کاز دلی و هره نهیر کین در آدینت کردی دران زنگ بفر توند افسر و فر گرفت و سید فزون روی کرد	بچنگال حرم شهران دند بمردی سر آنگ پلم سپاه که ناپیده آسپنی از پیشه دران پیشه آکشیه دل دین با نیک کین خواستن شد و با نیک پلم فرو وقت کوس که کام ننگان سپردی کام ز دریای خزران بدریا جنگ بسی سرخ زنبور یکشا در از ان موج چاده کون کوه کوه شد آتش نشان از درسی اشک ندیدند جز کام مای کهن بکوشید بار و سی کینه خوا بشیران این پیشه نرم آرامی بر آراست تا شاکه کارزار روان کرد مردا کھی باز کا شده خورده مای زوینک سر از و حید و آه ستوه نه آمد چنین آسمان نور د شی را بهنگامه نام و رنگ بهم در قشاده بدندان و جنگ جگر نشان بریدیم در دشت کین اشیف دلاور بنیر دی شاه ز تاور و ره سوسی چاکر گرفت سر از تن بریدیم چون کوه سپند	ابا آن برده و لیسان کو کدر کا کشتی کجی رود و چو شیران دران پیشه نهاد کام کوی پلتن بود از رود بار ز دل ریشه بر کند اندیشه را بر آورد از موج آن شرف رود چو کشت زان شرف رود اشک بکبار شیر او زان از دوسوی زهر پیشه ابری برآمد چو دود برایشان شدند ابر هر دشت ز شش صد فزون کرد و سوسیک سر انجام از ان رود و پرخاشجو در آخر بناچار بنود پست و در دلی کرد پرخاشجو ز رخ پرده چون قیون شکر که از نیروی بخت پیر و شاکه گرفتند آن دیو ساران شاکه دران پیشه ز اندیشه هبند من ایشا کیتی دکر بامداد سر اسر بکین خواستن خواستیم کرفتیم در زنگه مویشتان که از پیلانان تارک کرای بک پلمی دهره اش سر کنند غشاندیم من ای شاه پیر و بکشتی از ان پیشه روی سپاه	بزد کوس و شد بر سپهر بمرداب پیوسته آن شرف یکی شیر را پیشه باشد کتام ابا رود دباری دلیران هزار کین کا ه خود کرد آن پیشه را باج فلک تیره ابری زد و چو دریای قیر آسمان کشت تار بروسی دلیران نهادند روی ببارید آتش بان شرف رود شهر بار کردان پیر و بخت جگرشان ز سوزنده آتش کباب سوسی رود دباری سپهر کرد روی که تاور روی دوش است و شست از ان بی شهر که چو سپهر روی ز روز پندایش شده کرد یا و بر آراستیم نرم روی سپاه بسیوزنده آتش ز سازنده اب کشان باشد از جنگ کردان پنا ابا شیر مردان دلم شرا د یکی پهلوی جنگ آراستیم بسنج بریدیم پهلویشتان کنندیم پس بل جکی ز پای ز پاکوه فولاد در افکند برون پلتن پل بالا کھر هرسان و زان کشتند
--	---	--	---

<p>کمون خسته در انزلی سرب      رستا و آن لشکر کوفت      جهاندارشان ز آفرین شاد کرد      بی جان آن بنده خورسندیا      دهر بخوری فخرده رای      بحرگاه دارای کردن فراز      بآهنک لکش شباهنگ دار      از اسبافزانا سه دلبند      بران آفرینش پس از آفرین      کشتا استاره فکهار تو باد</p>	<p>شب و روز بر گشت مکان یک      پشیمان ز کردار آشوقتم      بجا نشان جهان آفرین یاد کرد      فتنه مه اسمعیل یک از رود ترتر که شنج      را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود      و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهایی ملکزاد      عباس شاه غازی از راه کوهسار سبجا بکجه فراز</p>	<p>پس آنکه فرستاده بانیاد      کنون تاجه فرمان دینش یار      بشادی کرایان دل شهریار      که دار دروان خداوند شاد      چونک داشت آن نامه سرتاپا      سراز چارمین نامه بکشد باز      سربا بر آهنگ آن شهریار      که کوه هر پیراکنده دانا دیر      همچو اند جان آفرین چنین      خرام بلند آسمان بکام      قضا پر بران خدنگ تو باد      شد که ز کشور کیمیا شخه      سوی کجه راند سپاهی کران      سراز پایه بر آسمانم رساند      فرو بند بروی ره باز گشت      یکی جنگجو لشکر آراستم      بتازی نژاد دبه نامون سپهر      چه پهلوی بدخواه شد چاک چاک      تن کا کیتی بکر زکران      انوشه بهم در نوشتیم راه      که جوین ایران سپه جنگ      به امان آنگوه کردی کرای      هماندم سکا و لشج و کسک      کشتادند و سفند شدن      ترککان روسی فکندیم</p>	<p>فرازنده چرخ یار تو باد      به پرویزیت باد پرویز کر      بلند اختر آفتاب افرا      کمار و یکی لشکر کینه خواه      بفرمان پذیری دمی نارسید      بر آنسوی اشچند رکینه خواه      سوی کجه باید برانم سپاه      بلند آسمان در زمین خندید      همه کوه کردم چه نامون ستوه      هوا تیره چون کوه را هرین      زردین در آسمان در کشت      چو درنده کرکان بآهنکیش      بر آراست طریسی از روی و      چو آتش شده در دل خاره      بآهنک کوران دلاور خوشه      کشتا دیم روین و ترک کوهسار</p>	<p>بود تا بلند آسمان را خواهم      قدر را خیم با آهنگ تو باد      چو دهمکران پور دارای نیو      وزان پس خود از عرصه کران      کجین چاکر خویشتن پیش خوا      ز ترکان جنگی در آنگوه و دشت      بفرمان پذیری ز جا خواستم      کشیدم سپاهی در آنگوه و در      شد از سم کوران جگر کا خاک      بفرسودم از فرشتا جهان      ابا چهر مردان ایرانشاه      چو که شد آن روسی جنگجو      بکرد خود آن دیور زم آزادی      بدان کوه آتش چو دریای آب      ز چاچی کمان خیز رانی خدنگ      بسان پلنگان در آنگوه و در</p>	<p>فرازنده چرخ یار تو باد      به پرویزیت باد پرویز کر      بلند اختر آفتاب افرا      کمار و یکی لشکر کینه خواه      بفرمان پذیری دمی نارسید      بر آنسوی اشچند رکینه خواه      سوی کجه باید برانم سپاه      بلند آسمان در زمین خندید      همه کوه کردم چه نامون ستوه      هوا تیره چون کوه را هرین      زردین در آسمان در کشت      چو درنده کرکان بآهنکیش      بر آراست طریسی از روی و      چو آتش شده در دل خاره      بآهنک کوران دلاور خوشه      کشتا دیم روین و ترک کوهسار</p>	<p>فرازنده چرخ یار تو باد      به پرویزیت باد پرویز کر      بلند اختر آفتاب افرا      کمار و یکی لشکر کینه خواه      بفرمان پذیری دمی نارسید      بر آنسوی اشچند رکینه خواه      سوی کجه باید برانم سپاه      بلند آسمان در زمین خندید      همه کوه کردم چه نامون ستوه      هوا تیره چون کوه را هرین      زردین در آسمان در کشت      چو درنده کرکان بآهنکیش      بر آراست طریسی از روی و      چو آتش شده در دل خاره      بآهنک کوران دلاور خوشه      کشتا دیم روین و ترک کوهسار</p>	<p>بر دادی و دار دای تاجو      زمین و ادرا آسمان کشورا      باید بنا و در روسی سپاه      بهانکه فرمان دار رسید      چنین داد فرمان کز ایدر سپاه      این خود و فرمان دارای کا      زمین از سم باره گشت آسمان      کمر دی نامون نغمم بکوه      دیوان پرنده کام زن      زندی شان روح خلی تراد      آهنگ آن کرک ناپاک کیش      داند رود برد اسن کوه جنگ      دلاور آراسته بار خه      بایر مردان ایران دلیر      کشت چو روین تن اسفندیار</p>
--	---	--	---	---	---	---	---



زخون بداندیش خسرو جنگ  
به چشم جواز کوه تابنده بود  
در اندیشه کان جادوی بدبخت  
لبش هم دادم که انیک تیغ  
کیو کان بداندیش پر خفاجوی  
چه گوید از نرم گردان روی  
که بود او بگردان لبر این  
پارم ز کین آتشی کوه کوه  
بروسی ویران شد آموزگار  
کش از کج آید کز آن نه  
بفرسود خاک از تن پیران  
از قدام ترکان پر خفاجوی  
شب تیره آن جادوی نابکار  
زهر دیوانه دل شیر چاک  
ریش سخت چون جان تاریک  
کنون تا چه مشغول خسر و سر  
همه دشت پر برک باو بسته  
از آن نامه دارای فرخ نیست  
بلی آسمان کسلسان دین  
به پستان آن پاک مام آفرین  
صدا و سخن جادو پنهان کنی  
کنون پانچ نامه از شهر یار  
از آن خواه یاری که یاری بد  
دین داستان کلک نیز یک ساز  
که شاه مهران خسر و چهر د

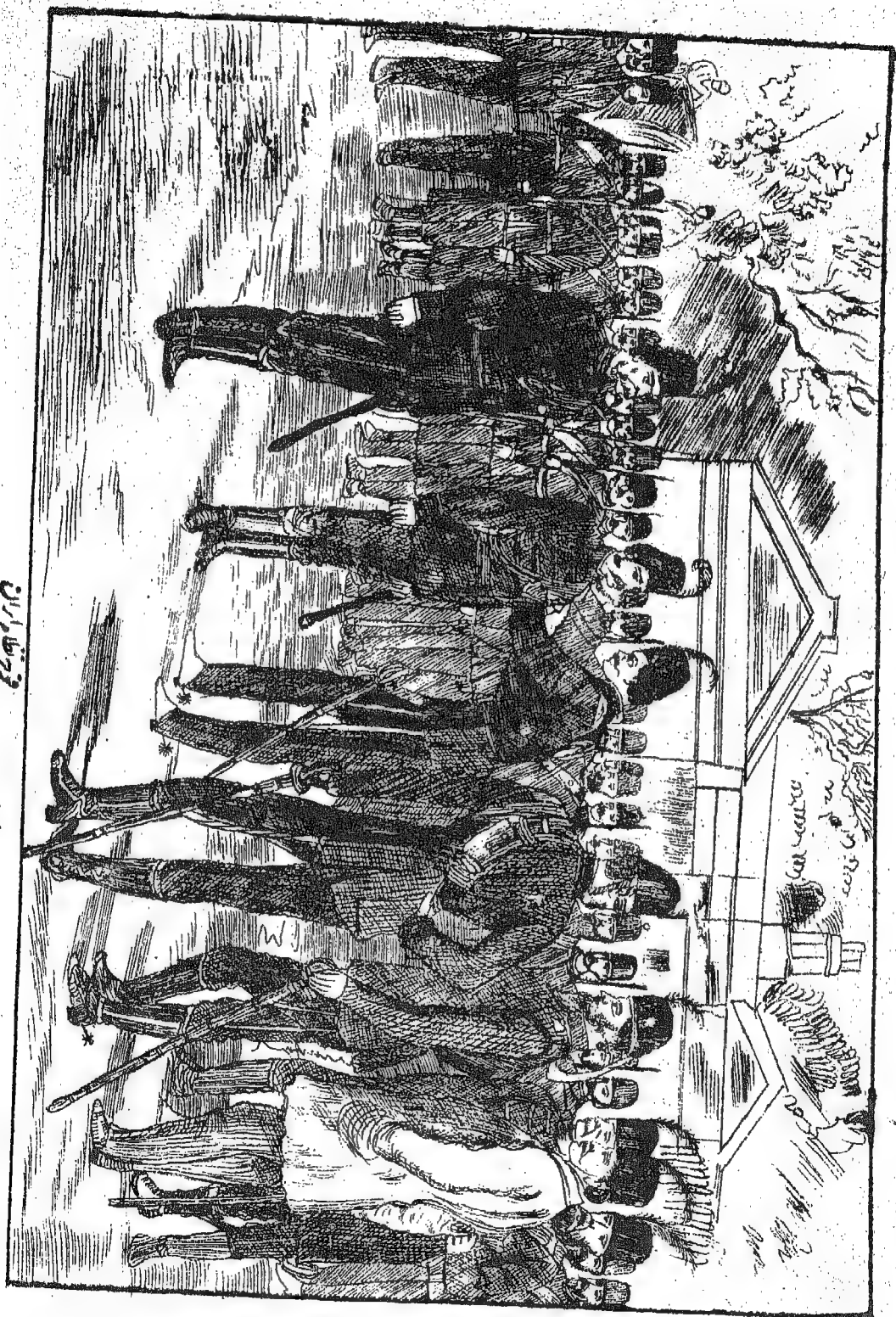
همه تنک آنکوه چاده رنگ  
بر آمد سوسی کوه راندیم بود  
کجا راند لشکر از آنکوه سر  
سرت دور سازم دتن بدین  
از ایدر کجا راند و در روی  
که در آن آویندش فوس  
از اندیشه جنگ آهنگ کین  
ز شین روین بایران کرده  
از نیکو نه کوشید در کارزار  
به پندیده چون ابر بارنده  
بر آمو که دنده کردون بجان  
خراشیده روی و ز کنده بکا  
سوی کج رفت از ده کوهسار  
بهر دره از دیو هم هلاک  
در آن جزیره اسنده نهاد پی  
ز خسرو چه فرماغم از فرسود  
نخون آکون دشنه شان نشاند  
شکفتش دوش بخورم بهشت  
در پستی که آن کوک که دچو  
که پروردش از شیر شیری چنین  
کزان راه پیران دانازنی  
بر آردین نامه نامدار

در آنکوهساران بر وزی چار  
در آنکوه ای شاه کرد و کار  
کزانین کی مرد و بهقان تر  
سخن راست کوتا نشوی رکار  
کجا راند لشکر چه بودش کال  
چنین گفت امر و بهقان ثار  
همگفت در باد اوان بکرز  
در مکان بی غلغله نام چاک  
بگفتش همه در سپنج بند  
که از پرورای ایرا خردش  
چو تیغش ترک دلا در سید  
چو نشیند اشخه از دور و داغ  
یکی کوه بر آسمان برده سر  
بلند آسمان را بدامانش خپک  
از اندیشه خسر دل پر شاه  
سواران جنگی برین اندرند  
همه نامی ترکان همه در رنند  
برو نام نچنده جان بهر  
زمانه مرزا دآن استخوان  
چنان شاه چاکر چنین پرورد  
زهر و فشان در از استین  
چو یاری و مهر و فشان است

با نچند آراستم کارزار  
زوسی ندیدیم یکتن بجای  
بسجک و لیران ایران فتاد  
که باراستی رسد کار سیت یار  
که بر تافت چهار نبر دهمال  
از اشخه ران دیونا پاک راو  
ز گردان ایرا کخم نرم برز  
اجکشان سنج کخم چاک چاک  
که فداز گردان بر آید کرد  
مروشد در دشت چاده دوش  
ز تارک تلک تکا در سید  
فروگشت تاریک جانیش جواغ  
بیر نقش هفت آسمان چو نشین  
کزار و کسکش سپنا رشک  
ره کجبه لبهر دزان سخت راه  
کما نکش بلان در زمین اندرند  
پدیرای فرمان فرمان دهند  
همش جان نچنده جان سپر  
که آور دیر مایه مغزی جان  
چندین بای روز کین پرورد  
نه جادو که مغرب را ستین  
همان پانچ آرای هر نامه است  
بهرایت کامکاری و دیر  
چنین جادو پنهان بر آراست  
کش آمد قضا چاکری زیر د

پانچ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند  
فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان





فرماندهای ایران

## گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اش پند رفتی باشد

بسی کرد نام خداوند یاد و  
پس او نام نبردان و سگرو سپاه  
نکارنده پر خود پیش خوانند  
که بکار منشور پاسخ سخت  
بگو کای بتو نازش بخت من  
دلیری سپهر آفتابش توئی  
پزدان خشنده دارم نیاز  
دیزوان پرستان که کردی راه  
از آهنگ قزاق و آور دشان  
ز مردی نهر که آراستی  
بجا دید بادی بداندیش سوز  
رخت چون سرو مهر جاوید باد  
بسان افکری کین آتش نشان  
بکشو خدای در آن بوم ویر  
همه سود آن بوم ویر مروت است  
هم ادکج خود لشکر رافره  
چو لشکر ازین مرز را نم بری  
رماند روان از دم اژدها  
مباد که از مرزایران بریو  
بگیتی سوی ایران شد روان  
بگری کردی بچرخ سپاه  
که باید ره آن بداندیش حد  
فرشاد دارای کیتی نوند  
شش خور و شیران ایران کند  
نماند کزین بند کرد درها

بعباس شاه که انمایه چیست  
رخت زیور پایت تخت من  
بزرگی صدف در نایش توئی  
که خنجم آتجان خشنده باز  
تن جان شان از دم اژدها  
که آوری از کینه در گردن  
بدار چو رز آشکار استی  
بجان بداندیش آتش فروز  
دوهندوی آن ماه و خوشید  
اباسا ز کین در درایران  
بسان ای به بزر تو نازان پدر  
کشا درزو و دیقان کشور  
فرستم همه ساله سره  
بود کا و سپهکش همگام دی  
پنرومی بزنک کرد در راه  
رماند روان آن بداندیش  
ابازد و کوهر زهر کو ان  
دیران نوشند منشور شاه  
به بندد در کوه دشت از بند  
بر سو چو طهورت دیوبند

### پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

چشم بداندیش ناپاک زاد  
جهاندار و دارای نیر و انشاک  
دو سجاده بکشد و کوهر نشاک  
فرونده جاننش نیردان سپاه  
کرایان بهر تور نیا و زشت  
بروشن منت مهر و جوشن است  
هم گشت روشن جو تانده بود  
بتارک زویش آتشی آنکون  
که از خون گرداننده لو کند  
که خاک بداندیش دادی بیاد  
بتارک فرادانت لولی مهر  
تو نیرای بر آنده کاه کی  
ازان مرز لشکر به تبریز کش  
کر بر میان چاکران تواند  
ترا دادم ای زیور تاج زر  
بکار خود و اندر شهید ار پاش  
برفتن زند و خیمه بر کاس کوس  
بدان بدکهر جادوی پریشتر  
بدست فرستاده پور شاه  
سرخروان شاه با دستبرد  
وزان کوه مامون کند رگاه  
که بندند را شش شمشیر نیز  
سرمه نماندیشش به بند آورد  
سرمه بر سر دار شیران کند  
رماندیش از گام نرا اژدها

پس آنکه نگارنده سوشینا  
گرمی پر خور بسیار دان  
بروشن دولت یار باشد خود  
رخت آفتابست بر زانو  
بزرگی درخت است و بارش قوی  
رخت زیور کاخ و دیوان شاه  
همه رشت خاور بهم برزند  
در هنرانی گشته خاور زمین  
فرزندی مبادت ز کردان سپهر  
بلشکر زو خواسته بر فشان  
بکجور فرمود خسرو که کج  
یکی خسروی جامه باتاج زر  
چو پرمایه تشریف و نشو شاه  
فرستاد بکج و تشریف شاه  
که بنگارای مرد دانش شه  
بویده بدانای اختر شمار  
فرز و شرکردان دیلم زمین  
که باشد شکفت این بسی در جهان  
ندیدیم در سالیان دراز  
چو کیل سر و سی آرد بکل  
پلی بخت خسرو چو یاری کند  
چو نیرو دها حشر شده بمور  
چو دیلم سپه شاه را بنده اند  
پس زمین خزون چسیت در فوک  
بدان دیلمی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای  
خراسان بخصوص جنک تکه  
ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو را شس بر وجان شاه همه کام در کام اثر زدند ره ریزان گشته دوست کین ستاره ز چهرت بهر د مهر بنا خواسته زربلشکر فشان فرستد بخاور لی دست پنج و گریاده و کوهر آکین کمر فرستاده را داد و ستو شاه سوی خاوران در نور دیده راه	شدم که از جنک ترکمان تور بفرمانت ای پور فرخنده درایت بجان را من آرم سپهدار خاور ترا چاکر است کزین پس بدیای آتش تند سه لولا دسم جنک زرین شام بتشرف دارای کشور کشای بد و گفت آن آصف شهن وزان پس بدانای پانچ نکا
--	---

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران میرزا  
موسی بنجباشی اهل کیلان و مبلغ  
پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تحفیف  
دادن و مامور فرمودن میرزا لوی  
مستوفی را بسرداری کیلان و دارا کنا

سردار چو شیران درنده اند که نا دیده آهنگ آموزا که آمد سر تنگ کردان بکین به بخشید همیشه خورشید تاج	هنرمای آن را دمدان تیو هزار از کور و سی آرم به بخشید همیشه خورشید تاج
--	---

بخاور خدا گشت پاسخ نگار  
هنرمند فرزانه و کار دان  
فرزنده جانت خور و پرورد  
لبسوی که هست آفتاب بند  
دلیری می و میکسارش قوی  
که راند ز لشکر بفرمانت پور  
براسی دلارای کشور کشای  
فرزندان بجان را من آرم  
گرا نایه دارش که کند آرم  
اگر کوه آهن بود بشکند  
چو ریزد اندیش شه شیر کام  
کزین کردا بهر خا و رضای  
کرشاهی خبان میوه آرم  
چنین داد فرمان جهان شه یار  
یکی لغز پاسخ بدیلم کرده  
که باشد زمین چاکر شهر یار  
بر آراز جان آفرین آفرین  
که از دیلمی روسی آمد توان  
که تهر و در و آغ جره باز  
سند و کرد و آهو از شیر دل  
جهان پشه بر پیل تازی کند  
در و سور پهلوی ضیف هم  
چو خورشید روشن بکینا بخا  
دلیران دیلم بکسی تبر  
بدان مرز کیسا له یاج و خراج

<p>نشسته شادان هم بفرمان شاه          بداد اربابین کند بیج و بیج          به پر خاش چون کردش آسمان          پس انگاه دارای فرخنده کام          بکج شده آراسته نامه اش          به یوان و سپهرست فرخنده را          سر خام چون نامه آرا کند          سپاهی سپردش ز ترکان کران          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بدیلم روان شد بفرمان شاه          بهش شیر مردان جنگی ز سر          بفرمان دارای سپهر و زکر          به پیوه نبود سر بر آ که شاه          پس آنکه بیامیخ بخار و سپهر          چنین گفت دارای فرخ خوش          که ای آتش خرمن بدیسمال          اگر دایم بر دم با خرست          نشاندیم بجل کریمجی خوشک          بدانسان که پروردت آموزگار          به آنچه در آن جادوی کینه جوی          چنان از تو بر خود جهان شکایت          شب تیره از بیم زان کوه سخت          زدم بر تو فرخنده آخر مباد          سبب برادرین آستان          در نگاه ترز بفرمان شاه</p>	<p>که کریمکتن از روسی کینه خواه          که هیچ بر سر شمارم به هیچ          پیاری کنم سوی دیلم روان          نکارنده خواند یوسف بنام          پی پاس کج از دانه خالیه تر          بمیدان دیلمست زدم از آک          زرا کند از ان کج دارا کند          هم آتش فشانان ماندند          همه شکر شاه باداد و دین          تا بنک ناورد و روسی سپا          فرستاد و هر چه سازد ارکی          بدیلم بماند تا خم ز کین          سپاهی ز ترکان بهرام خوی          به بندید بر کین روسی کمر          چو سوزنده آتش بر پیشه          چو بر نامه اش خامه کاوش کند          بدقش خامه کج آورست          کند نیزه چون آسکارا بجاک          چنین داد فرمان جهان شهزاده          بلشکر که خسر و چیره دست          ز ترکان زنگان دزد و مزدا          چو بر مزو دیلم در آمد ز راه</p>	<p>پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران          تا بمعیل یکت دامنانی که لشکر را از رودخانه          بصحرای ارمن کش و همگشت ارمن را          با خرمن بسوز و سپاه پادشاهی          ملحق شو که شاه آهناک زرمی دارد          نهادی در آن سخت بکلاه روی          که خود را شر در دل سنگ دید          باند و سختی برون بردخت          بجز آستان شهرت سر مباد          درین آستان بادی از آستان          بران سوی صحرای ارمن سپا</p>	<p>نشسته شادان هم بفرمان شاه          بداد اربابین کند بیج و بیج          به پر خاش چون کردش آسمان          پس انگاه دارای فرخنده کام          بکج شده آراسته نامه اش          به یوان و سپهرست فرخنده را          سر خام چون نامه آرا کند          سپاهی سپردش ز ترکان کران          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بدیلم روان شد بفرمان شاه          بهش شیر مردان جنگی ز سر          بفرمان دارای سپهر و زکر          به پیوه نبود سر بر آ که شاه          پس آنکه بیامیخ بخار و سپهر          چنین گفت دارای فرخ خوش          که ای آتش خرمن بدیسمال          اگر دایم بر دم با خرست          نشاندیم بجل کریمجی خوشک          بدانسان که پروردت آموزگار          به آنچه در آن جادوی کینه جوی          چنان از تو بر خود جهان شکایت          شب تیره از بیم زان کوه سخت          زدم بر تو فرخنده آخر مباد          سبب برادرین آستان          در نگاه ترز بفرمان شاه</p>
<p>نشی از دیران دیلم زمین          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بنامد یکتن دران یوم و بر          چو آب روان پاک اندیشه          اذان زد و کوه بر تراوش کند          بلشکر هاش نیزه ریح اورست          نیار در برش کوه خارا درنگ          که باشد سپه دار در پاکسار          چو آتش به پرند بادوی نشست          سپاهی بر آراست آتش نشان          رواند و در آمد بروسی سپاه          ز روسی پرداخت آن یوم و          بر آرد و بخور شید پر کلاه          ز خسر و سوی دامنانی دلیر          که بیکار با آفرین پاشش          غم جان و رنج تن بدیسمال          مرادست بیخ آمد از آخرت          اذان یافتیم خرمن پید مشک          بر آراستی رای پروردگار          شدی هم ترا زوی کوه بنا          بچنگ دلیران در نکش نماند          اذان آخرت داد کند آوری          فروزنده چهرت بتاریک فر          اکنون سورا با پیدار است گنج          همه کشته آن با آتش بسوز</p>	<p>بدیلم بماند تا خم ز کین          سپاهی ز ترکان بهرام خوی          به بندید بر کین روسی کمر          چو سوزنده آتش بر پیشه          چو بر نامه اش خامه کاوش کند          بدقش خامه کج آورست          کند نیزه چون آسکارا بجاک          چنین داد فرمان جهان شهزاده          بلشکر که خسر و چیره دست          ز ترکان زنگان دزد و مزدا          چو بر مزو دیلم در آمد ز راه          زدی ملقه برگردن را زده          سراج نام نیروی جنگش نماند          چو کردا ختر خسر و تیاوری          ز زشتی پیوشاد کردون پر          دیوان تپ شد چو این دیلخ          بر کشتش از کینه آتش فروز</p>	<p>نهادی در آن سخت بکلاه روی          که خود را شر در دل سنگ دید          باند و سختی برون بردخت          بجز آستان شهرت سر مباد          درین آستان بادی از آستان          بران سوی صحرای ارمن سپا          نهادی در آن سخت بکلاه روی          که خود را شر در دل سنگ دید          باند و سختی برون بردخت          بجز آستان شهرت سر مباد          درین آستان بادی از آستان          بران سوی صحرای ارمن سپا</p>	<p>نشسته شادان هم بفرمان شاه          بداد اربابین کند بیج و بیج          به پر خاش چون کردش آسمان          پس انگاه دارای فرخنده کام          بکج شده آراسته نامه اش          به یوان و سپهرست فرخنده را          سر خام چون نامه آرا کند          سپاهی سپردش ز ترکان کران          ز ماندن دران تا بدیلم زمین          بدیلم روان شد بفرمان شاه          بهش شیر مردان جنگی ز سر          بفرمان دارای سپهر و زکر          به پیوه نبود سر بر آ که شاه          پس آنکه بیامیخ بخار و سپهر          چنین گفت دارای فرخ خوش          که ای آتش خرمن بدیسمال          اگر دایم بر دم با خرست          نشاندیم بجل کریمجی خوشک          بدانسان که پروردت آموزگار          به آنچه در آن جادوی کینه جوی          چنان از تو بر خود جهان شکایت          شب تیره از بیم زان کوه سخت          زدم بر تو فرخنده آخر مباد          سبب برادرین آستان          در نگاه ترز بفرمان شاه</p>

<p> سنان اندران بوم و بر خوشه  سراسر بهشتانش ویرانه ساز  چو فتور پاستخ ز شهابش رسید  بهر خوشه صد خون آش فروخت  و ز انجا سپهر اند آن نامدار  بلی رود چندانکه باشد شکر  برایش خوام ای سپهر بلند  و صورت نخستین زیانت میاد  برادر پیروزه پراهنست  خندک شهنش شهاب تو باد  ز کردش که دیده کرد و کلاهی  ز غور زور در شرب ز کشتن  هست پر دانی روشن روان  بلند آفتاب تو از پای کاه  که برایت تر از خاسه باد  قد کو ز بادت خندک ای سپهر  بهر کینه بالشکر شهر یار  زبان از تو تشنه لب بر سوختن  کنون پایدار است ایوان بکام  کنون دارو آهنگی شاه نو  بر آرایش ای آسمان بلند  نور و کنون راه ری بارش  بخیر کاهش ز آه و درنگ  هم از افشان ناز افشان  ز دراج و تیمو چو طاف و ز </p>	<p> که موری تواند بر تو شست  دران بوم و بر بوم را خانه بنا  بخورشید پر کلاهش رسید  بهر گوشه لبش خرمن تو شربت  درآمد بشکر که شهر یار  خطاب با سمان که در جنگ خدشگداری  بجای آوردی و از جای کران حضرت  صاحبقران مورد کشتی اکنون وقت  سورشان را دکالت بدست و خود معمولدار  بش آبشارن سیکون بخت  بنام جهاندار جم خطبه خوان  در آسایش از سایه چتر شاه  بنامش بخارنده نامه باد  بخمیت مبادت درنگ استی  شدی پایمزد و شدی دستیار  بر آوردی از دو دمان دو دستان  پیر و زده پناه و چاه جام  که پرداخت گیتی ز ناپاک بود  همه کوه و دامن بپنی برید  بیراه از خار و از خار هوش  زمین را بر آرا چو پشت پلنگ  نداری که آرد می از کرد شاه  بخارین کن ای بخرخ انگوه و د </p>	<p> بر آوردن از ان کشور گشتند  وزان پس بشکر که شکر لای  بفرمان خسرو سپهر اند زود  و بهشتان آباد کردش خراب  نه کس آگهی یافت کو کردنیو  بکیوانت بر این زمین پایگاه  ز ترکان شه آباد بهرام تو  در ایوانش ناهیت امیر و  هست کاه و پناه که ساغوش  ره چاکری نیکو آراستی  به بدخواه خسرو زدی خوش  کنون کاه آسایش و رامش است  کنون مایه افروخت از باد و چرخ  زهی بخت مزد دلاری ری  بران بند پرایه اختران  بر افشانش هفت اختر و چهار ماه  از ان آسمان آسمان و زمین  بر آراهم از یکسای دری  بر آسوده کن از سخت جم </p>	<p> یکی دو تار سی بخرخ بلند  کر شه سوی دی دارد آهنگ رای  بگردون دار من بر آورد و دود  کلستان سیراب کشتش سیراب  کی آمد بد کاه کیمیا سجدیو  تغیر اید ازان بدر بای ثروت  بپیروزه کون غرب و شکیب زید  زبان زان خوبانست سیراب  شبه کون مباد و اختر روشنست  بر خورش آفتاب تو باد  رخ مفت خاتون هر مفت سا  که خوانندش از مایه هندوی شاه  بدین پایه پوسته بر کام تو  چو مرخوله مو یانش مرخوله ساز  همه شب برایش بکجک اندیش  روان بداندیش شد کاستی  شکستی سایه بداندیش را  که دارا باهنگ آراش است  گر آید باید ز کین سوی مهر  که آراست دارای مارای ری  بر افزای ازان پایه اختران  بران چارشش اختر و چهار ماه  هلال از سر و آفتاب از زمین  هوارا چو تخت آذری  که اینک رسد شهر یار عجب </p>
---	---	--	--



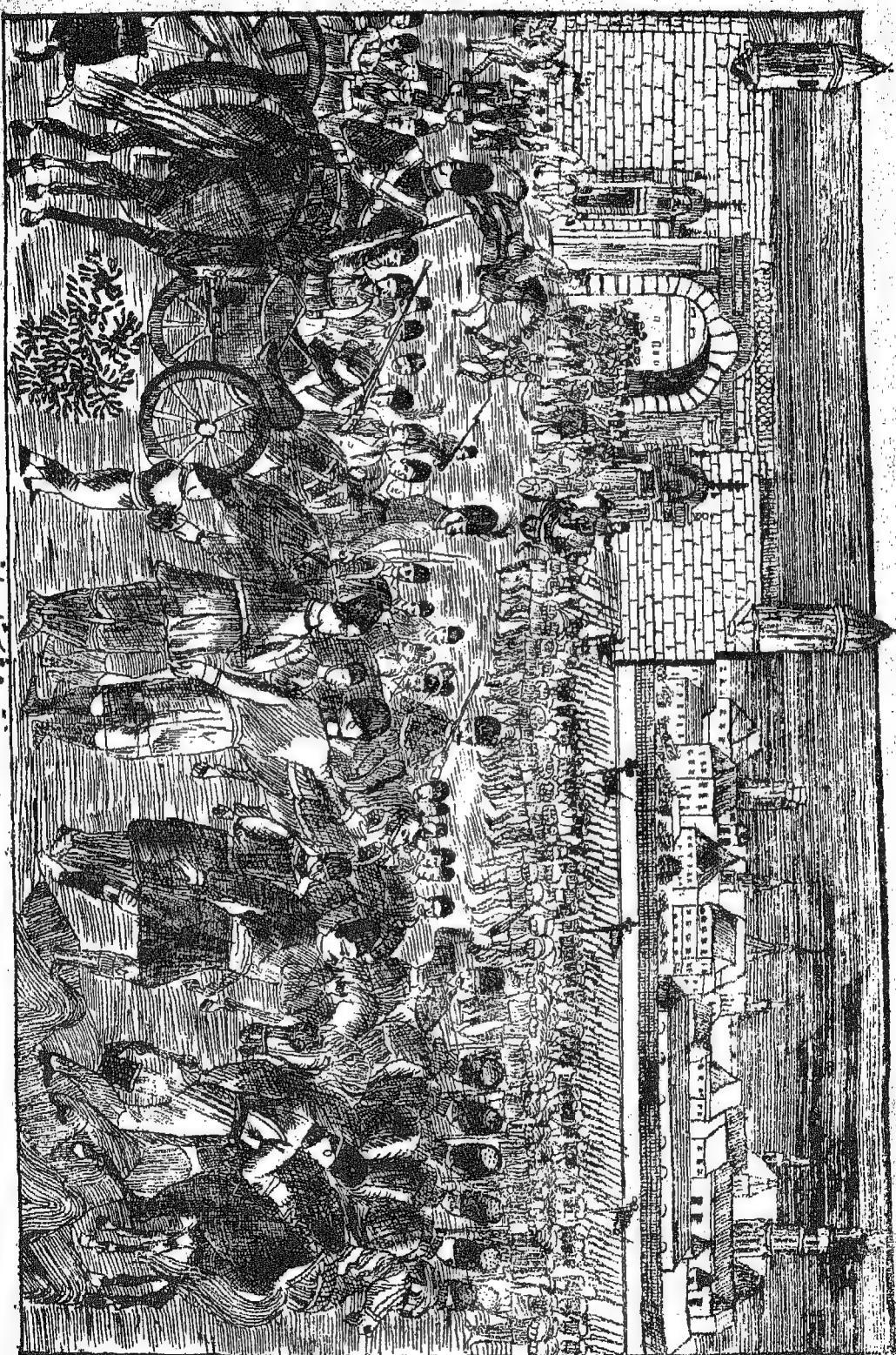
چو راستی تحت و تاج کیان همه آستان روبه راسین بدانیش او را بکون از توخت نه کامی نهادی بجز کام او بجز من که دارم دلی از تویش بگفتند مانا که دار و فلان تو بگفتن شهنشاهش آموز کار نوی شربت از اخوان زان بچه چو دیدم ترا چاکر راستین هم از سینه کین تو پر دختم ازین پس بر شاه بستامیت ز اندیشه کینه آزاد باش بسور ملکزادگان بسته رای هم از اخضر زال دیرینه روز هم از مهر تابنده زرین رسن دست زهره بر چنگ بهرام ده اگر قدر جوی بسجدهست کرای نکو نثار بودیم و پهلو ده کرد براش ندیدیم آراشده شب روز ما بود زانده و درو نه دوزنا سپاسی کشایم دم بجان چاکری را دران آستان تو با کج خوامی دران راستی بلی چاکری را درین روز کار ازانت پاداش این پایه داد	کیان را بسزنی آرمیان همه باستان بنده راستین نکو خواهد او را بلند از توخت نکو کردی آغاز و انجام او ندیدم زشتی و جور تویش برخ فوی از خاک آن آستان بگفتار آوازشش و دکار که با چاکر شاهم این بود مهر دران آستان یزده ستین هم از یاریت رایت افروختم بپاداش بدی کی آرمیت کهن چاکر خسروی شاد و باش تو باش از پی چشم بنیل سای سپیدی پی چشم اختر بنو بر آبرین سیمکون با بختن به بر جیس از ماه نو جام ده شب و روز چون من بخار میشت سه و سال پهلو ده نامون نورد دمی نار سیدیم در آشتی بچشم اشک کرم و بلب آه سرد به پیش کرم از شکر آن پیش کرم گر شک بستیم چون راستان بشایستگی خدمت آراستی تو برخواه تا شانی آموز کار ز پرورده و کوهرت سایه داد	دهر مرز کشور خدایان بخواه توای آسمان چاکر خسروی بدرگاه شه برتر از هر کسی سپهر بدرگاه کردون فرشت همان آگاه بودی که من گر بر بیان از پی چاکر لیت سپهر اکنون بر من این رونق هم اندیشه ات کز توانا لم بشاه تن منکرانش در آری به چاه اگر بر منت کینه رفت رفت فرز هم سرت را بکریا شاه ملک دارد آهنگ سوار می پیر شبهستان بر آید از ماه و مهر پی پای کوبی بایوان شاه بناید کو چنگ را از کزن بصد شادمانی درین تازه بلخ من و تو نبودیم پیش از کسی در اندوه روزی بصد تابش بسره و کر ما به کوه و در دلی اندلان تیره بختی و سوز خداوند ما زان پاداش پنج ز خدمت چنین پایه دریافتم چنان پی نوشته دی بخدمت در جهاندار دارایت از داوری ببستی اگر داری ایچرخ رای	یکی انجن کن بدرگاه شاه کس کشتی و هم بغوش نوی که در چاکری روز بر دی بسی زنیک و بد چاکران درش ز دارای کیتی سراییم سخن سرانیده گفته امی درست که جانت ازان شرم کن این ز جورت شکایت بخارم بشاه سر چاکر افش بر آری به ماه اگر ز آشت سینه گفت گفت سرافرادت آرم ازان پایا از چشم بد دار دورای سپهر توای آسمان شان بر آرا می جلجل فرو بند مهر و ماه همه کورسن بازی آغاز کن برافروز از خضر هزاران چرخ چو ما چاکرش بود هر سوسلی بقرصی و بر دیم روزی شب بدلقی مرقع کشیدیم سر بروشن روانی چو بر دیم روز بدرگاه شه کردارای کج سر از پای با ماج و ز باقیم که چشم همه بندکان سولت چو این راستی دید و کند آوری چو هستی ازان و شک دیرای
--	--	--	---

<p>گر باشد خدایت قصه در کمان چو تیرش کند آفرینش شکار بدین داستان نامیان بسته شکستی بختی باز ارشان سخن راندی از کز تیغ و شمشیر بشرب مرغ و ماهی خواب اندیشه همیشه بسجی بروز آوری بلی چاکر شهر یار جهان سر زدست در افشان پادشاه پیماساقی آن رامش آری ما که تار از دل آشکارا کنیم بر آرای مخفی نوای عراق که اینک زار من جهاندارم بنای زمینی با آسمان بلند چمن در اکل افشان کن ادلالیاز که اینک شوی از سهم رخساره شوی در ره خاک خمر و چکر از آن چار پروین آن چایاه که نشانه از تخت طاووس باز بر آست لب گفته و دلفریب دوران فرخنده و خندان پیش که دارم سپاس خداوند بنیروی او بشکریدم بختک کشیدم جو خوشبخت تا بنده تیغ ز کرد سپاهیم بگردان روس</p>	<p>پناه ای حوزان در ندارم کمان نه پاینده جو پاکس پروردگار سزاند کان را زبان بسته زبان بستی از نغمه کفشان نمندی هنرهای کردان نهان تن آسوده در خاک آب اندیشه که این گفته و دلفریب آوری نه پند که اندیشه از تیغ جان کهر نشانند بر او کج کج</p>	<p>کمان از کمن چو نکشاید کبس صبا گفتی آن گفته کش خوستی آیین کویت کان کمن چنان سفتی این کوهر ساهاوار بجا ویدشان زنده ماندی ترا دیده بیدار چون بخت شاه از اندیشه آتش فردوسی بتن چو دارا بران آفرین خوان توتیرای کهر سنج کج روان</p>	<p>فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقر فرمودن چراغان و نهیشت که ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری</p>
<p>بکرایس شده یمنی هست و بس دران جادوینهار آراستی بر آراستی نوعدوس سخن که پندفته از نیکوئی شهر یار که جادوید بادت روان شاد بهر ستاره برین گفته باشد کواه از آن یمنین سخته آری سخن همه بخشش آسایش جان شود بپادشاه برخاک پایش نشان بدور آمد و دور واری ما گذارش دران دارا کمنم بیک آه چاکلی بت سیم ساق بر آراستی نوای عراق بر آرای سپیکه کجمنی پرند سمن را بشو چهره از آله باز بخشنده خورشید و تابنده ماه نمی کام بر کسند لاجورد در آتاپی در چشم بدخواه او که بر او سخن را دماهی بپناه جهان که خدا شمر یار سترک نخارید بشو شانه شمشیر که پرویزیم داد فرنگک دفر هم از شیر پیلو از پیل برز نیشان ازین کشته آتش نشان زیر طن پرویز که خواستم</p>	<p>بهرای از خورش راه او سنگی دانای درگاه شاه که دارای کیتی شهنشاه کرد که هر سوزی فردوسی و فری تن آرا و جان بخش پرویز کرد در دیم تیر و شکست مکرز نکندم از آن تارک مکرشان بهر فردوسی آن دای آراستم</p>	<p>فردوسی پروین و سه بارگاه نوازد باینک ری کوس باز عوس سخن را چنین داذیب چنین گفت آتش فرخنده پیش کز چهره بر اهرمن شد سرکش بها مون پلنگ و بدر یا ننگ هر آتیه کردم ز تار یک تیغ هو اکت بر کونه آبنوس</p>	<p>از آن چار پروین آن چایاه که نشانه از تخت طاووس باز بر آست لب گفته و دلفریب دوران فرخنده و خندان پیش که دارم سپاس خداوند بنیروی او بشکریدم بختک کشیدم جو خوشبخت تا بنده تیغ ز کرد سپاهیم بگردان روس</p>

فروشنه ز کام سن آن خواسته به کوی و بازار و برزن برپا بازار و برزن بایوان و بلغ به روز با شاد و چنگی پسکاله بخشد هم آن باز و ساکن بدین مژده آتشه سپردند فروشدی کی کا و حسن در آب برین سبز میدان عیان گشت نه همان کا که کردان پر خاشخه سیم برشته ابر زین زره پس آنکه جنبت کشتان خوش شاه پیکار ز زنبور یکشاد و دم خروش نصیان در آمد ز راه بزدان ز کشور خدایان نیو بها مومن رده برده کا مزن بسی اثر دما بر پهنه دیو پیش اندرون بس پیون آشکار چو زان باد آن مور آتش نهاد و کوفی ذکر دوزن سبارید مرد به زنده پیلان با پیلای رومی سخن در دریغ و فوس ای در نور دید و آرای کا زهر آسمان کون زمین بارگاه شدی آشکارا بهر سرزمین روپای همین صدها را نشکاف	بغرا نشکر بر آراسته ببندید سپرایه و لفرپ فروزدید هر دم نه را بخرانج بجام جم آید داروی کی که بر من بخواهند یکتا خدای به سوز ایران روانه شوند بسجاک آسمان نخت کا فروزا بهامون چو دارای خوشی چهر نهاند بر بارکی زین زره زهر سو سواران زین کمر کشیدند سوس در بارگاه تو کشتی فردر نخت کردن هم ز دار و در آمد بخورشید و همه خیل با شان کیهان خدیو همه ز آئین کام خاوشکن بها مومن بسی اثر دما در غوی ابر کو به زنبور شعله بار سپه اثر در و سرخ زنبور ز سر از پای بر کند لا جورد به پیلای پالشان پیلای زبان پر زعفران سالاد و بپروزی و فروغ شکاه شدی بر باین سیلکون کا یکی شهر و لکش زوپای چین درا کوی میدان برزن قلع	به شهر زین شادی آئین سپید بر امش رک چنگ نالان کنبد کرا نمایه دارید را مشکران دران روزه کامرانی کنبد چو منشور دارا ز دانا و سپر دگر روز کاین شاه زین زره خو زان سروشی بر آورد و دم نخت از در شاه کشور کشای گرفتند وین و هم کا و دم بدرگاه خرگاه شاهی شهنشاه از کوهرین تخت کام دسل زن نو از ندکی ساز کرد دگر دستوران با مومن نورد ز بالا و پولا و سم صابهار بسی و ذیل از تکا پوشان بسی کا و یان اخرا کا و چهر زنبوره سوران بدست و پاک دگر دوزن کردان کشادند پر در آورده ترکان تکا و بر زیر سر و سیان و حکمت سران خو یوان چوپیل بهاران ز کوهر در و دشت چون ریش و یا بچو ز دپا و دیناری پریان بنام ایزدان شهر باز پست ببازار کا لا فروشان بسی	بسرکین ز آئینه چین و سپید بشادی غنچان خالان کنبد سبک کف آید رطل کران بامید دل زندگانی کنبد بنام سرانشد رخا ریش پدیر در آورده و مشکر کوهر و دهر نهانگشت تار یک دیوی و دم بر آمد و خورشیدین کرنا چو شیران به پیلان پولا و سم رده بر کشیدند با فری در آورده بر کوهر آئین ستام دم کا و دم نغره آغاز کرد شبه کون شد این کنبد لا جورد برآموده ازین کوهر خا روان ادین نیلگون مویش هم آینهک اباشیر کرد انشپهر همی آتشین مار زنبورهای هم در هوا گشته پر خاشخه به زنده پیلان چو درنده شیر سر اسر کر قمار بست کران بها مومن سوران کرده کرده ز چنان نهنگان دریا خوش زمین را نهاران بلند آسمان زده طعن بر چین و بر با ختر ببازار کر می خورده شان بسی
---	---	---	---

<p>در پناه مردان به بازار آن چنین شهر تو پاک دید ای گفت شهنشاه و لشکر تا بنگ رمی بجنگحال ز پس بت سیمبر</p>	<p>شده کرم بازار بازار کان که برام ره سوی کرد و گرفت چنین در نوشتند مومن پی شده از مرز بنگان بخال ز</p>	<p>بهر سوسه خواجه مایه ور شکفت آیت کرد و پند مهر بقوان دارای لشکر آری در اینجا با و جا کرد از ان بمان</p>	<p>برآمده تاخت خویش از کمر یکی بنگارین شهر پویان بدر ابا پاک دل و فرکان ساری کرد از ان بر شاه کردن قرار</p>
<p>سرا برده خسرو آراستند در ان بختان بشتی سرشت چو ناپید را لشکر و دلفروز</p>	<p>طلب نمودن حضرت صاحبقران را لشکران را از زنکان بچین او جان</p>	<p>و نگرش چو زنکان خجسته کرد بل باید از ترک خجسته بدست یکی را تین چاک را ساز کرد سپاداشانی از دور میان</p>	<p>می کنند زان سوزن خواستند سرا برده خسرو وی چون بشت دورخ چون یکی شمع نخل فرو زمرگان بخت خجسته آبدار</p>
<p>یکسوی شکیمن بر سج قباب از کرده سوی کرده بر گره بر ششم نوازان مرغله ساز</p>	<p>بچند آفکن کردن آفتاب بسیمین تن خویش مشکین رده بهر سوز را شمش بر ششم نواز بدانیش شده در دل خاک باد</p>	<p>از چنگو نه هر یک نوا می زدند در آورده در زیران ماره تا پیاده شیر می بناوردن که بویه در غار و و بانستر</p>	<p>در اندیشه شده خا صده باشد چو یکی پهلوی نغمه آغاز کرد شود چون میان من اودانشان نوا تین نوا می برامی زدند</p>
<p>سرا پو شاهان ترادر گفتند تا بنگت می شاه فیر و دست پراکنده بالش شش سپهر</p>	<p>از ان چنین فرخ پس از فرخند فرشته زین سر غش زهر زیرند آفکن به پران خدنگ نخست از بختین شود آشکار</p>	<p>استقبال کردن شاهزادگان ثواب علی قلینان و علی شاه دام و درینا و حیدر قلینان</p>	<p>در آمد سر دوشی به ستاره نه در دیده اندیشه کرد ان ز غفلش جبهه چون در خشان شمر که چشم بد از چهر شان باد در</p>
<p>بقرمان در ان چار بال نشین همان چار آواز و سرو شاخ در هر پاره نهادند کام</p>	<p>ملکه اذکان را پرستندگان درین بوس شه را باید تحت مده بر کشیدند بر راه شاه هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ</p>	<p>بدینال آن چار ماه می چو دیدند چهره شهنشاه ز دور ملکه اذکان با سران سپاه چو دیدارشان دید دارای</p>	<p>نه در جیش خسته و سکا لشکرین کشان چار بالش برین کاخ زا و رنگ زرین برین ستار همه پیشکاران کیهان خدیو</p>
<p>سراسر بجان شاه را بندگان انوشه بهامون کشیدند رخت فرو آمدند از کجا و در راه</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بجهر فریخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>پس از آنکه پرستندگان را بجهر فریخ و درستی پر سپید چیت</p>	<p>چو کردند که درون و تابنده بود چو دیدند چهره جهاندار شاه ستایشگر آمد بجهان خدیو پژدهش کرد از مهر و کین سپهر</p>





رواد صافان و متبعان و بزرگان



چو زین پایه سر نشان بگردون  
 ستار یانه بر افشانند و اند  
 سحرهای شمه را هم باز گوی  
 گزینگونه خمر و بمن راند باز  
 بشکام دل خویش بر تن بسی  
 چو امرو ز فرزند جهاندار شاه  
 همین پور فرزند کشته سربار  
 محمد علیخان بجسم ام خمی  
 در ایوان سنج خورشید رای  
 پرستار اجان پیکر فروز  
 بدینار آراست آن مرد بوم  
 نشانند که در شهن کلاب  
 ز مهر گزاران هفت ماه رو  
 بر آنگاه آن ماسد و توان  
 یکی گفت کان چرخ خورشید  
 بامید دل هر کس است گفت  
 به پیش اندرون شاه میدرخش  
 چو دید آن یرو یال شانه شمی  
 چو شمه دید آن پور خورشید رو  
 کجاست از هم آورد و سالار بار  
 بفرمان تشدد برین پور  
 قاده بهره رده بر رده  
 بروزی و آراست را مشد  
 بهیون حسن شاه را پور رو  
 بفرمان آن زیور تخت جم  
 ولی اوز دارای کیتی بری  
 دکره ز و دران کرد و سپهر

حرکت موکب جمایون از زنگان لغزین  
 و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا  
 چو شمشاد بالا چو خورشید روی  
 بمیدان سیاهوش آتش کرای  
 هم آورد را پیکر پوش سوز  
 چو دکان دیافروشان روم  
 نشانند بر خاک کافور ناب  
 ز روی در کاخ پر زنگ بو  
 پذیره شدش با سران و کوان  
 که خورشید فاش گشته انگشت کش  
 که کردی سپهر و ز روشن هفت  
 چو مهر فروزنده بر زین تخت  
 خرم آورد از آد سرد سهی  
 کیانی برو پهلوی یال او  
 پرسید و نبواخت آتشه پای  
 و لب بر ز نام خداوند بود  
 شده دشت چو بختگاه مده  
 همی بود بار و در اشکوران  
 نیش تشک کاخ جهاندارگی  
 بر افروخت فرخ منوچهر چیر  
 یکی سر و در پرسیانی قبا

تشدد برین زین رخس  
 چنین گفتش پاسخ گفته باز  
 سخنهای ماند با هر کسی  
 بچووان برادر و کوه سپاه  
 همین کوهر تاج هترا حیدار  
 گرایان بگردون ملی یال او  
 بر زم اندرون حرک بهرامش  
 بمیدان زخون لاله کار و سهی  
 لکشته و در راه پویان بسته  
 بشایسته سپر فرزند رخت  
 بسنی خروالی خودش ساختند  
 که آن موکب شاه بسکر براه  
 که در سایه دارد و فروزنده مهر  
 گرایان برین کسب لاجور  
 بکیتی برش دست کرده بکش  
 بجاک پیش عمل خشنده سود  
 شکفته چو خم بهار شش چهر  
 نمایش کنان پیش دارای گاه  
 تن آموده از جامه ناله سود  
 به شهر از چهار دستا و بهر  
 ز قزوین سپه راند زی هندی  
 که در سایه افشته زیاده  
 خداوند عز و خلق عجم  
 بر آراست گاه فریدون کو  
 یکی مهر با خروانی کلاه



چو سر و آفتابش افشان تندر  
 چو در تماشانش فرارنده سر  
 بدویش کو هر نشان کج کج  
 تو کولی که در کج باشد برنج  
 جز آن آفرینش ندیدیم کس  
 که باشد بدین پادشاهش  
 بدید که وزیر گماناید اش  
 که بر تر بود از آسمان پایه اش  
 ز آن دم رایش که سرم غور است  
 بجای اندرون دست و پای اش  
 با هر شکلی کار باساخته  
 بهر دشتی کار پر داهشته  
 نه از ادول بجو در کاشاه  
 چنین پادشاهی پرستاش  
 ز بهر نشست جهان شهر یار  
 بفرمان شهزاده کا به کار  
 کو ای کجی با ده چون خون رو  
 چون قمار طوطی چو چشم خروس  
 پس آنکه ملکه اوده با بخودان  
 بزرگان نام آوران در دوان  
 پذیره شدندش باین کس  
 بزرگان و ترکان چو در یکی  
 از زنده پیلان بسی سخت زر  
 ز سبک آن اردشیر دلیر  
 بزنجیرین بسی شمره زایر  
 چو آتش در آبن بسی مرد کور  
 چو ریشکریان پر اکنده رو  
 بهر رخا اذ راه بخشی بهار  
 بی بر خی باره تحمیر یار  
 بکف آنکون دشمن خورنیر را  
 فسان سان دشمنه شیر  
 با پاسخ ز در شان کشاند دم  
 بسی روی تن اژدهای درم  
 ملکه اوده با و ترکان کزین  
 کزیند برین زمین زمین  
 رده برده دستها بکش  
 براه جاندار خورشیدش  
 پیش سر از خاکشان برکت  
 که کوشه شان ماه آخر گرفت  
 وزان پس روان پذیره کرای  
 زینهای زمین کزیند جا  
 زینهای زمین کزیند جا  
 پذیره از بگونه کا به ساز  
 ستر اجداران و کرد و بری  
 قباای قبادی به پیکر درش  
 زداد مل سمش بدست و پا  
 چنین نامداری ز جوان بد  
 چو مارون سوس بلانش مقام  
 ز دیلم زادان سرخ نژاد  
 بهر کار خیمه میان بسته چیت  
 بفرمان دارای ایران زمین  
 بر آراسته افسر و کا که  
 بتان راهم آراسته از لعل و زر  
 همه تاجداران و کرد و نکاری  
 دشتان سیاه تن فوج فوج  
 بگردون چو ابرو و شان زول  
 ز هر سو گمان سوس لاشان  
 پذیردی دیوان اکنده مال  
 در اکند بر خاک و در خیمه ترک  
 بهر کام زبور ما و عنسیر یو  
 به پیش و پس اندر ترکان راه  
 زمین آسمانی شد از پایگاه  
 به خسر و بر ایشان ملکه و باز  
 هم آن آفرینش پس از آفرین  
 سوس شهر یوان چو خرم تبار  
 نیاد است این کعبه ویر باز  
 بگاه کیانی بر آورد و پلے  
 کلاه کیانی تبارک برش  
 ابرناخن کرک ناخن برای  
 بکاخ اندرون فرخ آیین با  
 که مارون بجای هست و سوس  
 بدر بر پدر او و فرخنده زاد  
 بجستی همه کارها و درست  
 ملکه اوده را چاکر استین  
 همان کوهرین جام و مینا می  
 بر او وقت رخشان چو نایب  
 همه مرزبانان کشور خدای  
 چو دریای سیاه بون بهر  
 بهامون چو دریای چو نایب  
 شایش گمان شیر کرد و نشان  
 همی جت بیشی سال از بهال  
 ملکه در شهر یار ستر  
 به پیش جهان سوز و آرامی  
 همی خند و وار و زهای ماه  
 دران ماه شهزاده خورشیدش  
 لب بر تن آراست با خاک از  
 بفرمان دارا بر آراست زمین  
 انوشه روان بر تن از شهر یار

## ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صباي کاشانی سالها باستقلال استحقاق در آستان خاقان مغفور میرور حصاران فتحعلی شاه قاجار حکومت  
 قلم و کاشانی اقتساب الممالک ملک الشعرای نموده این کتاب شهنشاهانه وی بر قدرت طبعش لایلی است و صبح عمر مغفولی  
 نموده شعر بسیاری فرموده در فنون نظم فتوی قصیده لری طریخی خاص داشته و غالباً بهمت بریتا معانی و الفاظ و امثال  
 صنایع و بدایع میکاشته الحق بهت سخن سرايان بحسن ابرشت بسته و در محصل قدرت بدایشان صد

نشته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب  
 گلشن فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیریل و مصنوع و نیکین  
 کمال قدرت را داشته و از نو ششم سخن را مدین روزگار او کاشته تجدید

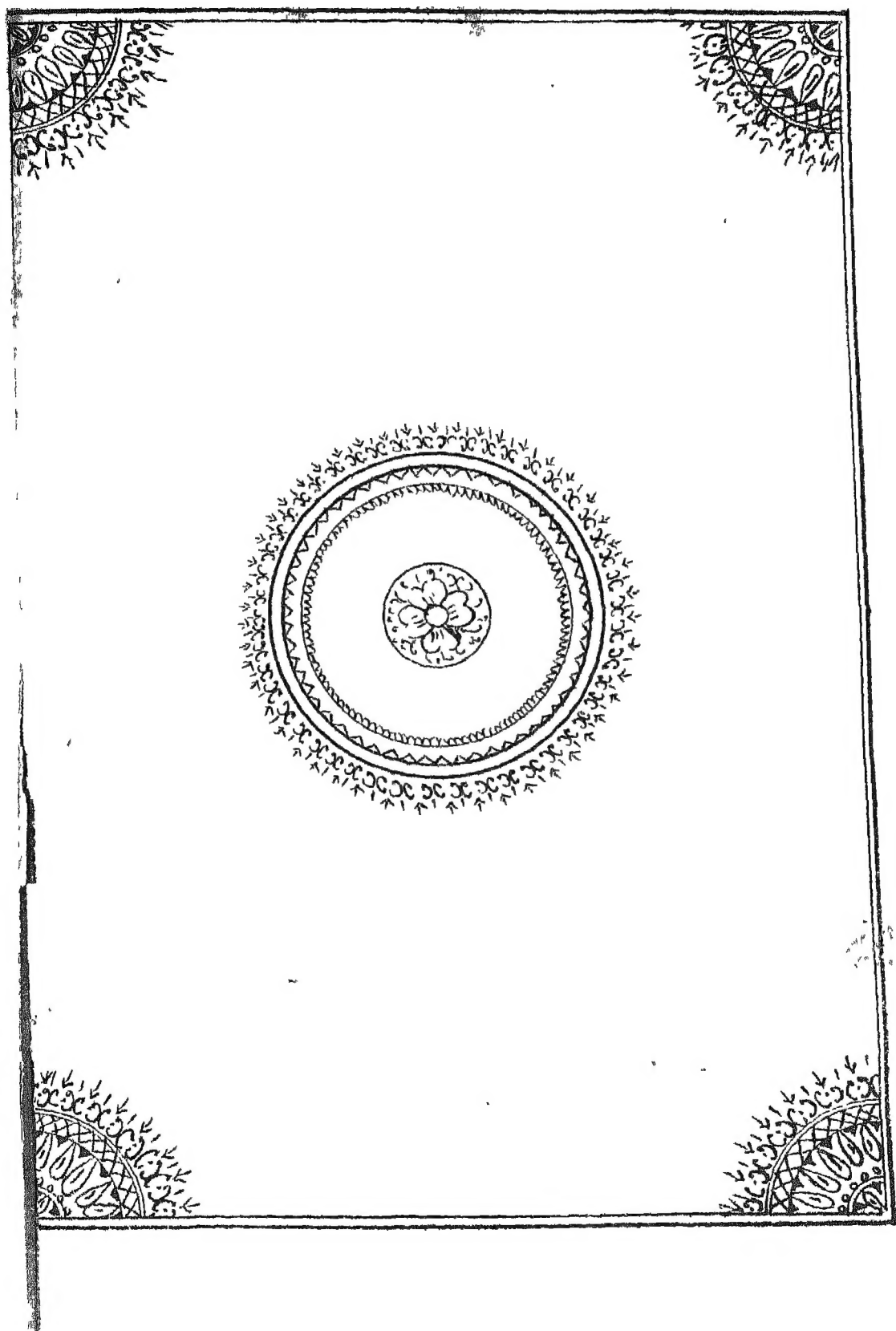
شبیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان  
 حمد و انج در پدانه پرورده در ۱۳۸۸ هجری

وفات یافته و بحسب شفا

تم بح

## انتساب

حسب الاجازه سرکار مقرب اخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرای مصنف تمام این کتاب  
 بموجبه قانون ۱۸۶۷ در دفتر کوننت سرکار بنده و شتابت کردید کسی و ان جازت طبع لغز باید جمیع  
 اطلاع عرض شد





ص ۱۲ ش ۱

۸۹۱۵۵۱۳۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۷۲

